



رمان گذشته ی خونین من | KuRo کاربر انجمن یک رمان





## شناسنامه رمان





این کتاب در انجمن یک رمان آماده شده است

[www.1roman.ir](http://www.1roman.ir)

کد رمان: 1187

ناظر: Sima.Ch

ویراستار: monir

نام رمان: گذشته ی خونین من

نام نویسنده: KuRo

ژانر: ترسناک

خلاصه:

داستان از آشنایی اتفاقی دو دختر جوان شروع می شود.

یک نویسنده ی لطیف و احساساتی و یک خواننده ی سرد و بی احساس.

این دو دختر بی آنکه بخواهند وارد ماجرای بی رحمانه و خونینی می شوند که راه گریزی از آن ندارند.



آن‌ها خیلی زود در میان دریای هراس‌انگیزی از ترس، خون، جنایت، وحشی‌گری، بی‌اعتمادی و خیانت به دام می‌افتند؛ در حالی که برای نجات خود دست و پا می‌زنند، در می‌یابند هیچ چیز آن‌گونه که به نظر می‌رسید نیست...

«هیچ چیز»...!

\*\*\*

\*لوکیشن اول: ایران\*

«اگه نتونی گریه کنی یعنی احساسات رو از دست دادی. این وحشتناک نیست؟»

بی‌توجه به سایه‌ی سیاهی که پشت سرم راه می‌رفت، وارد مطب روان‌پزشک شدم.

در حالی که سوار آسانسور می‌شدم، برگشتم و به رامین لبخند زدم.

برای یک لحظه حس کردم دختر جوانی با موهای بلند سیاه روی صندلی ماشینش نشسته، اما من دیگر گول ذهنم را نمی‌خورم، بنابراین چشم‌هایم را بستم و پلک‌هایم را محکم روی هم فشار دادم. وقتی چشم‌هایم را باز کردم، آن دختر آنجا نبود و رامین مشغول روشن کردن ماشین بود.



سوار آسانسور شدم و خودم را به مطب دکتر رساندم؛ با منشی اش که دقیقا مثل یک جادوگر آرایش کرده بود، سلام و علیک کردم و بعد، وارد اتاق پزشک شدم.

خانم شریفی روی صندلیش نشست و به من لبخند می زد؛ وقتی نگاه خیره و معذب من را دید، به صندلی روبه رویش اشاره کرد و گفت:

-بیا بشین عزیزم، اسمت سارا بود نه؟

روی صندلی نشستم و گفتم:

-بله، سارا معصومی.

-چند سالته سارا خانوم؟

-بیست و دو سالمه.

خانم شریفی پرونده ای که روی میز بود را ورق زد و گفت:

-پس اطلاعاتی که توی این پرونده نوشته شده درسته!

سر تکان دادم و گفتم:

-من بیمار خانم حسینی بودم، اما ایشون گفتن که دیگه کاری از دست یه روان شناس

برنمیاد و بهتره بقیه ی رَوند درمان رو پیش یه روانپزشک ادامه بدم، می دونین که؟

-بله، خانم حسینی بهم گفته بودن.

-و این یعنی مشکل من یه فاجعه است!

خانم شریفی خندید:



-معلومه که نه! فقط من دست و بالم برای درمان بازتره و می تونم در صورت لزوم برات دارو هم تجویز کنم، و گرنه هیچ تفاوت دیگه ای بین من و خانم حسینی وجود نداره!

و لبخند شیرینی زد:

-توی پرونده ات نوشته که نویسنده ای!

پوزخند زدم:

-بودم!

-چه سبک رمان هایی می نویسی؟

-عاشقانه و اجتماعی.

-این طور که نوشته شده طرفدار هم زیاد داری! با این سن و سال، معرکه ست!

با ناراحتی گفتم:

-توی اون پرونده ی لعنتی درباره ی این که درست همون روزی که فهمیدم چه قدر طرفدار دارم، مادرم رو از دست دادم هم چیزی نوشته؟

-هوم، آره، ولی کامل نیست؛ دوست داری اون ماجرا رو برام تعریف کنی؟

به آرامی گفتم:

-شاید.

- تو یه نویسنده ای، پس باید بتونی تمام چیزایی که من باید بدونم رو توی ذهنت مرتب کنی و بعد از چند دقیقه بهم بگی، مگه نه؟

باز هم گفتم:





-شاید.

-پس چند دقیقه تمرکز کن و هر وقت که آماده بودی بهم بگو!

-باشه.

خانم شریفی لبخند زد و چشم‌هایش را بست، من هم چشم‌هایم را بستم و فکرم را متمرکز کردم؛ طولی نکشید که چشمانم را باز کردم و گفتم:

-من آماده‌ام!

-خیلی خوبه، می‌شنوم!

با سرعت زیادی شروع به صحبت کردم:

-من بچه ی مادرم نبودم؛ من یه بچه ی سر راهی بودم که مامان ماهرخ من رو مثل دختر خودش بزرگ کرد. وقتی من رو که نوزاد بودم جلوی در خونه شون پیدا کرد تصمیم گرفت خودش بزرگم کنه، مامان ماهرخ شوهرش رو از دست داده بود و با پسر شش ساله‌اش رامین زندگی می‌کرد. اما اونا من رو به عنوان یه عضو جدید از خانواده پذیرفتن و توی این سال‌ها حتی یه بار هم به روم نیاوردن که من از اون خانواده نیستم.

-رابطه‌ات با رامین چه طور بود؟

-فوق‌العاده، رامین بهترین برادر دنیا بود.

-خب؟

-هیچی دیگه، اونا من رو جزء خودشون می‌دونستن، ولی چهره‌ی من داد می‌زد که باهاشون فرق دارم؛ من موهای طلایی و چشمای آبی داشتم و اونا سبزه و چشم و ابرو



مشکی بودن، برای همین مامان ماهرخ یه داستان غیر منطقی ساخته بود که طبق اون، پدر من یه مرد کانادایی بود که مامان ماهرخ بعد از مرگ شوهر اولش باهاش ازدواج کرده بود، ولی اون رامین رو مورد آزار و اذیت قرار می داد و به همین خاطر مامان ماهرخ ازش جدا شده بود؛ تا نوزده سالگی به این داستان باور داشتم ولی بعدش رامین حقیقت رو بهم گفت.

-اون موقع چه حسی پیدا کردی؟

-غم، دو روز تمام فقط گریه می کردم.

- و بعد؟

-بعدش سعی کردم این رو مثل بقیه ی واقعیت های زندگی بپذیرم.

موشکافانه نگاهم کرد:

-موفق شدی؟

-بله، ولی به سختی.

-از چه سنی رمان می نوشتی؟

-پونزده سالگی، اما وقتی بیست سالم بود برای چاپ رمان هام اقدام کردم.

-به به! بعدش؟

-ناشر بهم گفت که رمان جالبی ننوشتم و پرفروش نمیشه، ولی اشتباه کرد. اون رمان خیلی پرفروش شد و به چاپ سوم رسید.

خانم شریفی با ذوق آشکاری گفت:





-چه عالی!

-بعد از یه مدت ازم تقاضا کردن که به نمایشگاه سالانه ی کتاب برم و کتابای خودم رو امضا کنم و با طرفدارام عکس بگیرم. اون روز متوجه نشدم که تلفن همراهم زنگ زد و... بعدش... بعدش وقتی از نمایشگاه برگشتم فهمیدم دوباره قلب مامان ماهرخ درد گرفته و بستری شده و اون... همون شب از دنیا رفت.

بخضم بی مقدمه ترکید. خانم شریفی کنارم نشست و من را در آغوش گرفت، در حالی که هق هق می کردم گفتم:

-مامانم... مُرد... مُرد خانوم دکتر...

به آرامی گفت:

-خیلی خب، خیلی خب! بیا درباره ی بقیه ی چیزا حرف بزنیم.

اشک هایم را پاک کردم و سعی کردم عادی برخورد کنم:

-مثلا چی؟

-مثلا مشکل اصلیت!

-مشکل من از همون روز شروع شد؛ بعد از اون روز همش صحنه های ترسناک می بینم، از تاریکی می ترسم، گاهی وقتا صداهای مشکوک می شنوم... این اتفاق هر روز چندین بار می افته.

-چند وقت از اون موقع گذشته؟

-هفت ماه.

-و توی این هفت ماه، دفعاتش کمتر یا زیادتر نشده؟



-نه، ولی طاقت من بیشتر شده، دیگه مثل روزای اول نمی ترسم؛ هر بار بازم می ترسم ولی نه زیاد.

-میشه بپرسم دقیقا چی می بینی؟

-اکثرا یه دختر با لباسای سفید و موهای سیاه می بینم. گاهی وقتا لباساش خونیه، گاهی وقتا ساطور دستشه، گاهی وقتا صورتش پر از خونه...

-اونو نمی شناسی؟ قبلا ندیدیش؟

-نه خانم دکتر ندیدمش.

-دیگه چی می بینی؟

-یه گربه هم هست؛ یه گربه ی سیاه که هر جا میرم باهام میاد. همیشه چشمم می افته بهش، می دونید خانوم دکتر... شاید به نظرتون احمقانه باشه، ولی حس می کنم اون گربه می خواد یه چیزی بهم بگه!

خانم دکتر نیشخند زد:

-مثلا چی؟

-نمی دونم!

خانم دکتر متفکرانه گفت:

-اخلاقت توی این مدت چه تغییری کرده؟

آرام گفتم:



-تا مدتی بعد از مرگ مامان ماهرخ افسرده بودم و همه‌اش گریه می‌کردم، می‌دونید  
خانوم دکتر، من دختر ضعیفی هستم، من همش گریه می‌کنم.

و دوباره بغض کردم.

خانم دکتر گفت:

-نه! این ضعف نیست! گریه کردن و سوگواری برای عزیزانت یه واکنش طبیعییه که اگه  
نشون ندی تبدیل به یه آدم عجیب و غریب میشی، اگه نتونی گریه کنی یعنی  
احساسات رو از دست دادی. این وحشتناک نیست؟

فقط گفتم:

-شاید.

-ادامه بده!

-بعدش خانم حسینی با جلسات مشاوره‌اش کمکم کرد که حالم بهتر بشه، الان حالم  
بهتره. هنوز نتونستم اون سارای سابق بشم، اون سارایی که لباسای رنگی رنگی  
می‌پوشید و بالا و پایین می‌پريد؛ اما بهترم. دیگه به اندازه‌ی قبل گریه نمی‌کنم و  
بیشتر کتاب می‌خونم.

-خیلی خوبه.

-و الانم که اینجام.

و بعد، سکوت کردم.

خانم شریفی نگاهی به ساعت دیواری کرد و گفت:

-تایم مشاوره داره تموم میشه، جلسهای بعد هفته‌ی بعد، همین روز و همین ساعت.



-باشه.

-فقط بذار تا یادم نرفته یه سوال دیگه ازت بپرسم: تو تنها زندگی می کنی؟

-بله، توی خونهای قبلی مون.

-برادرت کجاست؟

-اون ازدواج کرده و توی خونهای خودش زندگی می کنه؛ با این حال هر روز بهم زنگ

می زنه و با هم حرف می زنیم.

خانم شریفی نفس عمیقی کشید:

-خیلی خوبه.

و نگاهی به ساعت کرد:

-فکر کنم زمانمون دیگه تموم شد.

از جایم بلند شدم.

-بازم می بینمت دیگه، نه؟

ابروهایم را بالا انداختم:

-شاید!

«چه کسی این عکس را گرفته بود؟... من که تنها زندگی می کردم!»



وقتی جلوی در خانه رسیدم، طبق عادت قدیمی دستم را روی زنگ خانه مان گذاشتم و آن را فشار دادم، به یاد آن روزهایی که با مامان ماهرخ بودم و او همیشه در را برای من که اکثر اوقات کلیدم را جا می گذاشتم، باز می کرد.

کاش بودی مامان ماهرخ، کاش ترکم نکرده بودی...

با غصه به در زل زده بودم که ناگهان اتفاق عجیبی افتاد: در خانه باز شد!

با وحشت به در نگاه کردم، دست هایم شروع به لرزیدن کرد.

زیر لب گفتم:

-م... مامان ماهرخ...؟

صدای خس خسمانندی از پشت آیفون به گوش رسید. و بعد، صدای میومیوی یک گربه.

از تعجب خشکم زده بود، به چیزهای ترسناکی که هر روز می دیدم عادت کرده بودم اما... این یکی دیگر غیرقابل تحمل بود!

با دست های لرزان در را باز کردم و وارد پارکینگ شدم. بعد، سوار آسانسور شدم و به خودم گفتم:

-هیچی نبود! هیچی! اون صدای گربه توهم و خیال بود و باز شدن در هم کار یکی از همسایه ها بود! باشه؟

باشه ای به خودم گفتم و ناگهان حس کردم مدت زیادیست که در آسانسور مانده ام، چرا به طبقه ی خودمان نرسیده بودم؟!



به آسانسور نگاه کردم که هیچ عدد مشخصی را نشان نمی داد، من در آسانسور گیر افتاده بودم!

همیشه از فضاهای بسته می ترسیدم، برای همین دست هایم را به طرف در آسانسور بردم و شروع به مشت زدن کردم:

-کمک... کمک کنید... در رو باز کنید... کمک... من اینجا گیر افتادم!

برای چند لحظه، هیچ اتفاقی نیفتاد.

یعنی ممکن بود کسی صدایم را نشنود؟

ممکن بود آن قدر توی آسانسور بمانم تا بمیرم؟

حس می کردم در یک سلول انفرادی حبس شده ام و نمی توانم هیچ کاری برای نجات جانم بکنم.

خواستم دوباره کمک بخواهم که همسایه مان مثل فرشته ی نجات سر رسید و در آسانسور را باز کرد:

-خانم معصومی؟

به آقای صفایی، همسایه ی طبقه بالایی مان نگاه کردم و نفسی از سر آسودگی کشیدم:

-خیلی... ممنون.

آقای صفایی پوزخند زد:

-کاری نکردم! شما اصلا دکمه ی آسانسور رو نزده بودید، برای همین هم آسانسور حرکت نکرد!





لب‌هایم را از خجالت گزیدم و سرم را پایین انداختم. آقای صفایی سوار آسانسور شد و هر دو با هم به طرف خانه‌هایمان رفتیم.

تا لحظه‌ای که آسانسور توقف کرد، از شدت خجالت نتوانستم سرم را بلند کنم. وقتی به آهستگی از آسانسور خارج شدم، بالاخره سرم را بلند کردم.

بدتر از این نمی‌شد! خدای من، این دیگر چه نوعی از ضایع شدن بود؟!

به طرف واحد خودمان... نه، واحد خودم رفتم و کلیدم را از جیبم بیرون آوردم.

ماجرای آسانسور باعث شده بود ماجرای قبلی را فراموش کنم، به همین دلیل بدون این که به صدای خس خس و صدای میومیوی مرموز گربه فکر کنم، وارد خانه شدم

می‌دانید، تنها زندگی کردن اصلا جالب نیست، لاقل به نظر من. اما خیلی وقت‌ها آدم‌ها مجبور به انجام کارهایی می‌شوند که دوست ندارند! این قانون طبیعت است و باید به قوانین احترام گذاشت.

به اتاقم رفتم و کیفم را روی میز آرایش پرت کردم. بعد، شروع به عوض کردن لباس‌هایم کردم، طبق دستور خانم حسینی مشاور سابقم از لباس‌های قبلیم استفاده می‌کردم. لباس‌های من تا قبل از مرگ مامان ماهرخ، لباس‌های رنگارنگ و قشنگی بودند که با دقت و وسواس از مغازه‌های مختلف دست‌چین کرده بودم. و حالا، هنوز هم همان‌ها را می‌پوشیدم، با این که دیگر دلم شاد نبود!

سبک زندگی که برای خودم در نظر گرفته بودم سبک عجیبی بود. صبح تا بعدازظهر را با کار کردن در شرکتی که صاحبش برادر تنها دوستم شهرزاد بود، پر می‌کردم. بعدازظهرها هم به خانه می‌آمدم، استراحت می‌کردم و کتاب می‌خواندم.



کتاب... کتاب تنها مونس و همراه من بود، من در تمام زمان‌های آزادم کتاب می‌خواندم و به موسیقی گوش می‌دادم تا ذهنم حتی لحظه‌ای زمان آزاد برای فکر کردن به گذشته را نداشته باشد. این راهکار را خودم کشف کرده بودم؛ راهکار خوبی بود چون هم باعث می‌شد غصه نخورم و هم باعث می‌شد نسبت به سایه‌های مرموزی که روی در و دیوار می‌دیدم و صداهای موهومی که می‌شنیدم بی‌توجه باشم. به خاطر همین سبک زندگی جدیدم، با کلی خواننده و گروه موسیقی جدید آشنا شده بودم و کلی کتاب جدید هم خوانده بودم. تنها روزهایی که نمی‌توانستم به طور کامل پریشان کنم روزهای پنجشنبه و جمعه بود که آن روزها دوستم شهرزاد به خانه‌ام می‌آمد و از صبح تا شب با هم می‌گفتیم و می‌خندیدیم.

بگذریم... آن روز جمعه بود و من تازه از مطب روان‌پزشک برگشته بودم، لباس‌هایم را عوض کردم و روی کاناپه نشستم. بعد، کتابی را که دیشب تا نصفه خوانده بودم از روی میز برداشتم و شروع به خواندنش کردم.

\*\*\*

با این حس که نمی‌توانم نفس بکشم، چشم‌هایم را باز کردم؛ انگار چیز سنگینی روی سینه‌ام بود.

نمی‌دانستم کی خوابم برده، اما می‌دانستم وسط خواندن داستان خوابیده‌ام. سعی کردم از جایم بلند شوم که متوجه جسم نرم و لطیفی روی سینه‌ام شدم: یک گربه!

یک گربه‌ی سیاه لاغر با چشم‌های سبز و نگاهی تهدید کننده.



تا حالا چند بار این گربه را در اوهام و خیالاتم دیده بودم اما این یکی واقعی بود،  
وزنش را روی سینهام حس می کردم!

با وحشت گربه را از روی سینهام روی زمین پرت کردم و بلند شدم.

در حالی که نفس های تند و وحشت زده ای می کشیدم، به گربه ای نگاه کردم که روی  
زمین نشسته بود و با چشم هایش من را می پایید.

در حالی که هنوز می لرزیدم، تلفن همراهم را از روی میز برداشتم تا با شهرزاد تماس  
بگیرم و از او بخواهم به آنجا بیاید. وقتی یک نفر دیگر در خانه بود، اتفاق های  
غیرمنطقی که برایم می افتاد کمتر می شد.

صفحه ی تلفن را روشن کردم و خواستم تماس بگیرم که همان لحظه یک پیامک  
برایم آمد:

«یه نگاهی به عکس های توی گالریت بنداز خانوم خانوما!»

کنجکاوی بر احساس ترسم غلبه کرد و به جای تماس گرفتن، وارد گالری تلفنم شدم.

یک عکس جدید در گالری بود، عکسی از من که روی کاناپه خوابیده بودم!

از نام کتابی که روی پایم بود (دقت کنید که کتاب روی میز نبود، روی پایم بود) و حالت  
خوابیدن من بر می آمد که این عکس متعلق به امروز باشد.

این عکس... چه گونه گرفته شده بود؟

چه کسی این عکس را گرفته بود؟

من که تنها زندگی می کردم!

هیچ کس به جز رامین هم کلید خانه را نداشت و رامین هم که از این اخلاق ها نداشت.



با ترس به صندوق پیامک‌هایم رفتم تا شماره تلفن کسی را که به من پیامک داده بود پیدا کنم.

اما... هیچ شماره تلفنی نبود، هیچ پیامکی هم نبود.

با استرس گالری را باز کردم اما... حتی آن عکس ترسناک هم نبود!

تلفن از دستم روی زمین افتاد، اما من اهمیتی ندادم. فقط همان جا ایستادم و شروع کردم به گریه کردن.

«وقتی تو به دنیا اومدی مادرت دیوونه شد... می‌گفت تو انسان نیستی، شیطانی!»

وقتی داشتم گریه می‌کردم، حس کردم کسی از پشت سر، با لحن یک‌نواختی صدایم می‌زند:

-سارا... سارا...

جیغی زدم و از جا بلند شدم، با چشم‌های پر از اشک به دور و بر نگاه کردم و چشمم به اتاق مامان ماهرخ افتاد.

نمی‌دانستم چرا، اما در اتاق او احساس آرامش می‌کردم؛ انگار هیچ توهمی نمی‌توانست از در اتاق او رد بشود و من را در بر بگیرد.

خودم را به اتاق مامان ماهرخ رساندم و روی تختش نشستم.

بعد، با خیال راحت نفس عمیقی کشیدم و اشک‌هایم را پاک کردم.



اتاق مامان ماهرخ درست همان چیزی بود که می توانست به آدم آرامش بدهد. یک اتاق با دکور مرتب، منظم و ساده.

یک اتاق زیبا، یک اتاق ساده و بی تکلف، در حالی که از فضای اتاقش آرامش می گرفتم، چشمم به قرآن مامان ماهرخ افتاد.

بی اختیار به طرف قرآن رفتم و آن را برداشتم، قرآن را باز کردم و خواستم از روی آیاتش بخوانم که ناگهان، پاکت سفید رنگی از لای برگه های قرآن روی زمین افتاد.

شاید اگر روی آن با خودکار مشکی ننوشته بودند «برای سارای عزیزم» و شاید اگر دست خط روی آن متعلق به مامان ماهرخ نبود، به آن توجه نمی کردم. اما من آن را برداشتم و با کنجکاوی شروع به خواندن کردم :

سارای عزیزم سلام .

نمی دونم کی این نامه رو باز می کنی، ولی می دونم اون موقع من زنده نیستم. تا وقتی زنده بودم ، می ترسیدم که این چیزا رو برات بنویسم، می ترسیدم از پیشم بری و من رو تنها بذاری، من طاقت دوری تو رو نداشتم!

اما حالا، با خیال راحت همه چی رو برات تعریف می کنم.

من مادر تو رو می شناختم، مادرت یه زن کانادایی بود؛ اسمش الیزابت بود و واقعا زیبا بود، درست مثل خودت!



وقتی تو به دنیا اومدی الیزابت دیوونه شد، می گفت تو انسان نیستی، شیطانی!  
 می گفت تو باید بمیری، حتی یکی دو بار سعی کرد تو رو بکشه ولی نتونست ، یعنی  
 نگذاشتیم. من خیلی اتفاقی با الیزابت آشنا شده بودم ولی انگار یه عمر بود  
 می شناختمش. سی و دو روز بعد از به دنیا اومدن تو یعنی دقیقا یه ماه و دو روز  
 بعدش، الیزابت به طرز مرموزی مُرد و من تو رو نگه داشتم. تا وقتی زنده بودم  
 نمی تونستم این رو بهت بگم چون می ترسیدم بری کانادا و دیگه برنگردی! ولی حالا  
 دیگه نمی ترسم. حالا ازت می خوام بری اونجا و گذشته ی خودت رو پیدا کنی. یعنی  
 چرا مادرت مسلمون شد، چی شد که اومد ایران و خیلی چیزهای دیگه... من از  
 گذشته ی تو فقط یه آدرس و شماره تلفن دارم، آدرس خونه ی خالهات توی کانادا. چند  
 وقت پیش باهاش تماس گرفتم، خونه اش هنوز همون جاست. من آدرس خونه ی  
 خالهات رو نوشتم و گذاشتم زیر فرش اتاق، شماره تلفنش رو نوشتم، چون دوست  
 ندارم با یه تماس سر و ته قضیه رو هم بیاری! می خوام بری سراغش، با پای خودت  
 بری سراغش! چون مادرت آدرس و شماره ی خالهات رو یه هفته قبل از مرگش بهم داد  
 و گفت که تو رو ببرم و به اون تحویل بدم ولی من این کار رو نکردم، چون واقعا ازت  
 خوشم اومده بود.

بابت پراکنده گویم معذرت می خوام! و یادت باشه که من همیشه دوستت دارم. چه  
 زنده باشم و نباشم.

عاشقتم دخترم.

«مامان ماهرخ»





\*\*\*

رامین با تعجب گفت :

- این همه جا! آخه چرا کانادا؟

به آرامی گفتم :

- دکترم گفته مسافرت می تونه باعث بشه سالم بهتر بشه.

- مسافرت می خوای؟ خودم می برمت شمال! می برمت جنوب! می برمت کل ایران رو بگردیم!

- آخه تو که باید بری سرکار. بعدم پس شبنم (همسر رامین) و مهرزاد (پسر رامین) چی میشن؟

رامین چیزی نگفت. ادامه دادم :

- پس فردا پرواز دارم.

- چرا می خوای بری کانادا؟

- گفتم که! همیشه دوست داشتم کانادا رو ببینم!

- اما این کار تو درست نیست! تو که نمی تونی تنهایی بری یه کشوری که هیچی ازش نمی دونی!!

- اولاً این که من انگلیسیم فوله، دوما این که توی این چند هفته کلی در مورد کانادا تحقیق کردم، سوماً چرا فکر می کنی من یه دختر ضعیفم که از پس خودم بر نمیام؟



من تنهایی با تمام توهم‌هایی که می‌بینم مواجه شدم و باهاشون کنار اومدم! پس  
تنهایی روبه‌رو شدن با یه کشور غریبه برام چیزی نیست!

- سارا...

بالاخره مجبور شدم حقیقت را بگویم :

- مامان ماهرخ گفته این کار رو بکنم! گفته برم اونجا چون گذشته‌ی من اونجاست.  
چون اصالت من متعلق به اونجاست. چون...

و ساکت شدم. رامین با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد :

- پس چرا زودتر نگفتی؟

- مطمئن نبودم بخوای بشنوی!

- اگه زودتر می‌گفتی با هم دعوامون نمی‌شد!

رامین این را گفت و خندید. بعد ادامه داد :

- همه چی هم آماده هست نه؟ پاسپورت و این جور چیزا.

سر تکان دادم و با لبخند گفتم: آماده‌ی آماده!

\*لوکیشن دوم:کانادا\*



«درست همان موقع بود که «او» وارد داستان شد.»

در حالی که چمدانم را دنبال خودم می کشیدم، از فرودگاه خارج شدم؛ روبه رویم اتومبیلی ایستاده بود که می خواست من را به هتل برساند. زیپ کاپشنم را بالاتر کشیدم و دست آزادم را در جیبم فرو بردم. بعد به طرف اتومبیل رفتم و سوار شدم؛ سردم بود، شاید به دلیل سرمای بی رحم کانادا و شاید هم به خاطر احساس ترسی که داشتم. حالا که می دانستم در ایران نیستم و فرسنگ ها از تنها دوستم شهرزاد و تنها برادرم دورم، احساس ترس عجیبی داشتم، حتی نمی توانستم اسم کوچه و خیابانی که خاله ام آنجا بود را تلفظ کنم! راننده چمدانم را در صندوق عقب گذاشت و بعد سوار ماشین شد؛ در حالی که راننده من را به سمت هتل می برد و موسیقی آرام و ملایمی از ضبط صوتش پخش می شد، از پنجره ی ماشین به بیرون نگاه می کردم و غرق افکار خودم بودم.

حالا باید چه کار می کردم؟ چه طور خاله ام را پیدا می کردم؟ وقتی پیدایش می کردم به او چه می گفتم؟

مسیری که باید می رفتم مشخص بود، باید سوار تاکسی می شدم و خودم را به آنجا می رساندم، بعد هم از خاله ام می پرسیدم مادرم که بود و چرا می گفت من شیطانی هستم... همین!



با این حال، باز هم احساس نگرانی می کردم و در دل، از این که نگران بودم عصبانی بودم.

دستم را مشت کردم و از درون بر سر خودم فریاد کشیدم: قوی باش!

ضمیر خود آگاهم توانست با فریادش، ضمیر ناخود آگاهم را شکست دهد.

ترمز کرد، sunny hotel برای همین چند لحظه بعد، زمانی که تاکسی روبه روی هتل ایستاد،

به آرامی از ماشین پیاده شدم و کرایه را حساب کردم.

بعد، چمدانم را تحویل گرفتم و وارد هتلی شدم که تابلوی براق طلایی رنگی داشت و تک تک آجرهایش برق می زد.

هتل قشنگی بود، با دکور طلایی قهوه ای زیبایی که در نگاه اول، احساس آرامش و راحتی را به مسافران منتقل می کرد.

به طرف میز پذیرش رفتم و بعد از تحویل دادن مدارک و پر کردن فرم، کلید اتاق را تحویل گرفتم: اتاق 112

اتاقم را دوست داشتم.

یک اتاق نسبتاً بزرگ با پنجره ای رو به حیاط خلوت پشت هتل که در واقع اسم جنگل برایش مناسب تر است. تخت چوبی تک نفره ای با روتختی طلایی و چند بالش سفید گوشه ی اتاق بود و در کنار آن، پریز برق!

وای که چه قدر یک پریز برق و یک تخت ترکیب بی نظیری هستند!



تنها مسئله‌ای که وجود داشت، این بود که پریز برقشان علاوه بر دو تا سوراخ، یک سوراخ مستطیل شکل هم در پایینش داشت. البته بعدها فهمیدم که آن سوراخ مستطیل شکل برای پایه‌ی کوچکی ست که در پایین دوشاخه‌ها قرار گرفته و برای این است که دوشاخه با وضعیت امن‌تری در پریز قرار بگیرد.

از بحث شارژر که بیرون بیاییم، تابلوهای روی دیوار هم مناظر قشنگی از طبیعت بود، و در کل همه چیز به طرز عجیبی جالب و دوست داشتنی به نظر می‌رسید.

تنها مشکل من این بود که نمی‌توانستم مدت زیادی در هتل بمانم، به خاطر فروش رمان‌هایم و پولی که از قبل جمع کرده بودم، پس انداز زیادی داشتم؛ اما اگر زیاد آنجا می‌ماندم، ممکن بود تمام پولم را از دست بدهم!

چمدانم را جلوی در گذاشتم و خودم هم روی تخت ولو شدم.

پروازمان ساعت چهار بعدازظهر بود، اما این‌جا ساعت تازه هشت صبح بود.

از نظر من این که از یک کشور به کشور دیگری بروی مثل این است که از یک زمان به زمان قبل‌تر یا بعدتری بروی؛ همانقدر عجیب و مرموز.

فکرش را بکنید، الان ساعت به جای چهار عصر، هشت صبح بود. انگار چند ساعت به عقب برگشته بودم.

نگاهی به ساعت مچم انداختم و بعد از آن که با ساعت موبایلم تنظیمش کردم، تصمیم گرفتم به رامین اطلاع بدهم که رسیده‌ام.

تلفنم را به وای-فای هتل وصل کردم و به وسیله‌ی تلگرام به رامین و شهرزاد پیام دادم و از رسیدنم مطلعشان کردم.

بعد، تصمیم گرفتم از هتل بیرون بروم؛ دلم می‌خواست این کشور را ببینم.



من آدم خیلی کنجاوی هستم؛ آن قدر که دلم می‌خواهد از هر موقعیتی که سر راهم قرار می‌گیرد برای یاد گرفتن چیزهای تازه و ارضای کنجاویم استفاده کنم.

برای همین، وقتی دیدم ساعت تازه هشت صبح است، تصمیم گرفتم تا موقع نهار در کوچه‌ها و خیابان‌ها بگردم، نهار را در هتل بخورم و بعد از ظهر، حدود ساعت شش به سراغ خاله‌ام بروم.

بعد از این که خیالم از خاله‌ام راحت شد، می‌توانستم به همراه یکی از دختر خاله‌ها یا پسر خاله‌هایم این طرف و آن طرف بروم و جاهای دیدنی کانادا را هم ببینم.

می‌بینید، من حتی برای این جای کار هم برنامه‌ریزی کرده بودم!

برای همین، خیلی عجیب نیست که دقیقاً ساعت هشت و نیم از هتل خارج شدم.

سویشرت خاکستری رنگی پوشیده بودم و شلوار جین، با نیم بوت‌های قهوه‌ای و شال گردن آبی کاربنی.

سر جمع از تیپ رنگارنگم لذت می‌بردم، موهایم را دور تا دورم رها کرده بودم و تنها آرایشی که داشتم این بود که رژ لب قرمز پرنگی زده بودم.

در حالی که در خیابان راه می‌رفتم، سعی می‌کردم اسم و شکل کوچه‌ها و خیابان‌ها را به خاطر بسپارم. این طوری امکان گم شدنم به صفر می‌رسید!

هم‌زمان با این کار، به این طرف و آن طرف نگاه می‌کردم و فکر می‌کردم که مادر واقعی من اینجا زندگی می‌کرده، در این هوا نفس می‌کشیده و به زبان این مردم حرف می‌زده.

او همین‌جا با پدرم آشنا شده، همین‌جا ازدواج کرده...





آن قدر در این افکار غرق شدم که ناگهان، خودم را روبه روی کافی شاپ بزرگی دیدم، در حالی که داشتم با حسرت به فضای گرم و آرام داخل کافی شاپ نگاه می کردم.

این که در یک روز سرد پاییزی به طرزی ناگهانی متوجه شوید دلتان می خواهد روی یک صندلی بنشینید و قهوه ی داغ بخورید، اصلا چیز عجیبی نیست.

نگاهی به ساعت مچیم کردم و وقتی دیدم که ساعت ده و پانزده دقیقه است، با اطمینان از این که تا ناهار خیلی وقت دارم وارد کافی شاپ شدم.

داخل کافی شاپ گرم بود، با یک موسیقی ملایم در پس زمینه و چندین میز که با فاصله از هم چیده شده بودند.

اکثر میزها خالی بودند، آدم بی کاری که ساعت ده صبح به کافی شاپ برود کم پیدا می شد! اما چندتایی از میزها هم پر بودند.

یکی از میزهای گوشه ی رستوران را انتخاب کردم، یک لیوان قهوه سفارش دادم و تا وقتی که قهوه ام را برایم بیاورند، به این طرف و آن طرف نگاه کردم.

درست همان موقع بود که «او» وارد داستان شد.

منظورم این است که در کافی شاپ باز شد و دختر جوانی وارد کافی شاپ شد.

از آن جایی که نگاه من به سمت پایین بود، اول از همه متوجه پاهای باریکش شدم که با ساپورت سیاه رنگی پوشانده شده بودند، سر زانوهای ساپورت دو سوراخ به شکل دو دایره دیده می شد و من به این فکر افتادم که چه طور پاهایش در این سرما یخ نمی زند؟!

نگاهم بالاتر رفت.



بولیز نسبتا بلند مشکی، یک ژاکت چرمی سیاه که اعتراف می‌کنم واقعا خوش دوخت بود و یک کیف دستی کوچک مشکی. حتی موها و چشم‌هایش هم مشکی بودند!

نگاهم برای چند ثانیه روی صورتش ثابت ماند. یک صورت کاملا معمولی که نه چشم‌های خیلی درشتی داشت و نه مژه‌های خیلی بلندی! اما به نظر نمی‌رسید صاحب آن صورت تمایلی به این که صورت خودش را چیزی قشنگ‌تر از آنچه که هست نشان بدهد داشته باشد. برای همین، تنها آرایشی که داشت رژ لب صورتی ملایمی بود که روی لب‌هایش کشیده بود.

با این که اجزای صورتش کاملا معمولی بودند، اما حالتی در صورتش وجود داشت که نمی‌دانم چه طور توصیفش کنم.

مطمئنم حتی اگر چهره‌اش را هم فراموش کنم، آن حالت را فراموش نمی‌کنم.

یک حالت جدی و بی‌احساس، یک آرامش فوق‌العاده سرد؛ چیزی که باعث می‌شد کمی ترسناک به نظر برسد.

تمام این تجزیه و تحلیل‌ها در کمتر از ده ثانیه انجام شد. چون پس از آن، دختر جوان سر میز مجاور من نشست و بلافاصله، هات چاکلت سفارش داد.

سعی کردم نگاهم را از او بگیرم، نمی‌خواستم بفهمد که لباس‌های سرتاسر سیاهش چه قدر از نظر من عجیب است. نگاهم را به دست‌هایم دوختم و منتظر قهوه‌ام ماندم.

چند لحظه بعد، گارسون جوانی قهوه‌ام را آورد. وقتی قهوه را تحویل گرفتم و خواستم بخورم، دختر سیاهپوش با تلفن همراهش به کسی زنگ زد و گفت:



-الو، جیسون... زنگ زدم که بگم هنوز از شر من خلاص نشدی. من رسیدم کانادا و هنوزم زنده ام.

بعد، بی آنکه منتظر جواب طرف مقابلش بماند، تلفن را قطع کرد و آن را با وقار، روی میز گذاشت.

بعد هم هات چاکلتش را تحویل گرفت.

دیگر نتوانستم از نگاه کردن به او خودداری کنم. آن تماس می توانست یک شوخی دوستانه باشد اما لحن او برای آن شوخی، بیش از حد جدی بود!!

همانطور که به او خیره شده بودم، به طرزی ناگهانی چشم هایش را به من دوخت و به آرامی گفت:

-مشکلی پیش اومده؟

دست و پایم را گم کردم و گفتم:

-نه...چه مشکلی... باید... پیش بیاد؟

شانه هایش را بالا انداخت:

-نمی دونم. حس کردم یه جوری نگاهم می کنید.

این بار مسلط تر بودم. لبخندی زدم و گفتم:

-نه، مشکلی نیست.

متقابلا لبخند زد، اما یک لبخند سرد و بی احساس:

-خیلی خوبه.



و بعد، سرگرم تایپ کردن چیزهایی در تلفن همراهش شد.

شروع به خوردن قهوه ام کردم. سعی کردم به دختر سیاهپوش فکر نکنم، و تقریباً موفق شدم.

اما همین که سرم را بلند کردم، دختر سیاهپوش را دیدم که با قدم های آهسته به طرف میز من می آمد.

آن موقع بود که متوجه قدش شدم. صد و شصت و هفت یا هشت. سه چهار سانت از من بلند تر بود.

دختر سیاهپوش به چند قدمیم رسیده بود و من نمی دانستم باید چه کار کنم. برای همین، فقط به او زل زدم و در سکوت، او را نظاره کردم که چه طور به طرف میز آمد، یک صندلی را بیرون کشید و درست روبه روی من نشست.

«درست است، آن دختر فقط زاده ی تخیل خودم بود.»

تا چند لحظه فقط به هم نگاه کردیم.

من با نگاهی متعجب و کمی خجالت زده و او با نگاهی دقیق و بی احساس.

بعد از آن، دختر سیاهپوش دهانش را باز کرد:



-از کدام کشور اومدی؟

می دانستم که از روی لهجه ام متوجه شده انگلیسی زبان اصلی من نیست، اما این که از همان یکی دو کلمه ای که با او حرف زده بودم متوجه لهجه ام شده بود، برایم جالب بود.

-ایران.

سرش را تکان داد و گفت:

-کمکی از دست من بر میاد؟

چشم هایم را تا ته باز کردم:

-مثلا چه کمکی؟

شانه هایش را بالا انداخت و با لحن بی احساسی گفت:

-نمی دونم، هر کمکی که بتونم.

دوباره به دختر سیاه پوش نگاه کردم و به این فکر افتادم که او اصلا شبیه آدم هایی که کارهای داوطلبانه و انسان دوستانه می کنند نیست.

به آرامی گفتم:

-چرا می خواهید به من کمک کنید؟

موهای جلوی صورتش را با دست کنار زد:

-همین جوری.

و بعد به طرزی ناگهانی از جایش بلند شد:



-من باید برم، از دیدنت خوشحال شدم، دوست من.

خواست برود که گفتم:

-ببخشید خانوم...

با بی میلی به طرفم برگشت.

خودم هم نمی دانستم چرا، اما حالا که دوست داشت کمکم کند، دلم می خواست

جواری رفتار کنم که انگار از پیشنهادش استقبال کرده ام و از او کمک گرفته ام.

به هر حال این روزها تعداد آدم هایی که دوست دارند به دیگران کمک کنند کم است و

نمی خواستم او را از این کار دلسرد کنم!

کاغذی که آدرس خاله ام روی آن نوشته شده بود را از جیبم بیرون آوردم و به دستش

دادم:

-من فقط می دونم این آدرس توی اتاوا هست. هیچ چیز دیگه ای نمی دونم، میشه...

بهم بگید این آدرس کجاست؟

کاغذ را از دستم گرفت و نگاهی سرسری به آن انداخت؛ بعد کاغذ را به من برگرداند:

-زیاد دور نیست، ولی همیشه پیاده رفت.

بعد، یکی از ابروهایش را بالا انداخت:

-فکر کنم بتونم ببرمت اونجا.

نمی دانستم چه بگویم، اصلا نمی دانستم تعارفش را قبول کنم یا نه. تنها چیزی که از

دهانم خارج شد این بود:

-ممنونم.





سری تکان داد و گفت:

-ساعت پنج بعدازظهر میام دنبالت، کدوم هتل؟

با تردید گفتم:

-سانی... هتل

-می دونم کجاست، منتظرم باش!

و به طرف در کافی شاپ رفت؛ در همان لحظه بود که متوجه شدم من نه اسمش را می دانم و نه شماره تلفنش را و نه هیچ چیز دیگری از او.

برای همین فریاد زدم:

-وایسا!

با حرکت نرمی به طرفم چرخید، برایم دست تکان داد و بعد از کافی شاپ بیرون رفت.

\*\*\*

تا ساعت پنج بعدازظهر، تمام تلاشم را کردم که به آن دختر فکر نکنم.

لازم نبود به او اعتماد کنم، می توانستم ساعت پنج از هتل بیرون بروم و حدود ساعت شش یا هفت به سراغ خاله ام بروم.

اصلا چرا وقتی پیشنهاد کرد که من را به خانه ی خاله ام ببرد، به جای تشکر کردن نگفتم که خودم می توانم بروم؟



مهم نبود چرا، چون قرار نبود به همراه آن دختر جایی بروم؛ اصلا شاید او هم یکی از توهم‌هایم بود.

بله، درست است یک توهم.

لباس‌هایش، رفتارش و حتی چهره‌اش شبیه توهم بود.

درست است، آن دختر فقط زاده‌ی تخیل خودم بود.

روی تخت نشسته بودم و این فکرها را می‌کردم که تکان خوردن پرده‌ی اتاق را حس کردم.

شیشه‌های این هتل دو جداره بودند و پنجره‌ها هم بسته.

پس چرا پرده تکان می‌خورد؟

سعی کردم به این قضیه فکر نکنم.

چشم‌هایم را بستم و زیر لب گفتم:

-همه‌اش توهمه، همه‌اش توهمه، توهمه، توهمه، توهمه...

بعد چشم‌هایم را باز کردم، پرده دیگر تکان نمی‌خورد.

نفس راحتی کشیدم و به خودم گفتم:

-دیدنی توهم بو...

اما هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که متوجه شدم گوشه‌ی پرده خونی شده است.

به طرف پرده رفتم و گوشه‌اش را لمس کردم.

خون...



خون تازه!

چرا باید پرده ی هتل خونی می بود؟

موج شدیدی از وحشت تمام وجودم را در بر گرفت.

از جا جهیدم و برای یافتن منبع خون، اطرافم را بررسی کردم.

هیچ چیز نگران کننده ای نبود، هیچ چیز!

با سردرگمی و بدون آن که هدف خاصی داشته باشم نگاهی به ساعت مجیم انداختم.

پنج و پانزده دقیقه ی بعد از ظهر.

صدای آن دختر در ذهنم تکرار شد:

«ساعت پنج بعدازظهر میام دنبالت»

یعنی او الان اینجا بود؟

جلوی هتل؟

منتظر من؟

اصلا آن دختر واقعی بود؟

دلم می خواست این را بفهمم، از طرف دیگر اصلا دلم نمی خواست در هتل بمانم؛ دوست داشتم از اتاقم بیرون بروم، می دانستم وقتی برگردم لبه ی پرده خونی نخواهد بود... چون احتمالا خونی بودن پرده هم توهم بود! برای همین، لباس هایم را پوشیدم و از اتاقم بیرون رفتم.



در حالی که از آسانسور بیرون می‌رفتم با خودم شرط بستم که اگر آن دختر واقعی باشد، اسمم را عوض کنم و بگذارم «غضنفر».

بعد از هتل خارج شدم و نگاهی به اطرافم انداختم.

دختر سیاه‌پوش درست روبه‌روی هتل بود.

ماشین مشکی رنگی که به نظر گران‌قیمت می‌رسید، گوشه‌ی خیابان پارک شده بود و دختر جوان در حالی که به آن تکیه داده بود به روبه‌رو خیره شده بود و موهایش در باد تکان می‌خورد.

ناخودآگاه نیشخندی زدم و به این فکر افتادم که همین الان می‌توانم از این صحنه عکس بگیرم و به عنوان جلد یک رمان مرموز و ترسناک از آن استفاده کنم!

به خودم گفتم «اسم جدیدت رو تبریک می‌گم غضنفر جان» و خواستم دوباره به هتل برگردم که متوجه شدم دختر سیاه‌پوش چشم‌هایش را به من دوخته و با حالت بی‌احساسی برایم دست تکان می‌دهد.

لعنتی! گیر افتادم!

دیگر نمی‌توانستم به هتل برگردم، برای همین از خیابان رد شدم و خودم را به او رساندم.

-سلام.

به آرامی جواب سلامم را داد و به ماشین اشاره کرد:

-باشین.

حرفش را گوش دادم و سوار ماشین شدم.



دختر سیاه‌پوش پشت فرمان نشست و گفت:

-آدرس رو میدی به من؟

با تردید گفتم:

-من حتی اسمتم نمی‌دونم.

با بی‌حالی گفت:

-یادم رفته بهت بگم؟ اسمم...

و اسم عجیبی را تلفظ کرد که با "آ" شروع می‌شد.

سری تکان دادم و سعی کردم از تلفظ خودش تقلید کنم:

-خوشبختم، آندیریا...

با دیدن نگاه تهدیدآمیزش جمله‌ام را ویرایش کردم:

-آندیریا...

باز هم که نشد!

-آندره آ... آندره آ... آندیریا...

احساس کردم گوشه‌های لبش به سمت بالا حرکت می‌کنند.

-آندره آ... آندیره آ... آندیره آ...

دختر سیاه‌پوش زد زیر خنده:



-خیلی خب، خیلی خب! نمی خواد انقدر به خودت فشار بیاری!

و لحنش دوباره جدی شد:

-می، تونیم یه تلفظ ساده تر پیدا کنیم... آندرا چگونه؟

سرم را تکان دادم:

-خوبه، خوشبختم آندرا.

-منم خوشبختم... و تو هنوز اسمت رو نگفتی!

-سارا، سارا هستم.

-سارا... از اون اسمایی که آدم زود یاد می گیره ولی زود فراموش می کنه.

نیشخند زدم:

-عوضش اسم تو پدر آدم رو در میاره ولی هیچ وقت فراموش نمیشه!

لبخند سردی زد و گفت:

-حالا آدرس رو میدی یا باید شجره نامه ی خانوادگیمم بدم؟

با خجالت خندیدم:

-ببخشید!

و آدرس را که در جیبم بود به دستش دادم.

او هم آدرس را گرفت و مشغول رانندگی شد.

حالا که درست و حسابی با این دختر حرف زده بودم، می فهمیدم که صدایش برایم

خیلی آشناست؛ انگار قبلا صدایش را شنیده بودم، اما نمی دانستم کجا.



دلَم می خواست بیشتر صدایش را بشنوم، تا شاید بفهمم این صدا را کجا شنیده‌ام.

برای همین سعی کردم او را به حرف بیاورم:

-یه چیزی بپرسم؟

-بپرس.

-تو واسه چی داری من رو می‌بری به اون آدرس؟ چرا تصمیم گرفتی ندیده و نشناخته

کمکم کنی اونجا رو پیدا کنم؟

با لحن تندی گفت:

-گیر دادیا!

و بعد از مکثی ادامه داد:

-راستش... خودمم درست نمی‌دونم، شاید به خاطر غمی که توی چشمات دیدم؛

شاید به خاطر این که حدس زدم از یه کشور دیگه اومدی و کسی رو اینجا نداری که

کنارش احساس امنیت کنی. شایدم چون خیلی وقته به یه آدم کمک نکردم.

و دوباره سکوت کرد.

ایده‌ی دیگری برای به حرف آوردنش نداشتم برای همین تصمیم گرفتم مثل بچه‌ی

خوب حرفم را بزنم.

-آندرا...

-هوم؟

-صدای تو خیلی آشناست، قبلا جایی صدات رو شنیدم؟



-مثلا کجا؟

خندیدم:

-اگه می دونستم از خودت نمی پرسیدم!

چیزی نگفت، ادامه دادم:

-مثلا تو یه فیلم... تو دوبلوری؟

-نه.

-توی تلویزیون کاره‌ای نیستی؟ مثلا مجری یه برنامه یا...

-نه.

Andrea: [1]

این اسم به روش‌های مختلفی تلفظ می‌شود که فراگیرترین تلفظ آن «آندریا» است.

سرم را پایین انداختم:





-پس شاید دارم اشتباه می‌کنم.

-شاید! آدمای زیادی تو دنیا وجود دارن که صداشون شبیه همه! لزومی نداره صدایی

که قبلا شنیده باشی صدای من بوده باشه!

-آره، منطقیه!

به نظر می‌رسید آندرا تمایلی به ادامه‌ی این بحث نداشته باشد، برای همین دیگه

چیزی نگفتم تا این که آندرا ترمز کرد و گفت:

-رسیدیم.

از شیشه‌ی ماشین نگاهی انداختم و متوجه شدم سر یک کوچه‌ی بن بست هستیم،

کوچه‌ای که در انتهایش دری آبی رنگ دیده می‌شد.

دستم را به طرف دستگیره‌ی در بردم و گفتم:

-تو پیاده نمیشی؟

آندرا با سردی گفت:

-باید بشم؟

-نه، فقط... گفتم که... اصلا ولش کن.

و از ماشین پیاده شدم.

لحظه‌ای بعد ماشین با سرعت از من دور شد و من را در آن کوچه‌ی بن بست تنها

گذاشت.

وقتی به انتهای کوچه نزدیک می‌شدم، متوجه کسی شدم که جلوی در یکی از

خانه‌های دیگه، روی یک صندلی نشسته بود.



کاپشن سرمه‌ای رنگ بلندی به تن داشت و شلواری سیاه که از جنس کتان بود.

درست وقتی به خانه‌ی خاله‌ام رسیده بودم، او سرش را به آرامی بلند کرد.

اولین چیزی که تشخیص دادم چشم‌های عسلیش بود، یک جفت چشم درشت و خوش‌رنگ.

بعد متوجه موهای طلاییش شدم و بعد لبخند محو و مودیانه‌اش را دیدم.

او پسر جوان و بی‌نهایت خوش قیافه‌ای بود با بیست و چهار یا بیست و پنج سال سن و یک حالت خبیثانه در صورتش!

سعی کردم نسبت به او بی‌توجه باشم، زنگ در خانه‌ی خاله‌ام را به صدا در آوردم، اما کسی در را باز نکرد.

پسر جوان از جایش بلند شد و به آرامی به سمت من گام برداشت، این را از گوشه‌ی چشمم می‌دیدم.

دوباره زنگ زد، این بار صدای بی‌احساس و خسته‌ای گفت:

-بله؟

پسر جوان به چند قدمیم رسیده بود، با استرس گفتم:

-میشه در رو باز کنید؟ من یکی از اعضای خانواده‌تونم. سارا... دختر الیزابت...

هیچ صدایی از پشت آیفون شنیده نشد، اما پسر جوان داشت نزدیک‌تر می‌شد.

خیلی ترسیده بودم، درست در یک قدمیم بود که به طرزی ناگهانی، سردی دستی را روی شانهام حس کردم.

با سرعت به عقب برگشتم و بعد با آسودگی گفتم:



-آندرا...!

فعلا نمی خواستم به این که دستش چرا آن قدر سرد بود فکر کنم، فعلا دلم می خواست محکم بغلش کنم و بابت حضور به موقعش از او تشکر کنم. اما به جای این کار، تنها حرکتی که کردم لبخند زدن بود:  
-تو که رفته بودی.

آندرا با حالت بی احساسی گفت:

-رفته بودم که ماشین رو پارک کنم.

-به هر حال، ممنونم که اومدی!

به طرف پسر جوان برگشتم، اما نبود.

نه او و نه سندلیش.

هیچ اثری از آن پسر نبود!

دوباره زنگ در را به صدا در آوردم، این بار صدای زنانه ای از پشت آیفون به گوش رسید:

-ببخشید، به جا نمیارم!

-من دختر الیزابتم، مادرم... خواهر صاحب این خونه بوده.

زن بلافاصله گفت:

-من چنین کسی رو به جا نمیارم!

-اما... آخه...



یک لحظه به این فکر افتادم که آندرا من را به جای اشتباهی آورده.

درست است، او به دلایلی خودش را به من نزدیک کرده و به زور من را مجبور کرده که به جای تاکسی با اتومبیل او بروم، فقط به خاطر این که نتوانم خاله‌ام را پیدا کنم.

اما چرا باید این کار را می‌کرد؟!

با این که حدس می‌زدم جای اشتباهی آمده باشم، اما باز هم تمام تلاشم را کردم:

-مادر خونده‌ام چند وقت پیش با خاله‌ام تماس گرفت و بهش گفت که من می‌خوام پیام این‌جا...

این بار زن گفت:

-آهان! گفتم اسم مامانت چی بود؟

-الیزابت.

-پس احتمالاً تو خواهرزاده‌ی اِلِنور هستی! خوش بختم دخترم.

-النور؟ اسم خالم النوره؟

-النور بود، چون النور ده سال پیش فوت کرد. تنها پسرش هم بلافاصله بعد از مرگ مادرش، این خونه رو به من فروخت.

خیلی دلم می‌خواست بدانم النور چرا مُرده بود، چه طور مرده بود، اسم پسرش چه بود، پسرش کجا زندگی می‌کرد و البته خیلی هم دلم می‌خواست وارد آن خانه بشوم و ببینم خاله‌ی من از لحاظ مالی در چه وضعیتی بوده.

اما به جای همه‌ی این‌ها فقط توانستم یک کلمه بگویم: چرا؟

زن خندید و گفت:



-ببخشید که نتونستم بهتون کمکی بکنم، خدانگهدار!

و گوشی آیفون را گذاشت.

آن لحظه احساس پوچی کردم، احساس این که آن قدر راه رفته بودم تا به خاله‌ای برسم که ده سال پیش مرده بود، احساس این که دیگر نمی‌توانم نشانی از گذشته‌ام پیدا کنم. حس کسی را داشتم که فقط چند روز یک امید واهی را در سر پرورانده و حالا به طرز ناگهانی، متوجه واهی بودن امیدش شده و از همیشه ناامیدتر است.

«ما... این جا... چی کار می‌کنیم؟»

همان‌طور به خانه‌ی خاله‌ام خیره شده بودم که آندرا دستم را گرفت و من را به طرف ماشین برد.

بدون هیچ حرفی سوار شدم و به روبرو زل زدم. او هم سوار شد و شروع به رانندگی کرد.

در چند دقیقه‌ی اول سکوت کردم، بعد به آرامی گفتم:

-یه چیزی عجیبه!



آندرا هیچ واکنشی نشان نداد، با ملایم‌ترین حالتی که بلد بودم گفتم:

-آندرا...

این بار گفت:

-چی عجیبه؟

-مامان ماهرخ توی نامه‌اش نوشته بود که چند وقت پیش با خاله‌ام حرف زده، اما این خانومه گفت خاله النور ده ساله که مُرده!

آندرا فقط یک کلمه گفت:

-خب.

با تشر گفتم:

-این غیرممکنه! اونا بهم دروغ گفتن، شک ندارم!

و با تردید گفتم:

-تو این جووری فکر نمی‌کنی؟

شانه‌هایش را بالا انداخت:

-وقتی هیچی از این ماجرا نمی‌دونم طبیعیه که نتونم قضاوت کنم!

با خشم گفتم:

-ولی تو گفتی می‌خوای بهم کمک کنی!

-دارم همین کار رو می‌کنم! دارم می‌برمت هتل!

-اما این کافی نیست!



و خیلی زود از حرفم پشیمان شدم، آندرا هیچ تعهدی در قبال من نداشت، اصلا تا همین جایش هم به اندازه‌ی کافی من را مدیون خودش کرده بود.

با ناراحتی گفتم:

-منظورم این بود که...

و با لحن مظلومانه‌ای گفتم:

-ببخشید، من فقط یه نفر رو می‌خواستم که باهاش حرف بزنم.

-ناراحت نشدم.

و ادامه داد:

-اگه فکر می‌کنی آدم مناسبی برای شنیدن حرفاتم می‌تونی شروع کنی، من گوش میدم.

مطمئن نبودم که می‌توانم به آندرا اعتماد کنم یا نه، حتی مطمئن نبودم بخواهد حرف‌هایم را بشنود. اما من همیشه درد دل کردن با یک غریبه را به درد دل کردن با یک آشنا ترجیح می‌دهم.

یک غریبه فقط در برهه‌ای از زمان در زندگی شماست و بعد می‌رود.

اصلا هم اهمیت ندارد که در آینده چه فکری راجع به شما یا گذشته‌تان بکند.

اما یک آشنا تا سال‌ها و سال‌ها در کنارتان می‌ماند و شما هر بار که در چشم‌هایش نگاه می‌کنید و هر بار که با او حرف می‌زنید، به یاد درد دل‌هایتان می‌افتید و به خاطر گذشته‌تان خجالت می‌کشید.



بنابراین درددل کردن با این دختر مو سیاه کانادایی هیچ مشکلی برایم به وجود نمی‌آورد، به خصوص این که کمتر از یک ماه دیگر، من و او برای همیشه به اندازه‌ی هزاران کیلومتر از هم دور می‌شدیم!

برای همین شروع به حرف زدن کردم.

آندرا هیچ چیز نگفت، سوال نپرسید، کنجکاوی نکرد فقط گوش داد.

و درست وقتی که حرف‌هایم به اوجش رسیده بود، ترمز کرد و گفت:

-پیاده شو.

با تعجب به جایی که بودیم نگاه کردم، آندرا ماشین را کنار خیابان پارک کرده بود و حاضر بودم قسم بخورم که نزدیک سانی هتل نیستیم.

با تردید گفتم:

-ما... این جا... چی کار می‌کنیم؟

به این فکر افتادم که چه قدر ساده و احمقانه به این دختر اعتماد کردم، اما خیلی زود افکارم را نادیده گرفتم و در دلم گفتم:

"آندرا دوست منه! مسلما نمی‌خواد بلایی سرم بیاره!"

و با تردید به آندرا نگاه کردم.

-اومدیم فروشگاه، چند تا چیز لازم دارم.

و از خیابان رد شد، من هم پشت سرش وارد خیابان شدم و غر زدم:





-واسه چی اومدیم فروشگاه؟

به سردی گفت:

-چون فرمایشات شما تموم نشده بود که ببرمتون هتل!

زدم زیر خنده:

-راست میگیا!

بعد هر دو وارد فروشگاه بزرگی شدیم که آن سوی خیابان بود.

تفاوت زیادی با هایپرمارکت های ایران نداشت، فقط کمی بزرگ تر و منظم تر از هایپرمارکت هایی بود که تا آن موقع دیده بودم.

آندرا یک سبد خرید برداشت و شروع به برداشتن اقلام مورد نیازش کرد.

من هم در حالی که به شدت احساس اضافه بودن می کردم، دنبالش می کردم.

دلم می خواست حرف هایم را ادامه بدهم، اما تصمیم گرفتم این کار را بعد از این که از فروشگاه بیرون رفتیم انجام بدهم.

سرگرم این طرف و آن طرف رفتن در فروشگاه بودم که متوجه پسر جوانی شدم که کمی دورتر از من به دیوار تکیه داده بود. او کاپشن سرمه ای رنگی به تن داشت و پاهایش را با یک شلوار مشکی پوشانده بود.

چشم هایم تا ته گرد شد.

این هیکل، این استایل و این کاپشن سرمه ای با کلاه خزداری که دور صورتش را گرم می کرد، این ها آشنا بودند، خیلی آشنا!

با وحشت به پسر جوان نگاه کردم و با همان حالت وحشت زده به طرف آندرا برگشتم:



-آ...ن...درااا!...

آندرا به سمت من برگشت و با نگاه پرسش‌گری نگاهم کرد.

انگشتم را به طرف پسر جوان گرفتم و در حالی که چشم‌هایم را بسته بودم با وحشت گفتم:

-نگاش کن! نگاش کن! این پسره رو می‌گم!

آندرا با ناراحتی گفت:

-کدوم پسره؟

چشم‌هایم را باز کردم، هیچ پسری آنجا نبود و انگشت من داشت به پیرزن چاقی اشاره می‌کرد که با غیض به من زل زده بود، انگار می‌خواست به جانم بیفتد و آن قدر با سبد خریدش به سر و کله‌ام بکوبد که بمیرم!

آندرا به طرف زن رفت و با همان لحن سرد و بی‌احساسش گفت:

-بابت رفتار دوستم معذرت می‌خوام، اون فقط یه احمقه که گه‌گاهی توهم هم می‌زنه! پیرزن لبخند دوستانه‌ای زد و از کنارمان رد شد.

بعد آندرا نگاه تندی به من انداخت و به طرف صندوق رفت تا خریدهایش را حساب کند؛ من هم دنبالش رفتم و هم‌زمان به این فکر کردم که تازگی‌ها توهم‌هایم پیشرفت چشمگیری داشته‌اند!

توهمی که کاپشن می‌پوشد و صورتش هم کاملا واضح است!



می ترسیدم تا چند وقت دیگر، به سراغم بیایند و با من دوست بشوند. آن وقت دیگر نمی توانستم بفهمم چه کسانی در زندگیم واقعی اند و چه کسانی واقعی نیستند! آندرا تمام خریدهایش را در یک کیسه ریخت و بعد از فروشگاه خارج شدیم، خریدها را در صندوق عقب گذاشتیم و دوباره سوار ماشین شدیم.

آندرا گفت:

-خب، بقیه ی حرفات؟

از این که درباره ی اتفاقی که در فروشگاه افتاده بود چیزی نپرسید، خیلی خوشم آمد. سعی کردم رشته ی کلامم را دوباره به دست بیاورم. پرسیدم:

-تا کجا گفته بودم؟

و آندرا دقیقا می دانست که تا کجا گفته بودم!

\*\*\*

پنج دقیقه بعد، بالاخره نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-تموم شد، اینم همه ی ماجرای من!

آندرا سرش را تکان داد.

از کوره در رفتم:

-فقط همین؟

و او با آرامش جواب داد:

-توقع چه واکنشی داشتی؟



بعد ترمز کرد و بی هیچ مقدمه‌ای از ماشین پیاده شد.

من هم پیاده شدم، اما چیزی که روبه‌رویم دیدم هیچ شباهتی به هتل نداشت!

ما در یک پارکینگ بزرگ عمومی بودیم!

آندرا در صندوق عقب را باز کرد و خریدهایش را برداشت.

بعد در ماشین را قفل کرد و گفت:

-دنبالم بیا!

-هی! ما داریم کجا میریم؟

جوابی نداد، با صدای بلندی گفتم:

-با توام آندرا!

-داریم میریم خونه‌ی من.

چشم‌هایم را گرد کردم:

-خونه‌ی... تو؟

سرش را تکان داد:

-فکر نکنم بتونم با این وضع ولت کنم، بعید نیست مسئول پذیرش هتل رو هم با یه

توهم اشتباه بگیری یا یه توهم بیاد و تمام پولات رو ازت بگیره!

تقریبا جیخ زدم:

-تو می‌خوای بگی من از پس خودم بر نیام! اشتباه می‌کنی! من آدم ضعیفی نیستم!

نیستم! نیستم...



نگذاشت حرفم را ادامه بدهم. به آرامی گفت:

-نیستی.

بعد با بدجنسی یک ابرویش را بالا انداخت:

-و اونقدر به قوی بودن اعتماد دارم که همین جا کنار خیابون ولت کنم و بذارم که

خودت بری هتل، چون من می خوام برم خونه!

این را گفت و با قدم های تندی از من دورتر و دورتر شد.

نمی دانم چرا، اما انگار باران را جوری تنظیم کرده بودند که بلافاصله بعد از رفتن او

شروع به باریدن کند!

برای چند ثانیه جلوی پارکینگ ایستادم و بعد به طرزی ناگهانی شروع به دویدن کردم:

-آندرا! آندرا! صبر کن! آندرا!

«خیلی وقت پیش، این اتاق امن ترین جای دنیا برای یه دختر نوزده ساله بود.»

وقتی به خانه ی آندرا رسیدیم، به وضوح از شدت سرما می لرزیدم.

زیپ کاپشنم را تا زیر چانه ام بالا کشیده بودم و کلاه کاپشن را هم روی سرم گذاشته

بودم، اما این کار هیچ تاثیری روی گرم شدنم نداشت.



موهای آندرا به خاطر باران به سرش چسبیده بود و از موهای خیسش آب می چکید، اما به نظر نمی رسید به اندازه ی من سردش باشد.

به محضی که پایم را در خانه گذاشتم با چشم هایم دنبال یک وسیله ی گرمایشی گشتم و وقتی شومینه را دیدم، دوان دوان به سمتش رفتم و خودم را به آن چسباندم. زیر لب گفتم:

-سرده سرده سرده خیلی سرده!

آندرا ساک خرید را روی میز گذاشت و گفت:

-پیاده روی خوبی بود!

با غیض گفتم:

-خفه شو! ممکن بود یخ بزنم!

به آرامی گفتم:

-اونقدرها هم سرد نبود!

بعد ژاکت چرمیش را در آورد و آن موقع بود که فهمیدم پیراهن مشکی که در تمام این مدت تنش بود، آستین ندارد.

با تعجب گفتم:

-سردت نشد؟

-نه اونقدر که نتونم تحمل کنم.

این را گفت و روی کاناپه ولو شد.



نگاهم روی دست‌هایش ثابت ماند و متوجه خالکوبی که روی شانه‌اش بود شدم؛ طرح نسبتاً بزرگی از یک گل که از شانه تا آرنجش کشیده شده بود. طرحی از یک مثلث هم بالاتر از مچ دستش دیده می‌شد.

حوصله‌ی این که درباره‌ی خالکوبی‌هایش ابراز احساسات کنم نداشتم، فعلاً فقط می‌خواستم خودم را گرم کنم.

او هم منتظر ابراز احساسات من نماند، از روی کاناپه بلند شد و به یکی از اتاق‌های خانه رفت.

نمی‌دانم چرا، اما با رفتنش با خیال راحت‌تری خانه را از نظر گذراندم.

خانه‌اش برای یک نفر بیش از حد بزرگ بود؛ طبق برآورد من، سه تا اتاق داشت، هالش هم یک هال مستطیل شکل بزرگ بود که به شدت منظم و مرتب بود.

چند لحظه بعد، آن‌درا از اتاق خارج شد. موهای خیسش را با حوله‌ی سبز رنگی بسته بود و لباس‌هایش شامل یک تاپ مشکی رنگ بدون طرح و یک ساپورت مشکی بدون تزیین بود.

هیچ‌وقت آدم چاقی نبودم، اما آن‌درا آن قدر لاغر و تَرکه‌ای بود که حس می‌کردم خیلی چاقم و فقط خودم بی‌خبرم!

به آشپزخانه رفت و در حالی که خریدها را جابه‌جا می‌کرد گفت:

-هنوزم سردته؟

کمی که فکر کردم به این نتیجه رسیدم که دیگر سردم نیست! زیر لب گفتم:

-نه زیاد.



و به طرف آشپزخانه ی اپن رفتم:

-کمک نمی خواهی؟

-فکر نکنم کاری ازت بر بیاد!

این را گفت و دوباره مشغول جابه جا کردن خریدهایش شد.

چند لحظه بعد پرسید:

-چه غذایی واسه شام بپزم؟

با لحن بدجنسانه ای گفتم:

-فکر نکنم کار چندانی ازت بر بیاد!

و وقتی با تعجب به من نگاه کرد گفتم:

-چون غذاهای ما با شما خیلی فرق داره!

سری تکان داد و آخرین چیزی که روی میز بود را هم در کابینت چپاند.

بعد از آشپزخانه بیرون رفت و به طرف اتاقش گام برداشت.

من هم دنبالش رفتم و گفتم:

-تو تنها زندگی می کنی؟

سرش را به علامت تایید تکان داد. گفتم:

-این خونه واسه تنهایی زندگی کردن خیلی بزرگه!

با خونسردی گفت:

-آره، بهش فکر کردم.





و وارد اتاقش شد.

جلوی در اتاق ایستادم و مظلومانه گفتم:

-می تونم بیام داخل؟

خندید:

-توقع داری چی بشنوی؟

-احتمالا این که نمی تونم بیام تو! چون تو از اون دسته آدمایی هستی که از ضایع

کردن دیگران لذت می بری!

و بعد وارد اتاق شدم.

دکور اتاق مشکی بود ولی دیوارهایش سفید بودند، یک تخت مشکی و یک کمد مشکی در اتاق بود و یک میز توالت که روی آن یک آینه ی بزرگ بود و جلوی آینه پر بود از عطرها و ادکلن های مختلف و انواع لوازم آرایشی!

یکی از دیوارها هم پر از عکس بود، عکس ها و پوسترهایی از خواننده ها و نوازنده های مختلف.

اما چیزی که توجهم را جلب کرد، عکس بزرگی از آندرا بود که روی تخته شاسی چاپ شده بود و روی دیوار خودنمایی می کرد.

در عکس به نظر هجده یا نوزده ساله می رسید. موهایش را دورش رها کرده بود و درحالی که گیتاری را در دست هایش گرفته بود، به دوربین لبخند می زد.

نیشخند زد:

-اوه مای گاد! این عکسه چه خوبه!



لبخند زد و گفت:

-آره.

با ناراحتی گفتم:

-لبخندات خیلی سردن! مثل اون عکسه لبخند بزن!

شانه‌هایش را بالا انداخت:

-دیگه شرمنده! توانم در همین حده!

از لبخند صرف نظر کردم و به طرف دیوار رفتم.

یکی یکی به خواننده‌ها و نوازنده‌های روی دیوار اشاره می‌کردم و درباره‌شان از آندرا می‌پرسیدم، او هم با حوصله به تک تک سوال‌هایم جواب می‌داد.

بالاخره وقتی سوال‌هایم تمام شد گفتم:

-خیلی وقت پیش، این اتاق امن‌ترین جای دنیا برای یه دختر نوزده ساله بود.

با تعجب گفتم:

-چی؟!!

-قبل از اون که برم آمریکا.

-پس... تو آمریکا زندگی می‌کنی؟

سر تکان داد:

-آره.



-و این جا خونہی تو نیست!

-نمی دونم.

چشم هایم را گرد کردم:

-یعنی چی که نمی دونی؟

-این جا خونہی من و پدر و مادر و خواهرم بود. اما فعلا خالیہ.

و به عطر و ادکلن های روی میزش اشاره کرد:

-اونا همشون تاریخ گذشته ان، مال خیلی سال پیشن؛ ولی مامانم هیچ وقت نداشت

کسی بهشون دست بزنه. می گفت اتاق آندرا باید تا وقتی که برگرده همون طور که

خودش دوست داشت بمونه.

با تعجب گفتم:

-خب؟

-برنگشتم، اون دیگه نتونست من رو ببینه، حتی یه لحظه.

با ناراحتی گفتم:

-تو... مادرت رو از دست دادی؟

فقط سر تکان داد.

به آرامی به طرفش رفتم و محکم بغلش کردم.

با لحن معمولی و بی احساسی گفت:

-خودت رو اذیت نکن، من ناراحت نیستم.



اما من رهایش نکردم.

-من با این موضوع کنار اومدم، باور کن.

نمی دانستم چرا، اما من به جای آندرا بغض کرده بودم! خودم هم نمی دانستم چرا، شاید دلم برای این که بدون دیدن مادرش، او را برای همیشه از دست داده بود می سوخت. شاید هم چون یاد مادر خودم افتاده بودم؛ آن روزها هرچیزی که به مادر ربط داشت من را به گریه می انداخت.

آندرا با تعجب گفت:

-سارا!

و وقتی چشم‌های پر از اشک من را دید زد زیر خنده و خودش را از آغوشم بیرون کشید:

-هیچ وقت نتونستم یه دختر احساساتی رو درک کنم!

برای این که بحث را عوض کنم گفتم:

-گفتی مهاجرت کردی به آمریکا؟

-اوهوم.

-و الان هنوزم اونجا زندگی می کنی؟

-آره.



-پس این خونه...

-بهت که گفتم، این جا خالیه. ولی هر وقت من میام کانادا خواهرم این جا رو برام تمیز و مرتب می کنه.

بعد هندزفری هایش را در گوشش گذاشت و در حالی که به موسیقی گوش می داد، مشغول ور رفتن با تلفن همراهش شد.

نمی خواستم بیشتر از این مزاحمش بشوم، برای همین آرام و بی صدا از اتاقش بیرون رفتم و تصمیم گرفتم خودم را سرگرم کنم.

به طرف پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم.

هوا نیمه تاریک بود و احتمالاً سردتر از قبل!

در حالی که به بیرون نگاه می کردم، متوجه پسر جوانی شدم که جلوی خانه ایستاده بود.

این بار دست هایش را در جیب های کاپشن سرمه ای رنگش فرو برده بود و با ریتم ملایمی قدم می زد.

نالیدم:

-بازم که این پسره!

و بعد تلفن همراهم را با بیشترین سرعتی که می توانستم از جیبم بیرون آوردم.

خواستم از پسره عکس بگیرم که متوجه شدم او نیست!

با ناامیدی تلفنم را در جیبم گذاشتم و در حالی که سعی می کردم به او فکر نکنم، روی کاناپه نشستم.



چشم‌هایم را بستم و روی هم فشار دادم.

به خودم گفتم:

-آروم باش... اون پسر واقعی نیست... آروم باش...

صدای زنانه‌ی آرامی گفتم:

-آره، آروم باش!

با وحشت چشم‌هایم را باز کردم، اما هیچ چیز ندیدم، دور و برم فقط سکوت و تاریکی بود.

تاریکی... این یعنی برقِ خانه قطع شده بود!

خواستم دهانم را باز کنم که چشمم به دو چشم بزرگ و آبی افتاد، چشم‌هایی که در تاریکی به من نگاه می‌کردند، چشم‌های براقی بودند و حاضرم قسم بخورم که نور داشتند.

نگاهشان خشمگین بود و همین باعث شد که بیشتر بترسم.

به سختی از روی کاناپه بلند شدم.

دلم می‌خواست جیغ بزنم اما زبانم بند آمده بود.

جهت‌ها را گم کرده بودم اما حدس زدم اگر به سمت چپ بروم، به اتاق آندرا برسم.

خواستم حرکت کنم که حس کردم چیزی پای چپم را گرفته.

وقتی پایم را تکان دادم، آن چیز پایم را سفت‌تر گرفت و بعد با صورت روی زمین افتادم.



با تمام وجودم جیغ زدم:

-آندرا

و تقلا کردم که خودم را از دست آن موجود خلاص کنم.

- من اینجام!

آندرا با چراغ قوه به سمتم آمد و دستش را به طرفم دراز کرد.

به سختی دستش را گرفتم و بلند شدم، صورتم از اشک خیس شده بود و به طرز هیستریکی می لرزیدم.

در حالی که صدایم می، لرزید گفتم:

-یکی... پام رو... گرفته بود... یکی... داشت... من رو... نگاه می کرد... اینا... توهم نبود...

و زدم زیر گریه:

-به خدا توهم نبود!

-باشه قبول می کنم؛ فقط گریه نکن.

و گفت:

-من میرم یه چراغ قوه ی دیگه بیارم، همین جا بمون باشه؟

خواست برود که گوشه ی لباسش را گرفتم و گفتم:

-نرو!



و با بغض اضافه کردم:

-من می ترسم.

-نترس، قول میدم اتفاقی...

وسط حرفش پریدم و با حق حق گفتم:

-نرو!

-نمیرم.

و به کاناپه اشاره کرد:

-بشین.

به حرفش گوش دادم و نشستم، خودش هم کنارم نشست و دستم را گرفت:

-هیچ خطری تهدیدت نمی کنه.

خودم را در آغوش اندرا چپاندم، خودش بی احساس تر از آن بود که بخواهد بغلم کند!  
و هیچ چیز نگفتم.

برای چند لحظه بی حرکت نشستیم، بعد اندرا با ملایمت گفت:

-بهتری؟

با صدایی که از ته چاه می آمد گفتم:

-آره...

-میشه چند لحظه تنهات بذارم؟ می خوام برم فیوز رو چک کنم، اگه فقط فیوزها پریده باشه نشستن و ترسیدن خیلی مسخره است.





با صدای لرزانی گفتم:

-نرو.

خندید:

-خیلی خب، با هم میریم.

هر دو از جایمان بلند شدیم و به طرف فیوزها راه افتادیم، اعتراف می‌کنم که حالت‌م خیلی احمقانه بود، دست راست خالکوبی شده‌ی آندرا را بغل کرده بودم و با ترس و لرز پشت سرش راه می‌رفتم.

درست وقتی به وسط هال رسیده بودیم، برق به طرزی ناگهانی وصل شد؛ لحظه‌ای که برق وصل شد توانستم چیزی شبیه به یک روح را ببینم که با سرعتی باور نکردنی به طرف یکی از اتاق‌های خانه رفت و از در رد شد.

آب دهانم را قورت دادم و تصمیم گرفتم واکنشی نشان ندهم.

آندرا به آرامی گفت:

-این جا برق به ندرت قطع میشه، خیلی به ندرت... مگر این که یه نفر برق‌ها رو دست‌کاری کنه.

با تردید گفتم:

-می‌خوای چی بگی؟

شانه‌هایش را بالا انداخت:

-هیچی، قصد ندارم چیز خاصی بگم.



«شاید شبیه جادوگرها به نظر بیام اما «اصلا» جادوگر نیستم!»

تا موقع شام، من و آندرا روی کاناپه‌ها نشستیم و بدون این که با هم حرف بزنیم، سرهایمان را در تلفن‌های همراهمان فرو بردیم.

هزینه‌ی رومینگ اینترنت زیاد می‌شد، اما زیر لب گفتم به جهنم و بعد با استفاده از اینترنت سیم‌کارتم وارد تلگرام شدم.

یک پیام صوتی برای شهرزاد فرستادم و او را مطمئن کردم که حال خوب است و همه چیز هم همان طور است که باید باشد.

در مورد رامین کارم سخت‌تر بود، چون رامین آنلاین بود و به سرعت شروع به پرسیدن کرد!

-الان کجایی؟

-اونجا ساعت چنده؟

-چند تا عکس از هتلتون بفرست ببینم چه شکلیه!

-تونستی چیزی از خانواده‌ات پیدا کنی؟

-دلت واسه ایران تنگ شده؟

-چیزی کم‌وکسر نداری؟



-پول کافی داری؟

-و...!

با مهربان ترین لحنی که بلد بودم به سوال هایش جواب دادم و بعد آندرا را صدا زدم.

سرش را بلند کرد:

-هوم؟

-رامین میگه از هتل عکس بفرستم، یه کاری کن که این جا هتل به نظر برسه!

چشم هایش را گرد کرد:

-شاید شبیه جادوگرها به نظر بیام اما «اصلا» جادوگر نیستم!

با دست به پیشانیم ضربه زدم:

-منظورم این بود که کمک کن یه زاویه پیدا کنم که این جا به نظر شبیه هتل برسه!

-چرا بهش نمیگی که خونهی دوستت هستی؟

-آخه من هیچ وقت دوست کانادایی نداشتم و این که بهش بگم تازه با تو آشنا شدم

ولی الان تو خونهی تو هستم نگرانش می کنه!

با تردید گفت:

-فکر کنم بتونم درک کنم، احتمالا مردهای ایرانی از این که دخترهای خانواده شون

شب رو تو جایی به غیر از جایی که اونا می خوان بگذرونن، عصبانی و نگران میشن.

خندیدم:

-دختر باهوشی هستی!



به آرامی گفت:

-این اعتقادشون به نظر توهین آمیز می رسه چون اراده و اختیار زن رو زیر سوال می بره، اما اگه این یه شیوهی ابراز محبت باشه قابل تحمل به نظر می رسه!

و ادامه داد:

-پس در اون صورت می تونی بهش بگی که فردا وقتی هوا روشن باشه از هتل عکس می گیری و براش می فرستی!

نیشخند زد:

-لعنتی تو با این هوشت چرا نرفتی دانشمند بشی؟

و به رامین گفتم که فردا صبح اولین کاری که خواهم کرد عکس گرفتن از هتل است، بعد هم عکس ناواضحی از منظره ی بیرون پنجره انداختم و برایش فرستادم. و بعد از این که به رامین شب بخیر گفتم، تلفن همراهم را روی میز گذاشتم.

تازه آن موقع بود که فهمیدم آندرا نیست!

با چشم هایم دنبالش گشتم و وقتی صدای جلیز و ولز روغن را در آشپزخانه شنیدم، خیالم راحت شد.

به طرف آشپزخانه رفتم و گفتم:

-چه بی سروصدا رفتی!

خندید:



-تو زیادی توی دنیای مجازی غرق شده بودی!

به اجاق گاز نگاه کردم و گفتم:

-داری چی می‌پزی؟

-یه جور املت با گوشت چرخ کرده و پنیر پیتزا، غذای جالبی نیست ولی خوشمزه هست.

تایید کردم:

-مگه میشه پنیر پیتزا تو غذایی باشه و اون غذا خوشمزه نشه؟

و روی یکی از صندلی‌های میز ناهارخوری نشستم:

-گفتی مهاجرت کردی به آمریکا؟

-اوهوم.

-می‌تونم بپرسم چرا؟

بی این که ناراحت شود یا حالت تهدیدآمیزی داشته باشد گفت:

-نه.

-پس... لااقل می‌تونم بپرسم از چند سالگی کانادا رو ترک کردی؟

-بیست و یک

-می‌تونم بپرسم الان چند سالته؟

-اوهوم، تو آزادی هر سوالی که خواستی بپرسی ولی منم آزادم به هر سوالی که

خواستم جواب بدم!



-یعنی سنت رو نمیگی!؟

-هوم... طرفای دویست سال.

-هی! من دارم جدی حرف می‌زنم.

-خیلی خب چون تویی راستش رو می‌مگم، سیصد سالمه!

با حرص گفتم:

-آندرا!!

-چهارصد؟ هوم... چهارصد و هفتاد و یک چگونه؟

قبل از آن که بتوانم واکنشی داشته باشم، زنگ در به صدا در آمد.

آندرا بی هیچ حرفی از آشپزخانه بیرون رفت و من هم با کنجاوی از پشت میز اپن، رفتنش را زیر نظر گرفتم.

به طرف در رفت و آن را باز کرد، اما هیچ‌کس پشت در نبود.

پشت در فقط تاریکی مطلق بود، و حس بدی باعث شد تمام وجودم مورمور شود.

آندرا به طرفم برگشت، با این که صورتش آرام بود، خشم را در چشم‌های سیاه رنگش می‌دیدم.

با ملایمت گفت:



-هیچ کس حق نداره برای من مزاحمت ایجاد کنه، یه نفر داره این کار رو می کنه و باید تقاصش رو پس بده!

بعد ژاکت چرمیش را پوشید و بعد از آن که تلفن همراهش را در جیبش گذاشت، به طرف در رفت.

با وحشت گفتم:

-صبر کن! این کار خطرناکه!

یک لبخند سرد تحویلیم داد:

-نگران من نباش.

و به گاز اشاره کرد:

-املتمون رو خاموش کن که نسوزه!

بعد از در بیرون رفت.

جیغ زدم:

-آندرا!!

اما او رفته بود!

\*\*\*

نیم ساعت یا بیشتر از رفتن آندرا می گذشت و هیچ خبری از او نبود.

می خواستم بروم و دنبالش بگردم اما به دو دلیل این کار را نمی کردم.



اول این که ممکن بود او با خودش کلید نبرده باشد و اگر من هم خانه را ترک می کردم، هر دومان پشت در می ماندیم.

و دلیل دوم این بود که می ترسیدم، من از چیز موهومی که بیرون از خانه بود و جان آندرا را تهدید می کرد می ترسیدم.

می دانستم همین که پایم را از این خانه بیرون بگذارم، جان من را هم تهدید خواهد کرد.

برای همین، فقط با نگرانی این سو و آن سو می رفتم.

در همین این سو و آن سو رفتن ها بود که متوجه شدم عقربه ی ساعت اصلا از جای خودش حرکت نکرده و همان جایی که بوده، ایستاده است!

صدای رعد و برق در اطرافم پیچید و برای یک لحظه، تمام خانه با نور سفیدی روشن شد.

به طرف پنجره رفتم و نگاهی به پایین انداختم.

درست جلوی خانه ی آندرا، عده ای آتش روشن کرده بودند و دور آن می رقصیدند.

البته چیز عجیبی که وجود داشت این بود که آنها بدن های شفاف داشتند، مثل سایه. آن قدر شفاف بودند که منظره ی پشت سرشان به خوبی دیده می شد.

داشتم با تعجب به آنها نگاه می کردم که یکی از آنها سرش را به طرفم برگرداند و من توانستم چشم های سرخ براقش را ببینم، چشم های خشمگینی که انگار قبلا آنها را دیده بودم.





صدایی گفت:

-به ما بپیوند قبل از اون که خیلی دیر بشه!

این بار صدا از درون سرم می آمد و انگار در تمام بخش های سرم می پیچید.

با دست دو طرف سرم را گرفتم و نالیدم:

-شماها کی هستین؟ چرا دست از سر من بر نمی دارین؟

پاهایم قدرت تحمل وزنم را نداشتند، از شدت سردرد موهایم را چنگ زدم و با صورت روی زمین افتادم.

صدای دیگری گفت:

-سارا... با خودت روبه رو شو... از چیزی که هستی فرار نکن...

و عده ای با او هم صدا شدند:

-روبه رو شو... با خودت روبه رو شو...

جیخ زدم:

-ولم کنید!

چشم هایم تار می دید و گلویم خشک شده بود.

با این وجود، از لای چشم هایم دیدم که در باز شد و کسی وارد خانه شد.

آن شخص کلیدش را روی میز پرت کرد و دوان دوان به سمتم آمد.

-چه بلایی سرت اومده؟

با شنیدن صدای آندرا نفس راحتی کشیدم و با خیال راحت چشم هایم را بستم.



\*\*\*

جیغ... فریاد... کمک خواستن...

کسانی که دور آتش می رقصیدند...

زنی که فرار می کرد اما چند نفر او را گرفتند و نگه داشتند...

آتشی که به هر طرف زبانه می کشید و همه چیز را می بلعید...

عده ای که دور آتش می چرخیدند و کلمات نامفهومی را به زبان می آوردند.

وقتی چشم هایم را باز کردم، همه ی این تصویرها محو شدند.

اولین چیزی که دیدم تلویزیون بزرگی بود که روبه رویم قرار داشت.

بعد صدایی از بالای سرم آمد:

-می دونستی خیلی سنگینی؟

صاحب صدا با ناراحتی ادامه داد:

-جونم بالا اومد تا از رو زمین بلندت کنم و بذارمت رو کاناپه!

نیشخند زدم:

-مشکل از توئه که خدا موقع آفرینش یادش رفته بهت گوشت عطا کنه!

شانه هایم را بالا انداخت:

-به هر حال اگه دیسک کمر بگیرم نمی بخشمت.

و بعد دستش را به سمتم آورد:

-پاشو بریم املت سرد از دهن افتاده بخوریم!



به اتفاقاتی که در آن مدت افتاده بود فکر کردم و بی اختیار گفتم:

-همه جات سالمه؟

به سردی گفتم:

-نباید باشه؟

-نه، منظورم این بود که... آخه...

و دهانم را بستم.

-من فقط رفتم بیرون تا کسی که داره برامون مزاحمت ایجاد می کنه رو پیدا کنم، اما کسی رو پیدا نکردم و بعد وقتی اومدم خونه دیدم تو افتادی زمین و آه و ناله می کنی!

با ناراحتی گفتم:

-این دفعه توهم نبود، جون تو، توی خطر بود.

-می تونم بپرسم توی چه خطری؟

-نمی دونم، واقعا نمی دونم، فقط نگران بودم، خیلی نگران بودم.

لبخند تلخی زد و گفتم:

-می دونی چند وقته کسی نگران من نبوده؟

پرسیدم:

-چند وقت؟

-خیلی.



این را گفت و به طرف آشپزخانه رفت؛ من هم از جایم برخاستم و به دنبالش رفتم. بعد هر دو بی هیچ حرفی پشت میز نشستیم و شاممان را خوردیم. در حالی که شام می خوردم به این فکر افتادم که این همه اتفاق برای یک روز واقعا زیاد بود.

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-من واقعا خوابم میاد.

آندرا سر تکان داد:

-منم همین طور.

و بعد در سکوت به خودمان گفتیم که زودتر غذات رو تموم کن و بعدش برو بخواب، چون بعد از این جملات، سرعت خوردن هر دویمان بیشتر شد!

و وقتی درست در یک لحظه غذاهایمان را تمام کردیم، به سراغ ظرفها رفتیم و در سکوت، آنها را شستیم و خشک کردیم.

بعد به اتاق آندرا رفتیم تا سر این که چه کسی کجا بخوابد توافق کنیم.

آندرا گفت:

-در همی اتاقا قفله و روی تمام اثاثیه شون هم یه وجب خاکه، پس ما فقط همین یه تخت رو داریم، تخت بزرگیه و هر دومون روش جا میشیم، اما من فکر می کنم تو راحت تر باشی اگه من توی هال روی کاناپه بخوابم.

قبل از آن که بتوانم مخالفتی بکنم، به طرف در خروجی رفتم.

با صدای ضعیفی گفتم:



-آندرا.

سر جایش متوقف شد، نمی دانستم منظورم را چه طور به زبان بیاورم. به آرامی گفتم:

-لطفا پیشم بمون.

سرش را به طرفم برگرداند و با حالت گنگی نگاهم کرد.

دلم نمی خواست این حرف را به زبان بیاورم اما چاره ای نداشتم:

-بعد از... اتفاقی که... امروز افتاد...

و دهانم را بستم.

آندرا جمله ام را کامل کرد:

-حس می کنی نمی خوای دیگه تنها باشی، خیلی خب، من به احساسات احترام می گذارم.

و بی هیچ حرف دیگری به طرف تخت آمد و روی تخت دراز کشید.

من هم چراغ را خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم و پتوی مشکی خزداری را که روی تخت کشیده شده بود رو دور خودم پیچیدم.

نگاهی به آندرا انداختم که چشم هایش را بسته بود و به نظر می رسید تقریبا خوابش برده باشد.

چه قدر در این وضعیت، دوست داشتنی و معصوم به نظر می رسید!

بخش مردم آزار درونم به طرزی ناگهانی ابراز وجود کرد و به همین دلیل تصمیم گرفتم نگذارم بخوابد!



با نیشخند گفتم:

-آندرا؟

بی این که چشم‌هایش را باز کند یا هیچ تکانی بخورد گفت:

-هوم؟

-می‌دونی الان داشتم به چی فکر می‌کردم؟

سرد و بی‌احساس گفت:

-نه.

-به اینکه اگه من دزد بودم و الان یهو هفت تیرم رو در می‌آوردم تا خدمتت برسم چه

اتفاقی می‌افتاد.

با حالت بی‌احساسی گفت:

-نه بابا تو از این عرضه‌ها نداری!

با ناراحتی گفتم:

-حالا اگه داشتم چی؟

باز هم چشم‌هایش را باز نکرد، اما این بار دستش را مشت کرد و با آرامش طرفم آورد:

-این مشت رو می‌بینی؟

-آره.

-فکرش رو بکن که چه طور این مشت می‌تونه بیاد تو دهن تو، تمام دندونات رو بریزه

ته حلقه و بعد هم بیاد بیرون.



نیشخند زدم:

-فقط یه مشت؟ فکر می کنی کافی باشه؟

-هوم... یه کار بهتر هم بلدم!

بعد خیلی آرام دست هایش را وسط موهای من فرو برد و شروع به کشیدن موهایم کرد.

جیغ زدم:

-هوی وحشی موهام رو ول کن! آیی ول کن موهارو! تو شوخی سرت نمیشه؟

سعی کردم من هم موهایش را بگیرم اما فقط هوا را چنگ می زدم.

آندرا بالاخره موهایم را ول کرد و گفت:

-دیگه صدات در نیاد، بخواب تا نصفه شبی آواره ی کوچه و خیابونت نکردم!

بعد پشتش را به من کرد و خوابید.

«کسی پشت پنجره ی خانه ایستاده بود.»

رفیق سیاه پوشم تقریباً پنج دقیقه بعد از آن که موهایم را ول کرد به خواب رفت، اما من نتوانستم بخوابم.

افکاری ذهنم را درگیر کرده بودند که باعث می شدند لحظه به لحظه هوشیارتر شوم. به زنی فکر کردم که پشت آیفون گفت: خاله ی تو ده ساله که مرده.



ممکن بود تشابه اسمی النور و الیزابت فقط یک شباهت ساده باشد؟ ممکن بود آندرا من را به جای اشتباهی برده باشد؟ ممکن بود النور خاله‌ی من باشد و هنوز هم زنده باشد و آن زن دروغ گفته باشد؟ (حالا این که چرا آن زن به من دروغ گفت، بحثش جداست!) یا ممکن بود همه چیز حقیقت داشته باشد اما زنی که با مامان ماهرخ صحبت کرده بود دروغ گفته باشد و خاله‌ی من نبوده باشد؟ (این که چرا یک نفر باید خودش را جای خاله‌ی کس دیگری جا بزند، بحث دیگری دارد!) یا ممکن بود مامان ماهرخ اصلا با کسی تماس نگرفته باشد و آن حرف را درباره‌ی خاله‌ام زده باشد تا من را دنبال سرنوشتم بفرستد؟

آه کشیدم، اگر این افکار را آزاد می‌گذاشتم تا صبح بیدار می‌ماندم.

سعی کردم ذهنم را از این افکار منحرف کنم. به آندرا نگاه کردم که چشم‌هایش را بسته بود و قفسه‌ی سینه‌اش با ریتم ملایمی بالا و پایین می‌رفت.

سعی کردم به خودم دستور بدهم که بخوابم، اما افکارم به جای خواب، به دختری که کنارم خوابیده بود معطوف شد.

به این فکر کردم که چه طور بی این که من را بشناسد تصمیم گرفت کمکم کند، بی این که بداند چه جور آدمی هستم من را به خانه‌اش آورد و بعد صحنه‌ی رفتن آندرا و بارش باران به یادم آمد. احمقانه بود اما حس می‌کردم او باعث شده بود باران ببارد. سعی کردم ذهنم را متوقف کنم اما نتوانستم.

فکرم به این جا رسید که آندرا هیچ چیز درباره‌ی سن و سال و گذشته‌اش به من نگفته بود. ممکن بود او چیزی که نشان می‌دهد نباشد؟ اصلا او چه چیزی از خودش نشان داده بود؟ هیچ چیز!





من از صبح تا آن موقع به او نشان داده بودم که یک دختر دست و پا چلفتی و احساساتی هستم که تازگی‌ها توهم‌های بدجوری هم می‌زنم و هیچ‌کس را در کانادا ندارم. اما او هیچ چیز از خودش نشان نداده بود، تنها چیزی که به من نشان داده بود طرز لباس پوشیدن و طرز صحبت آرام و سردش بود.

چشم‌هایم را بستم و روی هم فشار دادم.

به خودم گفتم:

-بخواب سارا بخواب، به هیچی فکر نکن، فقط بخواب!

بعد به طرز مودبانه‌ای از خودم اطاعت کردم و خوابیدم.

\*\*\*

در حالی که پیشانیم پر از دانه‌های عرق بود از جا پریدم و روی تخت نشستم.

دست‌هایم به شدت می‌لرزید و حس می‌کردم از کابوس هولناکی بیدار شده‌ام، ولی هرچه فکر می‌کردم نمی‌توانستم بفهمم چه کابوسی دیده‌ام.

برای چند لحظه به در و دیوار زل زدم تا بفهمم کجا هستم. اما خیلی زودتر از چیزی که فکرش را بکنید فهمیدم کجا هستم، عکس بزرگی که آندرا و گیتارش را نشان می‌داد درست روبه‌رویم بود.

به یاد دیشب افتادم و نگاهی به جایی که باید آندرا بود انداختم، اما آندرا نبود.

به این فکر افتادم که شاید آندرا نصفه شب برای اینکه من راحت‌تر بخوابم، تصمیم گرفته برود و روی کاناپه بخوابد.



آهی کشیدم و به خودم گفتم آندرا یکی از لجبازترین آدم‌هایی هست که تا حالا دیده‌ام.

گلویم خشک شده بود، برای همین از جایم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم تا کمی آب بخورم.

اما وقتی از جلوی کاناپه رد شدم، حقیقت جالبی را کشف کردم: آندرا روی کاناپه نبود! توی آشپزخانه و هیچ جای دیگرِ هال هم نبود.

بعد متوجه سوز سردی شدم که از سمت در ورودی خانه می‌آمد.

به طرف در رفتم و سر جایم میخکوب شدم، لای در باز بود!

آندرا کجا رفته بود؟ چرا یک نفر باید این ساعت شب از خانه بیرون برود؟

نگاهم به کلید آندرا افتاد که که روی میز بود. احتمالا از آن موقع که آندرا رفته بود تا کسی که بعد از در زدن، پنهان شده بود را پیدا کند و به هیچ نتیجه‌ای نرسیده بود! جا مانده بود.

به طرف کلید رفتم و آن را برداشتم.

نمی‌دانستم دارم می‌روم جانم را نجات بدهم یا سر از کارش در بیاورم، اما در هر صورت پایم را از خانه بیرون گذاشتم و در را آرام و بیصدا بستم.

و اصلا هم به این فکر نیفتادم که ممکن است قضیه آن قدرها هم پیچیده نباشد و آندرا فقط به دست‌شویی رفته باشد، درست مثل یک آدم معمولی!



هوای بیرون سرد بود و برای من که کاپشنم را هم نپوشیده بودم و در حالت عادی هم خیلی سرمایی بودم، خیلی سرد!

با این حال فعلا بی خیال سرما شدم و شروع به گشتن کردم.

حیاط خانه ی آندرا جای کوچکی بود، به همین دلیل ظرف چند ثانیه توانستم آن را به طور کامل بررسی کنم.

بعد با ترس و لرز به طرف در خروجی رفتم و آن را به آهستگی گشودم.

خیابان خالی از هر گونه انسانی بود و نور کم رمق یک تیر چراغ برق آن را روشن می کرد.

احتمال می دادم ساعت دو یا سهی نیمه شب باشد، به همین دلیل احساس ترس بیشتری کردم.

زیر لب گفتم:

-آندرا...

صدایم چنان آهسته بود که خودم هم به زور آن را شنیدم.

خواستم به داخل خانه برگردم که پیکری را در چند قدمیم دیدم.

پیکر پسر جوانی با کاپشن سرمه ای... پسری که از صبح تا به حال هزار بار دیده بودمش.

این بار با دیدنش یک قدم به عقب رفتم و با شجاعانه ترین لحنی که از خودم سراغ داشتم اعتراض کردم:

-از جون من چی می خوای توهم لعنتی؟



پسر جوان سرش را بلند کرد، حالا می توانستم لبخندش را ببینم اما چشم هایش را نه.  
به آرامی گفت:

-این وقت شب تو خیابون نباش، خطرناکه.

و بعد از کنارم رد شد و رفت.

خدای من! این توهم حرف هم می زد!

فریاد زدم:

-وایستا ببینم! تو کی هستی؟ با من چی کار داری؟

و خواستم به طرفش بدوم که متوجه شدم خیلی از من دور شده است، خیلی!

چه طور ممکن بود این همه از من دور شود در حالی که او فقط داشت راه می رفت و نمی دوید؟

دور شدنش باعث شد ترسناک تر به نظر برسد.

با بیچارگی نگاهی به اطرافم انداختم تا آندرا را پیدا کنم اما چیزی که از گوشه ی چشم دیدم، توجهم را جلب کرد: کسی پشت پنجره ی خانه ایستاده بود.

به طرف پنجره برگشتم و متوجه شبی شدم که جلوی پرده ایستاده بود و دست هایش را به نرده ها تکیه داده بود؛ موهای بلندش در باد تکان می خورد و او را که کاملاً بی حرکت ایستاده بود، ترسناک تر می کرد.

با دیدن شب تا مرز سخته رسیده بودم که ناگهان صدایی از سمت پنجره و البته آن شب آمد:

-تو اون پایین چه غلطی می کنی؟



با شنیدن صدای آندرا خیالم راحت شد و گفتم:

-الان میام بالا.

و دوان دوان وارد حیاط و سپس وارد خانه شدم.

وقتی در را بستم، چشمم به آندرا افتاد که دست به سینه کنار تلویزیون ایستاده بود و با حالت ترسناکی نگاهم می کرد.

سعی کردم آرام باشم:

-امم... سلام.

هیچ تغییری در وضعیت آندرا ایجاد نشد. ادامه دادم:

-رفته بودم که... دنبالت بگردم، می ترسیدم بلایی سرت...

وسط حرفم پرید:

-گیریم که بلایی سرم اومده بود؛ تو می تونستی از من محافظت کنی؟ یا مثلا جونم رو نجات بدی؟

چیزی نگفتم و لبم را گزیدم. با لحن خشنی گفتم:

-تو مشکلات چیه سارا؟ منتظری یه لحظه غفلت کنم که کارای عجیب غریب کنی!

باز هم سکوت کردم. ادامه داد:



-اگه نمی‌خوای کار عجیب دیگه‌ای بکنی برو بخواب، منم تا صبح می‌شینم بالای سرت و بدون این که پلک بزدم نگاهت می‌کنم... مگه تو همین رو نمی‌خوای؟  
-آندرا... من... متاسفم...

-مشکلی نیست، فقط دیگه نمی‌خوام صدات رو بشنوم، باشه سارا؟  
و بی این که منتظر جواب من بشود به اتاقش رفت و روی تخت نشست.  
من هم با حالت معذبی به طرف تخت رفتم و در حالی که پتو را دور خودم می‌پیچیدم گفتم:

-من فکر کردم رفتی پایین و در رو هم باز گذاشتی که بتونی برگردی بالا...  
-من دست، شویی بودم و در رو هم به این دلیل باز گذاشته بودم که هوای داخل خونه به نظرم بیش از حد گرم بود و می‌خواستم هوا عوض بشه.  
-آره، متاسفم.

-مشکلی نیست، فردا صبح ساعت هفت برای همیشه با هم خداحافظی می‌کنیم.  
-منظورت چیه؟  
لبخند زد:

-هیچی، فردا ساعت هفت تو برمی‌گردی هتل و من هم به زندگیم ادامه میدم!  
دیگر نتوانستم به رفتار مظلومانه‌ام ادامه بدهم و با بی‌ادبانه‌ترین لحنی که می‌شد گفتم:  
-بهتر!



با لحن بی‌احساسی گفت:

-لابد اونم من بودم که تمام روز چسبیده بودم به تو و بهت التماس می‌کردم تنهام نذاری!

چشم‌هایم را بستم و به این فکر کردم که چرا انقدر سریع به آدم‌ها اعتماد می‌کنم تا چنین نتیجه‌ای بگیرم!

بعد در حالی که پلک‌هایم را روی هم فشار می‌دادم به این فکر کردم که دیگر این دختر را نخواهم دید، پس دلیلی ندارد که به خاطر حرف‌هایش خودم را ناراحت کنم.

نه... من نباید خودم را به خاطر این دختر عجیب و غریب ناراحت کنم.

قطره اشکی از چشمم پایین چکید.

او هیچ نسبتی با من ندارد، نباید به او فکر کنم. نباید توقع داشته باشم بیش از یک روز در زندگیم باقی بماند.

قطره‌ی دیگری از چشمم پایین افتاد.

من نباید به خاطر این که دیگر او را نمی‌بینم غصه بخورم.

من نباید به خاطر آن‌درا غصه بخورم.

بعد اشک مثل سیل از چشم‌هایم جاری شد.

«تو نمی‌تونی من رو توی آینه ببینی... تو نمی‌تونی من رو ناپدید کنی.»



بالاخره صبح شده بود.

باورم نمی شد، اما آن روز طولانی پایان یافته بود و حالا یک روز دیگر در راه بود.

بهتر بود امروز هم به سراغ خاله ام می رفتم، این بار باید آن زن را مجبور می کردم حقیقت را بگوید.

از جایم بلند شدم و روی تخت نشستم.

نمی دانستم برخورد آندرا چه طور خواهد بود؛ برای همین سعی می کردم حتی الامکان از او فاصله بگیرم و مثل بچه ی خوب، سرم توی لاک خودم باشد و منتظر بمانم تا خودش من را به هتل برگرداند.

مشغول تا کردن پتوی روی تخت بودم که صدای آندرا را که به نظر می رسید مشغول صحبت کردن با تلفن باشد شنیدم.

صدایش برخلاف همیشه نه سرد بود و نه خشک، بلکه گرم و صمیمی بود.

-الو من مزاحم تلفنی هستم، لطفا بعد از شنیدن صدای من فحش بدهید!

و بعد با بی قیدی زد زیر خنده:

-هی هی هی! تا این حد هم که نه! ببند اون دهن بی ادبت رو!

...-

-بذار من برسم اونجا، یه بلایی سر تو و اون مارتین بی تربیت بیارم!





...-

-خیلی خب حالا! ادای دخترای مظلوم رو برا من در نیار!

...-

-آره دیشب رسیدم، ولی خسته تر از اون بودم که زنگ بزnm و ورودم رو اعلام کنم! حالا هم که چیزی رو از دست نمیدی، من حالا حالاها هستم خدمتتون!

...-

-آره، مارتین می دونست من دیشب اومدم، رفتم محل کارش سوییچ رو ازش گرفتم که با ماشینش یه دوری تو شهر بزnm، دلم واسه کانادا خیلی تنگ شده بود.

شخص پشت تلفن چیزی گفت و آندرا از خنده منفجر شد:

-خودم می دونم!

چشم‌هایم از تعجب گرد شده بود و به آندرای جدیدی فکر می کردم که همچین چند لحظه پیش کشفش کرده بودم، آندرایبی که بلند بلند می خندید و بی هیچ قیدوبندی شوخی می کرد.

-خیلی خب پس برای ناهار میام خونه تون. منتظرم باش و لطفا دیگه غذا رو نسوزون!

بعد خنده ی کوتاهی کرد و تلفن را قطع کرد.

دل و جرعتم را جمع کردم و با تردید پایم را از اتاق بیرون گذاشتم:

-س...سلام... آندرا...

سرش را بلند کرد و لبخند زد:



-سلام، صبح بخیر.

با تعجب نگاهش کردم، چرا از دستم عصبانی نبود؟ چرا دادوبیداد نمی کرد و از من نمی خواست لباس هایم را بپوشم تا من را به هتل ببرد؟

سعی کردم لحنم معمولی به نظر برسد:

-صبح... بخیر.

به میز اشاره کرد:

-تخم مرغ نیمرو کردم، می خوری؟

چشم هایم گردتر شد اما سعی کردم معمولی رفتار کنم.

-آره، ممنونم.

و دوان دوان به دست شویی رفتم تا دست و صورتم را بشویم، اما حتی از پشت سر هم می توانستم نیشخند آندرا را حس کنم.

دست و صورتم را شستم و از دست شویی بیرون آمدم.

نگاهی به آندرا انداختم که پشت میز نشسته بود و با آرامش برای خودش لقمه می گرفت.

-امم...

آندرا با ملایمت گفت:

-بیا بشین.



با تردید پشت میز نشستم و تکه‌ای از تخم‌مرغ نیمرو شده‌ی داخل قابلمه را در پیش‌دستی گذاشتم.

-من یه پیشنهاد برات دارم.

سرم را بلند کردم:

-چی؟

-این خونه برای یه نفر خیلی بزرگه و این که من قرار نیست توی مدتی که کانادا هستم زیاد تو خونه بمونم چون یه عالمه آدم هستن که باید بهشون سر بزnm و اگه هم نخوام جایی برم، بودن با خواهرم رو به موندن توی این خونه‌ای که خاطرات تلخ و شیرین نوجوونیم رو برام زنده می‌کنه و کمرم داره زیر آوار این خاطرات خم میشه، ترجیح میدم.

و سکوت کرد، به خودم جرعت دادم و گفتم:

-خب؟

-تو می‌تونی تا وقتی که نرفتی ایران، اینجا بمونی؛ به نظرم از لحاظ صرفه‌ی اقتصادی برات بهتر باشه.

نتوانستم جلوی دهانم را بگیرم و با تعجب گفتم:

-تو که می‌خواستی بیرونم کنی! گفتمی می‌خوای امروز ساعت هفت من رو ببری هتل.

جلوی دهانم را گرفتم تا دیگر به حرف زدن ادامه ندهم، اما دیر شده بود.

آندرا برای چند لحظه به صورتم نگاه کرد. بعد لبخندش پررنگ‌تر شد:

-چیزی یادم نیاد.



با تعجب گفتم:

-هان؟!-

-فکرات رو بکن، من زیاد وقت ندارم که بخوام منتظر تصمیم تو بمونم.  
و مشغول جمع کردن میز شد.

آرام گفتم:

-من از خدامه که کنار تو باشم، ولی... من باعث میشم عذاب بکشی و نتونی آرامش داشته باشی. فکر می‌کنم اگه از زندگیت برم بیرون خیلی بهتر باشه.  
-کی خواست کنار تو زندگی کنه؟ من فقط گفتم می‌تونم خونم رو برای چند وقت بهت اجاره بدم، با مبلغی خیلی خیلی پایین‌تر از هتل، گه‌گاهی هم میام اینجا و اگه مایل باشی به درددلات گوش میدم.  
ابروهایم را بالا بردم:

-یعنی یه جورایی خونه تو بهم اجاره میدی؟

سر تکان داد:

-به هر حال، آدم باید موقعیت‌ها رو بشناسه و ازشون استفاده کنه.  
به اتاقش رفت و با یک حوله برگشت، بعد به طرف حمام رفت و درش را باز کرد.  
جلوی در حمام، یک لحظه نگاهم کرد و گفت:



-تا وقتی برگردم فکرات رو بکن!

و وارد حمام شد.

من هم مات و مبهوت جلوی میز آشپزخانه ایستادم و رفتنش را نگاه کردم.

نمی دانستم پیشنهادش را قبول کنم یا نه، از لحاظ اقتصادی خیلی به نفعم بود اما از لحاظ امنیتی... با اتفاقاتی که دیشب افتاده بود، فکر نمی کردم این خانه امنیت بالایی داشته باشد!

در همین فکرها بودم که آندرا به طرزی ناگهانی زد زیر آواز!

و من پی بردم که واقعا با دو تا آندرا طرفم: یک آندرای سرد و بی احساس و یک آندرای شاد و سرخوش!

تنها استدلالی که توانستم بکنم این بود که دلش خیلی برای خواهرش تنگ بوده و حالا که می خواهد به دیدنش برود، به شدت ذوق زده است.

آواز خواندن آندرا لحظه به لحظه بیشتر اوج می گرفت و من لحظه به لحظه بیشتر به این فکر می افتادم که صدایش جان می دهد برای خواننده شدن!

بی آن که خودم بفهمم، دست از همه ی فکرهایم کشیدم و روی کاناپه نشستم تا به صدایش گوش دهم.

آهنگی که داشت می خواند را نصفه رها کرد و سراغ آهنگ دیگری رفت.

این یکی، آهنگ تهدیدآمیزی بود که داشت به طرف مقابلش می گفت "من از درون نابودت می کنم" و من این آهنگ را شنیده بودم!



یک بار به طرزی اتفاقی شنیده بودمش و به این فکر افتاده بودم که متن این آهنگ چه قدر به توهم‌های من نزدیک است!

«من ساکت خواهم موند

و تو هیچ‌گاه نخواهی فهمید که من اینجا هستم

تو به چیزی شک نخواهی کرد

تو نمی‌تونی من رو توی آینه ببینی

ولی من در درونت می‌خزم

تو نمی‌تونی من رو ناپدید کنی

تا وقتی که اون‌جور که دلم می‌خواد بسازمت»

پشت در حمام رفتم و با ذوق گفتم:

-تو هم این آهنگ رو شنیدی؟

آندرا ساکت شد اما جوابی نداد. ادامه دادم:

-منم شنیدمش، واقعا آهنگ قشنگیه مگه نه؟

آندرا صدایی شبیه به هوم از خودش در آورد و گفت:

-می‌خوای تیکه‌ی اوج آهنگ رو برات بخونم؟

با خوشحالی گفتم:

-بخون!



آندرا شروع به خواندن کرد و چشم‌های من لحظه به لحظه گردتر و گردتر شد، طوری که وسط خواندنش جیخ زدم:

-آندرا!؟!

-چیہ؟

-تو که... نمی‌خوای بگی... خواننده‌ی این آهنگ... تویی!؟!

برای یک لحظه سکوت پر استرسی در خانه حاکم شد، بعد آندرا زد زیر خنده و به نظرم رسید خنده‌اش آن قدر شدید است که نفسش بالا نمی‌آید.

بعد گفت:

-باورم نمیشه!

با تردید گفتم:

-چی رو؟ این که گفتم صدات شبیه صدای خواننده‌ی این آهنگه؟ باور کن شبیهش، جدی میگم!

-تو می‌دونی این آهنگ رو کی خونده؟

-یه گروه موسیقی بودن، امم... دیجیتال... دقیقا نمی‌دونم، دیجیتال...

-دگرز؟

-احتمالا!

-و تو چند درصد فکر می‌کنی اون خواننده من باشم؟

با صدای لرزانی گفتم:



-من گیج شدم آندرا!

دوباره خندید:

-این دقیقا همون چیزیه که من گفتم باورم نمیشه!

با تردید گفتم:

-من متوجه نمیشم، یعنی تو... یه خواننده‌ای؟ واقعا؟

چیزی نگفت، جیغ زدم:

-تو واقعا خواننده‌ای؟

با بدجنسی گفت:

-باید در مورد این که حقیقت رو بهت بگم یا نه، فکر کنم!

با ذوق گفتم:

-باور نکردنیه! من تمام دیروز رو با یه خواننده گذروندم!

بعد از خودم پرسیدم: پس چرا آندرا مثل خواننده‌ها نیست؟ چرا پولدار نیست؟ چرا

راننده‌ی شخصی نداره؟ چرا مردم توی کوچه و خیابون جلوش رو نمی‌گیرن و ازش

امضا نمی‌خوان؟ چرا کسی باهاش عکس یادگاری نمی‌گیره؟

اما از او چیزی نپرسیدم، در این دو روز متوجه شده بودم که آندرا به چیزی به نام ثبات

شخصیتی اعتقاد ندارد، به همین دلیل می‌ترسیدم با شنیدن سوالات من عصبانی

شود. دوست داشتم حالا که بی هیچ دلیلی مهربان شده بود، همین طور باقی بماند.

چند لحظه بعد آندرا از حمام بیرون آمد و یک‌راست به طرف اتاقش رفت.





-امم... آندرا؟

به اتاق رفت و در را بست، بعد از پشت در گفت:

-بله؟

-شعر آهنگ «شیطان درون» رو هم خودت گفتی؟

-آره.

نیشخند زدم:

-حدس می‌زدم! به شخصیت می‌اد!

-من شعرای تهدیدآمیزتر هم دارم! «ترس از هیجان» رو نشنیدی؟

-نه، من به جز شیطان درون هیچ آهنگ دیگه‌ای ازت نشنیدم.

-هومم... فکر نکنم بتونی یه نسخه از آلبومای ما رو گیر بیاری.

-چرا؟

-اونقدر معروف نیستیم که آلبومامون همه جا پیدا بشه و منم تا نرسم آمریکا

نمی‌تونم کاری برات بکنم.

با ذوق گفتم:

-بعدش می‌تونی؟

-اوهوم.

ذوقم بیشتر شد:



-و یه روز پستی درِ خونه‌ی من رو می‌زنه و یه نسخه‌ی امضا شده از تمام آلبومای دیجیتال... اومم...

-دگرز.

-حالا همون! خلاصه که به نظرم این که پستی برام از آمریکا آلبوم امضا شده‌ی موسیقی بیاره هیجان‌انگیزه!

خندید:

-امیدوارم!

-گروه موسیقیتون چند نفره؟ اکثر گروه‌های موسیقی چهار پنج نفرن... احتمالاً شما هم چهار نفرید نه؟

-ما دو نفریم!

چشم‌هایم گرد شد:

-دو نفر؟

-آره، وقتی دو نفری از پس همه‌ی کارا بر میایم دلیلی نداره که تعداد رو بیشتر کنیم!

-چه طوری دو نفری از پس همه‌ی کارا بر میاید؟

-من نقش خواننده و شاعر و بعضی مواقع هم نوازنده، ی گیتار رو ایفا می‌کنم و اسپیس ... خب، اون خودش یه گروه ارکستر کامله! گیتار کلاسیک، گیتار بیس، گیتار الکتریک، پیانو، درام... همه کار از دست اسپیس بر میاد!

-اسپیس؟!

-جیسون اسمیت اسپیس.



آرام گفتم:

-جیسون... همون کسی که دیروز بهش زنگ زدی و گفتی که هنوز زنده‌ای؟

-آره، همون جیسون.

و ادامه داد:

-اون واقعا یه همکارِ معرکه هست و یه دوستِ معرکه‌تر!

و بعد، درِ اتاقش را باز کرد:

-خب، چی شد؟ مستاجر من میشی یا نه؟

برای یک لحظه بی‌هیچ حرفی به او زل زدم.

بعد با نیشخند گفتم:

-چرا که نه؟

«وقتش که برسه خودشون میان سراغت.»

آندرا با وسواس سرگرم حاضر شدن شد.

موهایش را با کلیپس جمع کرد، یک قوطی ریمل را روی مژه‌هایش خالی کرد و رژ لب

صورتی کم‌رنگی را که در اولین ملاقاتمان به لب داشت، زد.



تاپ سیاه رنگی با طرح یک گل پرپر شده به تن کرد و روی آن را با پالتوی سیاه رنگ خوش دوختی که در قسمت آستین‌ها گشادتر می شد پوشاند. ساپورت مشکی رنگ خیلی نازکی هم به پا کرد که نه پاهایش را از نظر پنهان می کرد و نه آنها را گرم می کرد... به نظر من وجود آن ساپورت فقط برای خالی نبودن عریضه بود!

کیفش را روی دوشش انداخت و گفت:

-بریم؟

زیپ کاپشن آبی رنگم را بالا کشیدم و گفتم:

-بریم.

و هر دو از خانه ی آندرا خارج شدیم.

طبق برنامه مان، اول به هتل رفتیم تا کلید اتاق را تحویل بدهم و ساک هایم را تحویل بگیرم.

بعد ساک ها را در ماشین مارتین، ماشین شوهر خواهر آندرا که فعلا در خدمت آندرا بود، گذاشتیم. بعد هم به خانه ی خاله ی من رفتیم و من همان جا پیاده شدم.

آندرا هم کلید یدکی خانه را به من تحویل داد و قول داد که شب ساک هایم را به خانه ببرد و همان جا بگذارد.

بعد با هم خداحافظی کردیم و آندرا به سمت خانه ی خواهرش ویراژ داد.

برای یک لحظه آه کشیدم و دلم خواست خواهر داشته باشم؛ هر خواهری که بود خوب بود، من حتی به خواهر بی احساس و غیرقابل پیش بینی مانند آندرا هم راضی بودم!



دستم را به طرف زنگ بردم و آن را لمس کردم.

صدای زنانه‌ای از پشت آیفون آمد:

-مگه دیروز بهتون نگفتم مزاحم نشید خانوم؟ من هیچی از خاله‌ی شما نمی‌دونم!

-آه... خب...

چشم‌هایم را بستم و به این فکر افتادم که اگر آندرا جای من بود چه کار می‌کرد.

بعد چشم‌هایم را باز کردم و دوباره زنگ زدم، این بار با اعتماد به نفس گفتم:

-در رو باز کنید، مایلم باهاتون حرف بزنم.

-مگه نگفتم مزاحم نشید؟ زنگ می‌زنم به پلیس!

نترس سارا، خودت را نباز.

لحنم هم‌چنان محکم و استوار ماند:

-زیاد وقتتون رو نمی‌گیرم، فقط چند تا سوال کوچیک دارم که اگه بهشون جواب بدید،

خیلی ممنون میشم.

برای چند لحظه هیچ اتفاقی نیفتاد.

ولی بعد، در باز شد.

با تردید از پله‌ها بالا رفتم، جلوی در ورودی، زن لاغری ایستاده بود که قدش به زور به

صد و پنجاه و پنج سانتی‌متر می‌رسید. موهای زردی داشت و چشم‌های ریزِ آبی، به

نظر می‌رسید حدود سی سال داشته باشد و گر چه ظاهرش عصبی به نظر می‌رسید،

اما من حس می‌کردم بیش‌تر از هر چیز دیگری وحشت‌زده است.



لبخند زدم:

-سلام.

دست به سینه ایستاد و با سردی گفت:

-روز بخیر.

با ملایمت گفتم:

-می تونم پیام داخل؟

چند لحظه مکث کرد و بعد با بی میلی گفت:

-البته.

و از جلوی در کنار رفت، وارد خانه شدم و به پیشنهاد زن، روی مبل طلایی رنگی نشستم.

خانه ی خاله النور جای بزرگ و دلبازی بود، با یک پنجره ی خیلی بزرگ که منظره ی کوچه را قاب می گرفت و آن را به شکل یک کارت پستال از یک کوچه ی باریک با خانه های زیبا و خوش ساخت در می آورد.

زن به آرامی گفت:

-لی لی هستم و شما؟

-منم سارا هستم.

و برای این که وقت را از دست ندهم شروع به صحبت کردم:

-گفتید خانم النور کی فوت کردن؟



-ده سال پیش.

-و بعدش این خونه رو به شما فروختن؟

-بله.

-چه کسی این خونه رو به شما فروخت؟

-تنها وارثش، پسرش.

-پسرش الان کجاست؟

-نمی دونم.

-اسمش رو چی؟

زن کمی فکر کرد و گفت:

-اونم از یادم رفته.

با عصبانیت گفتم:

-چه طور ممکنه آدم اسم کسی که باهاش معامله کرده رو فراموش کنه؟

زن شانه بالا انداخت:

-سوال خوبیه، ولی جوابش رو نمی دونم.

-ایرادی نداره... شما از مادر من چیزی نمی دونید؟

-الیزابت؟

-بله.



-داستان الیزابت رو همه می دونن! زنی که بعد از مرگ شوهرش دیوانه شد و سی روز بعد از تولد فرزندش هم مُرد.

لبخند تلخی زدم:

-و به خاطر همین از من دوری می کردید؟ اینم یه جور خرافاته؟

زن با لحن عذرخواهانه ای گفت:

-خب... راستش... حالا که از نزدیک دیدمتون فکر می کنم نباید به این خرافات دامن می زدم.

بحث را عوض کردم:

-شما می دونید چه طور می تونم پسرخاله ام رو پیدا کنم؟

-نه، من حتی اسمش رو هم یادم نمیاد.

-قول نامه و سند خونه چی؟ توی اون چیزی نوشته نشده؟

-چرا، ولی می دونید... من واقعا نمی دونم سند خونه کجاست!

با ناامیدی گفتم:

-پس باید چی کار کرد؟

زن چانه اش را خاراند:

-به نظرم باید برگردی کشور خودت و به زندگیت ادامه بدی، سعی کن همه چیز رو

فراموش کنی، همه چیز رو.





اما من در آن لحظات به چیز بهتری فکر می کردم. چشم هایم برق زد و زیر لب گفتم:

-احضار روح!

-چیزی گفتید؟

-نه نه... با خودم بودم.

و به آرامی گفتم:

-ببخشید... شما کسی رو نمی شناسید که احضار روح بلد باشه؟

زن با چشم های گرد شده گفت:

-ببخشید؟

آرام گفتم:

-یه مدیوم، یه واسطه بین دنیای ما و دنیای مرده ها.

زن سرش را با حالتی عصبی تکان داد:

-من همچین شخصی نمی شناسم.

حالا می دیدم که چشم های آبی رنگش پر از ترس و وحشت شده اند.

بلندبلند فکر کردم:

-شاید آندرا بشناسه!

زن با صدای لرزانی گفت:

-نه... شما نباید این کار رو بکنید... نباید روح النور رو احضار کنید... با این کار

ممکنه... ممکنه...



و ناگهان زد زیر گریه.

با تعجب گفتم:

-چی شد؟ لی لی...-

اشک‌هایش را پاک کرد و با ترس گفت:

-لطفا از اینجا برید، اگه بیش‌تر بمونید برای من خیلی بد میشه.

-چی شده؟ چرا این‌جوری رفتار می‌کنی؟

-اونا... اونا برام محدودیت گذاشتن، بهم گفتن اگه بهت کمک کنم من رو می‌ندازن تو روغن داغ و زنده زنده می‌پزنم، تازه قبلش هم کلی شکنجه‌ام میدن؛ من نباید چیزی به تو بگم.

-اونا؟ اونا کیا هستن؟

با کلافگی گفت:

-نمی‌تونم بگم، اونا من رو می‌کشن. ولی به نظرم برگرد همون‌جایی که بودی. ایران برای تو امن‌تر از کاناداست، خیلی خیلی امن‌تر.

با تعجب نگاهش کردم و سر تکان دادم.

-وقتش که برسه خودشون میان سراغت.

و با ناراحتی جابه‌جا شد:



-حالا هم... دیگه... بهتره که بری.

\*\*\*

روی صندلی تاکسی نشسته بودم و به بیرون نگاه می کردم.

مناظر اطراف از جلوی چشمانم می گذشتند اما من توجهی به آنها نداشتم، من به نگاه ترسیده و حرف های مرموز لی لی فکر می کردم.

چه کسانی وقتی که زمانش فرا رسید، به سراغ من می آمدند؟ چه کسانی لی لی را تهدید کرده بودند؟ پسرخاله ی من که بود؟ خاله ی من... مادر من... آن ها چه کسانی بودند؟!

سرگرم همین فکرها بودم که راننده گفت:

-رسیدیم!

سرم را بلند کردم، کرایه را به راننده دادم و وارد خانه شدم.

روی کاناپه نشستم و رومینگم را روشن کردم.

اول از همه برای رامین چند تا عکس از در و دیوار خانه ی آندرا فرستادم. بعد برای شهرزاد پیغام صوتی فرستادم و بعد هم تصمیم گرفتم به چند تا از آهنگ های دوست جدیدم گوش بدهم. آهنگی به نام «لبه ی تیخ» را انتخاب کردم و سرگرم گوش دادن شدم.

«من فکر می کنم گم شدم

من فکر می کنم شکسته ام

این چیزی نبود که من می خواستم



[ولی] سرنوشت عوض نمیشه...»

سرگرم شنیدن آهنگ بودم که حس کردم کسی با کلید وارد خانه شد.

با ترس از جایم بلند شدم و حالت تدافعی گرفتم.

کسی که روبه‌رویم بود، زن لاغر اندامی با موهای سفید بود که حدود شصت سال سن داشت.

پوزخند زد:

-از صدایش لذت می‌بری نه؟

با وحشت گفتم:

-ش... شما...؟

بی توجه به حرف من گفت:

-نمی‌دونم اگه این صدا رو نداشت چی کار می‌کرد؟!

بعد با تمسخر به من نگاه کرد:

-این همه آدم... رفتی چسبیدی به اون عفریته؟

چشم‌هایم را تا ته باز کردم:

-کی رو می‌گید؟

-دختر احمقم رو.

با تعجب گفتم:

-شما... ماما... آندرایید؟



آه کشید:

-اگه می تونستم از این کار استعفا بدم حتما این کار رو می کردم، ولی متاسفانه هستم!

با وحشت گفتم:

-ا...اما... آندرا گفت که... شما...

می، خواستم بگویم مُردید که وسط حرفم پرید:

-چه اهمیتی داره که آندرا چی گفته؟

و با حالت تهدید آمیزی به سمتم قدم برداشت:

-همین الان از اینجا میری بیرون!

با تعجب نگاهش کردم.

-نشیدی چی گفتم؟ همین الان از خونه ی من گم شو بیرون!

---

3:یک نکته را فراموش نکنید... تنها کسی که این کاراکتر را «آندرا» صدا می کند، ساراست. اما از آنجایی که اگر بخواهیم دو تلفظ را برای یک نام به کار ببریم، گیج کننده و تا حدی غیرعادی به نظر می رسد، در تمام طول داستان، به این شخصیت با نام «آندرا» اشاره می شود.



-اما...

-یاالا! دختره ی احمق!

و در ورودی را برایم باز کرد.

-اما...

به سمتم حمله ور شد:

-کلیدا رو بده به من!

به آرامی گفتم:

-من کلیدا رو از آندرا تحویل گرفتم و فقط به خودش پس میدم!

پیرزن نعره زد:

-گفتم کلیدا!

با تردید دستم را در جیبم کردم و کلید خانه را تحویلش دادم.

-حالا هم گورت رو گم کن!

با ناامیدی کیف دستیم را روی شانهام انداختم و از خانه ی آندرا بیرون رفتم.

بعد به در خروجی تکیه دادم و شماره ی آندرا را گرفتم.

با بوق پنجم یا ششم بالاخره گوشی را برداشت و اولین چیزی که گفت این بود:

-سارا! تو هنوزم نمی خواهی دست از سرم برداری؟

آرام گفتم:



-تو بهم گفتی که مادرت مُرده.

-خب؟

چند لحظه مکث کردم و بعد گفتم:

-مادرت... این جا بود.

آندرا با لحن تلخی گفت:

-شوخی جالبی بود، حالا اگه کاری نداری تلفن رو قطع کنم!

داد زدم:

-مادرت من رو از خونه بیرون کرد و کلیدا رو ازم گرفت!

برای چند لحظه سکوت کرد.

بعد گفت:

-خیلی خب، من دارم میام اون جا، از جات تکون نخور و سعی کن توهم احمقانه‌ی

دیگه‌ای نرنی باشه؟!!

و تماس را قطع کرد.

تلفن همراهم را در جیبم گذاشتم و شروع به راه رفتن کردم.

نیم ساعت بعد، اتومبیل سیاه رنگ و گران قیمت مارتین کنارم ترمز کرد و آندرا از آن

پیاده شد.

-سلام آندرا!

با لحن سردی گفت:



-دنبالم بیا.

و به طرف خانه رفت و در را باز کرد.

بعد وارد خانه شد و با دستش اشاره کرد که من هم دنبالش بروم.

نگاهش را در خانه گرداند و گفت:

-ببین... هیچ کس این جا نیست!

نگاهی کردم و متوجه شدم که آندرا راست می گوید: هیچ کس دیگری به جز من و آندرا آنجا نبود، کلید خانه هم روی زمین افتاده بود.

با بغض گفتم:

-من توهم زده بودم آندرا! به خدا راست میگم!

آندرا با لحن بی احساسی گفت:

-بگو مادرم چه شکلی بود؟

سعی کردم بیشترین جزئیات ممکن را برایش تعریف کنم:

-لاغر بود... قدش تقریبا صد و شصت سانت بود... چشماش شبیه چشمای تو بود... موهای سفید و کوتاه بود... یه گردنبند مروارید دور گردنش بود... لباساشم...

آندرا با عصبانیت فریاد زد:

-کافیه دیگه!

از فریاد ناگهانش جا خوردم:

-چی شد؟





با لحن بی احساسی گفت:

-بهم بگو مادرم بهت چی گفت، دقیق و واضح.

سری تکان دادم و تمام اتفاقاتی را که در ملاقاتمان رخ داده بود، مو به مو تعریف کردم.

وقتی ساکت شدم، آندرا سرش را به آرامی تکان داد و بی آن که نگاهش احساس

خاصی را نشان بدهد، به من زل زد.

با ناراحتی گفتم:

-من توهم نزده بودم، باور کن.

-نه، توهم نزده بودی؛ مادر من دقیقا همون شکلی بود و همون قدر هم از من متنفر

بود. من هیچ وقت نتونستم انتظاراتی که اون از دخترش داشت رو بر آورده کنم، اون

همیشه آماندا رو دوست داشت، اما من رو نه.

برای چند لحظه سکوت کرد و بعد دوباره شروع به صحبت کرد:

-این طور که معلومه تو می تونی با ارواح ارتباط بر قرار کنی، اگه دوباره مادرم رو دیدی

بهش بگو آندرا پشیمونه؛ بگو پشیمونه که دختر خوبی برات نبوده، بگو براش فرقی

نمی کنه که تو دوستش داشته باشی یا نه، آندرا خیلی دوستت داره.

«از من می ترسی؟ کار خوبی می کنی! منم از خودم می ترسم.»



خیلی دوست داشتم از آندرا بپرسم که کجا می‌رویم، اما باور کنید سوال پرسیدن از یک آندرای عصبانی کاری نیست که آدم‌های عاقل انجام بدهند، برای همین تصمیم گرفتم چیزی نپرسم و فقط به بیرون نگاه کنم.

وقتی آندرا جلوی یک چراغ قرمز ترمز کرد گفت:

-نمی‌پرسی کجا داریم میریم؟

آرام گفتم:

-ترسیدم که بپرسم.

نیشخندی زد:

-از من می‌ترسی؟

و قبل از آنکه بتوانم جوابی بدهم ادامه داد:

-کار خوبی می‌کنی منم از خودم می‌ترسم.

بعد دوباره شروع به حرکت کرد.

با تعجب به آندرا نگاه کردم و با این که نمی‌خواستم چیزی بگویم اما این حرف از

دهانم بیرون پرید:

-چرا از خودت می‌ترسی؟

توقع داشتم جوابی ندهد، اما گفت:

-روح همه‌ی ما یه بخش تاریک داره و یه بخش روشن، فرق من با تو و بقیه اینه که من

بخش تاریک رو کشف کردم و فهمیدم که روح من چه قدر می‌تونه ترسناک

باشه.



دقایقی بعد، آندرا در پارکینگ یک خانه ی آپارتمانی را با ریموت باز کرد و ماشین را پارک کرد. بعد هر دو از ماشین پیاده شدیم.

در حالی که به سمت آسانسور می رفتم پرسیدم:

-هنوزم نمیگی کجا داریم میریم؟

در حالی که سوییچ ماشین را در جیبش می گذاشت گفت:

-پیش آماندا.

-خواهت؟

-اوهوم، فکر می کنم اون خیلی بهتر از من بتونه کمکت کنه.

بعد هر دو سوار آسانسور شدیم و خودمان را به واحد آماندا و همسرش رساندیم.

بلافاصله بعد از آن که آندرا در زد، زن جوانی در را باز کرد و با لبخند سلام کرد.

آندرا گفت:

-خب دیگه، من برم.

زن گفت:

-بیا تو یه چیزی بخور بعد برو.

-نه نمی خواد، همون جا یه چیزی می خورم.

و خواست به طرف آسانسور برود که گفتم:

-کجا؟

آندرا به آرامی به طرفم برگشت و با حالت تهدیدآمیزی نگاهم کرد. به آرامی گفتم:



-اوم... منظورم این بود که... میشه بپرسم... کجا میری؟

آماندا گفت:

-یه گروه موسیقی که خواننده شون یکی از دوستای آندراست می خوان یه موزیک ویدیو درست کنن، آندرا هم می خواد بره کمکشون.

نیشخند زدم و به آندرا گفتم:

-ماشالا خیلی دست به خیریا!

لبخند سردی زد و دستش را برای آماندا تکان داد. بعد سوار آسانسور شد و رفت.

آماندا در را بازتر کرد و گفت:

-بیا تو سارا جان.

خجولانه تشکر کردم و وارد خانه شدم.

خانه ی آماندا جای کوچکی بود که اثاثیه ی نسبتا کم و نه چندان گرانبه ای داشت اما با سلیقه چیده شده بود.

آماندا به مبلمانها اشاره کرد:

-بشین عزیزم.

و به طرف آشپزخانه رفت، من هم روی مبلمان نشستم و با خیال راحت، آماندا را آنالیز کردم.

اگر آندرا نمی گفت که من را به خانه ی خواهرش می برد، محال بود به این فکر بیفتم که این دو دختر با هم نسبت خانوادگی دارند! آماندا و آندرا به هیچ وجه شبیه هم نبودند، واقعا به هیچ وجه!



بر خلاف آندرا که صورتش ترکیبی از سردی و قدرت را به نمایش می گذاشت، چهره ی آماندا آرام و صمیمی بود و باید اعتراف کنم که آماندا واقعا خیلی زیباتر از خواهر کوچک ترش بود!

برخلاف آندرا که به شدت لاغر بود، آماندا کاملا متعادل بود و حتی شاید دو سه کیلوگرم هم اضافه وزن داشت! قد آماندا هم حدود پنج سانتی متر کوتاه تر از آندرا بود و طرز لباس پوشیدنش از زمین تا آسمان با آندرا فرق داشت.

پیراهن صورتی آستین بلندی پوشیده بود که تا سر زانویش می رسید و شلوار جذب صورتی ملایمی که هم رنگ گوشواره هایش بود.

حتی رنگ موهای این دو خواهر با هم متفاوت بود، آماندا موهای قهوه ای رنگی داشت که تا کمرش می رسید.

نیشخند زدم:

-تو مطمئنی خواهر آندرای؟

آماندا پرسید:

-آره، چه طور؟

-آخه هیچ شباهتی به هم ندارین!

آماندا در حالی که با یک سینی از آشپزخانه خارج می شد گفت:

-آره، همه میگن و جالبه بدونی که اخلاقامون هم هیچ شباهتی به هم نداره!

و سینی را کنار من گذاشت:



-البته اون یه نفر نیست، سه تاست! ولی هیچ کدوم شخصیتاش برای من قابل درک نیستن.

با تعجب گفتم:

-سه تا؟

-آندرای سرد و بی احساس، آندرای شاد و سرخوش، و یه آندرای احساساتی و زخم خورده که هیچ وقت خودش رو نشون نمیده اما توی بعضی از شعرهاش می تونی اون رو ببینی.

سرم را تکان دادم.

-با این حال من یه نفر بیشتر نیستم: آماندای احساساتی!

و به سینی اشاره کرد:

-چاییت رو بخور سارا جان.

لیوان چایی را از داخل سینی برداشتم و شروع به خوردن کردم.

فکر کردم: من کی هستم؟ سارای ترسو؟... سارای توهمی؟... سارای احساساتی...؟

درست است، بهترین کلمه‌ای که می توانستم با آن خودم را توصیف کنم، همین احساساتی بود.

-داری به چی فکر می کنی؟

-به این که شخصیت من چه جوریه.



آماندا سرش را تکان داد و گفت:

-تنها زندگی می کنی؟

سرم را به علامت تایید تکان دادم و گفتم:

-ولی تازگی ها نمی تونم یه لحظه هم تنها بمونم. توهم هام دارن خیلی شدید میشن.

-از کی این جور شد؟

-از... از وقتی اومدم کانادا!

متفکرانه نگاهم کرد و گفت:

-شاید چون حس می کنی به گذشته ات نزدیک تری...

-امیدوارم این طور باشه، اما وضع تازگی ها خیلی بدتر شده.

و برایش گفتم که مادرشان من را از خانه بیرون انداخت!

وقتی حرف هایم تمام شد، به آرامی گفت:

-اینا توهم نیستن، تو داشتی یه روح رو می دیدی.

و آه کشید:

-مادرمون وقتی فهمید اندرا می خواد بره نیویورک زندگی کنه تقریبا همین شکلی

کلیدها رو ازش گرفت؛ اندرا دختر مغروری بود، ولی اون کار مادرمون غرورش رو

شکست، اونم رفت و دیگه برنگشت... تا زمانی که مادرمون رو از دست دادیم.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-متاسفم



-منم متاسفم.

\*\*\*

آماندا دوست داشتنی ترین خواهری بود که یک نفر می تواند داشته باشد. یک زن گرم و صمیمی که با مهربانی به حرف هایم گوش می داد و با سخاوتمندی از من پذیرایی می کرد.

آماندا معلم ادبیات یک مدرسه ی راهنمایی بود، از آن معلم هایی که همه ی بچه ها عاشقشان می شوند و در همه ی اردوها سر این که او در مینی بوس کدام کلاس باشد دعوا می شود!

آماندا واقعا خیلی مهربان بود، لازم نبود خیلی باهوش باشی که بفهمی آماندا چه قدر همسرش را دوست دارد و این که حاضر است بمیرد اما خواهرش را خوش حال کند. من و آماندا ساعت ها با هم حرف زدیم و من هر لحظه بیشتر به خاطر داشتن چنین خواهری به آندرا حسادت می کردم.

آندرا چیز زیادی از گذشته ی من به آماندا نگفته بود، فقط گفته بود که من از ایران آمده ام تا خانواده ی واقعیم را پیدا کنم و گه گاهی هم چیزهایی را می بینم که وجود ندارند.

آماندا خیلی مودبانه از من خواست که درباره ی مدتی که در کانادا بودم بیشتر توضیح بدهم و من هم با کمال میل این کار را کردم.





من و آماندا واقعا خیلی حرف زدیم، اما بالاخره حوصله‌ی هر دومان از حرف زدن سر رفت. همسر آماندا ساعت هفت غروب از سر کار برمی‌گشت و در مورد آندرا هم، هیچ چیز

معلوم نبود، برای همین من و آماندا که دیگر حوصله‌ی حرف زدن نداشتیم هر یک گوشه‌ای از خانه نشستیم و سرگرم تلفن‌های همراهمان شدیم.

این بار پیام‌های رامین خیلی عصبانی و معترضانه بودند.

-سارا میگی اون جا چه خبره یا نه؟

خانوادت رو پیدا کردی؟ نکردی؟ اصلا زنده‌ای؟

من حس خوبی به اتفاقی که داره اونجا می‌افته ندارم! کاری نکن که پاشم پیام اونجا و خودم همه چی رو کنترل کنم!

هرچه زودتر هم جواب بده و من رو از نگرانی در بیار!

یک پیام صوتی برایش فرستادم، در آن پیام با عصبانیت گفتم که من بچه نیستم و احتیاجی نیست که نگرانم باشد. بعد هم گفتم که من وظیفه ندارم گزارش لحظه به لحظه بدهم و هر وقت که خودم دلم بخواهد همه چیز را برایش تعریف می‌کنم.

وقتی سرم را از روی تلفن بلند کردم، آماندا را دیدم که با یک لیوان آب بالای سرم ایستاده است.

به آرامی گفت:

-خوبی؟



سرم را تکان دادم و آب را از دستش گرفتم.

-ممنون.

کنارم نشست:

-خواهش می‌کنم.

آب را سر کشیدم و لیوان را به آماندا پس دادم. آن قدر در پیغام صوتیم بلند داد زده بودم که آماندا نگران شده بود و از آن جایی که پیغامم به زبان فارسی بود و او نفهمیده بود که چه می‌گویم، نگران‌تر شده بود!

در همان موقع، در باز شد و مرد خوش قیافه و قد بلندی وارد خانه شد.

آماندا به سمت در رفت و گفت:

-سلام مارتین، زود برگشتی!

مرد گفت:

-آره، صاحب مغازه گفت امروز زودتر تعطیل کنیم.

-چرا؟

شانه‌هایش را بالا انداخت:

-چه می‌دونم!

بعد بدون این که کوچک‌ترین نگاهی به من بیندازد از کنارم رد شد و گفت:

-آندرا کجاست؟

و کتابی با جلد سیاه رنگ از کیفش بیرون آورد:



-دنبال یه کتاب می گشت، براش پیدا کردم!

آماندا با لحن تهدیدآمیزی گفت:

-نگو که نکرونومیکون رو براش پیدا کردی؟

مارتین با بی خیالی گفت:

-خب بهم گفت پیداش کن منم پیداش کردم دیگه!

با هیجان گفتم:

-نکرونومیکون؟ همون کتابی که میگن هر کی تا حالا خونده اش دیوونه شده؟ همون که

میگن ترسناک ترین کتاب جهانه؟

مارتین سر تکان داد:

-همه اش خرافاته، بعضی از دوستای من این کتاب رو خوندن ولی هیچیشون نشده.

بعد چشم هایش را ریز کرد و گفت:

-و در ضمن... شما؟

با تردید گفتم:

-م... من سارا هستم.

نگاهش دقیق تر شد:

-دوست آندرایی؟

سرم را به علامت تایید تکان دادم.

مارتین نگاه بدی به من انداخت و به اتاق رفت.



با تعجب به آماندا نگاه کردم. آماندا خندید:

-نگران نباش، مارتین زیاد آدم اجتماعی نیست، یه کم طول می‌کشه تا با غریبه‌ها دوست بشه.

سرم را با نگرانی تکان دادم. لبخند زد:

-باید خیلی احمق باشی که از مارتین بترسی.

و بعد به اتاق رفت و من را در حال تنها گذاشت.

\*\*\*

ساعت نُه شب بود که آندرا برگشت، صورتش هیچ حالت خاصی را بازتاب نمی‌کرد، نه خستگی و نه شادی.

همین که پایش را داخل خانه گذاشت، مارتین یکی از پرتقال‌هایی که روی میز بود را برداشت و به طرف آندرا پرتاب کرد، اما آندرا که انگار خودش را برای این اتفاق آماده کرده بود، خم شد و پرتقال به در ورودی خورد و در جا متلاشی شد!

آماندا جیغ زد:

-مارتین مگه صد بار بهت نگفتم میوه‌ها رو حروم نکن؟ کلی آدم تو دنیا هستن که محتاج همین یه دونه پرتقال...!

آندرا به آرامی گفت:

-آماندا، سرت.



و قبل از آن که آماندا واکنشی نشان بدهد، پرتقالی که مارتین پرت کرده بود از بالای سر آماندا رد شد و وسط آشپزخانه افتاد.

آندرا زیر لب گفت:

-شانس آوردی!

و آماندا از ته دل نعره زد:

-مارتین!

من، آندرا و مارتین از خنده ریسه می‌رفتیم که آماندا با ناراحتی گفت:

-حالا کی این در و دیوارای پرتقالی رو تمیز کنه!؟

مارتین گفت:

-خب معلومه، آندرا.

-مگه خوابش رو ببینی!

-هوم، بیداریش رو می‌بینم!

-من گندکاریای تو رو تمیز نمی‌کنم؟

-می‌کنی!

-نه!

-آره

-ن...

وسط حرفشان پریدم:



-من تمیز می‌کنم!

برای یک لحظه سکوت شد، بعد آماندا با مهربانی گفت:

-ای جانم تو چه قدر مهربونی! خودم تمیز می‌کنم عزیزم!

مارتین و آندرا نگاه بی‌احساسی به هم انداختند. بعد آندرا به تنها اتاق خانه رفت و لباس‌هایش را عوض کرد.

وقتی برگشت، مارتین کتاب سیاه رنگ را از روی میز بلند کرد و گفت:

-یه سورپرایز برات دارم آندرا!

آندرا با تردید نگاهی به کتاب کرد و گفت:

-گیرش آوردی؟

مارتین با غرور سر تکان داد:

-اوهوم...

چشمهای آندرا به طرز واضحی برق زدند:

-امشب... همه تون... شام... مهمون من!

« ناخونای تو اصلا بلند نیستن ولی خیلی راحت تونستن پوست من رو پاره کنن. انگار اونا رو واسه چنین کاری ساختن.»



قرار بود فقط شام بخوریم، اما وسط راه آندرا نظرش را عوض کرد:

-می‌خوام قبل از شام ببرمتون سینما!

آماندا با تعجب گفت:

-سینما؟ ساعت نزدیکای ده شبه!

آندرا نیشخند زد:

-همین دیگه! من یه جایی رو می‌شناسم که سه‌شنبه‌ها ساعت ده و نیم فیلم ترسناک

سه بُعدی می‌گذاره... اون جا هنوزم هست مارتین؟

مارتین هم نیشخند زد:

-اوهوم.

آماندا با نگرانی نگاهی به من انداخت و گفت:

-از آخرین باری که توی اون سینما فیلم سه بُعدی دیدم خاطره‌ی خوبی ندارم!

آندرا و مارتین خندیدند و من فقط به آماندا نگاه کردم.

چند دقیقه بعد، آندرا ماشین را پارک کرد و همه از ماشین پیاده شدیم.

درست روبه‌رویمان سینمای بزرگی با در طلایی رنگ بود که بالای آن تابلوی بزرگی با

حکاکی "ستاره‌ی درخشان" دیده می‌شد.

چهار نفری وارد سینما شدیم و برای فیلم سرنوشت شوم، بلیط خریدیم.



بعد تا ساعت ده و پانزده دقیقه در خیابان ولگردی کردیم، ساعت ده و ربع هم به سالن سینما رفتیم و صندلی انتخاب کردیم.

اول مارتین نشست و بعد آماندا کنار مارتین، آندرا کنار آماندا و من کنار آندرا.

عینک‌های سه بعدیمان را زدیم و منتظر فیلم ماندیم.

فیلم راسی ساعت ده و سی دقیقه شروع شد.

واقعا فیلم جالبی بود و واقعا هم ترسناک بود! با این حال خودم را کنترل کردم که جیغ نزدم یا ترسم را نشان ندهم، نمی‌خواستم آماندا و مارتین به ترسو بودنم پی ببرند.

اواسط فیلم بود که حس کردم کسی ناخن‌های دستش را در زانویم فرو می‌برد.

با ترس سرم را پایین انداختم و زانویم نگاه کردم اما هیچ چیز آنجا نبود.

بی‌خیال این احساس شدم و دوباره به فیلم نگاه کردم که باز هم همین حس به سراغم آمد.

عینک را از چشمم در آوردم و نگاهم را به پایم انداختم؛ باز هم هیچ چیز!

سرم را بلند کردم و به اطرافم نگاه کردم... و حقیقت هولناکی را کشف کردم!

سالن سینما خالی خالی بود فیلم بی‌هیچ بیننده‌ای روی پرده‌ی سینما پخش می‌شد و من تنها کسی بودم که در سالن نشسته بودم.

با تردید گفتم:

-کسی... این‌جا... نیست؟

صدایم در سالن بزرگ پیچید و بی‌هیچ پاسخی رها شد.





یعنی ممکن بود همه وسط فیلم سینما را ترک کرده باشند و من را جا گذاشته باشند؟  
مثلا آتش سوزی یا سرقت و یا...

پس چرا کسی من را نبرده بود؟ چرا کسی به من چیزی نگفته بود؟

یعنی همه من را فراموش کرده بودند؟ یعنی آنقدر برایشان بی ارزش و بی اهمیت بودم  
که حتی من را صدا نزده بودند؟

اصلا مهم نبود! تنها چیزی که مهم بود، این بود که باید خودم را نجات می دادم.

از جایم برخاستم و خواستم به طرف در خروجی بروم که یک نفر دستش را دور کمرم  
حلقه کرد و من را سر جای خودم نگه داشت.

جیغ زدم:

-ولم کن!

و سعی کردم خودم را از شر دست‌هایی که صاحبشان را نمی‌دیدم خلاص کنم، صدای  
کلفت و مردانه‌ای گفت:

-کجا میری؟

چیزی نگفتم و تقلا کردم خودم را از شر صاحب دست‌ها خلاص کنم، به سختی یکی  
از دست‌هایم را آزاد کردم و بعد با ناخنم به جان دست‌های مهاجم افتادم.

با تمام قدرتم روی دست‌ها پنجه می‌کشیدم. دست‌های مهاجم خونی شده بودند اما  
او هم چنان من را رها نمی‌کرد؛ من هم تسلیم نشدم و آن قدر روی دستش خط‌های  
سرخ رنگ انداختم تا بالاخره دست‌هایش شل شد و من را رها کرد.



خواستم فرار کنم که مهاجم موهایم را کشید و من را به طرف خودش کشاند. بعد سیلی محکمی به صورتم زد و با تحکم گفت:

-به خودت بیا سارا!

شدت سیلی جوری بود که چشم‌هایم را محکم بستم و وقتی چشم‌هایم را باز کردم... با تعجب گفتم:

-آند...درا؟

سرم روی پاهای آندرا بود و بقیه‌ی بدنم بین صندلی و زمین ولو بود. زود خودم را جمع‌وجور کردم و صاف نشستم. آماندا و مارتین با کنجکاوی نگاهم می‌کردند.

آندرا از روی صندلیش بلند شد و گفت:

-من می‌برمش بیرون.

و من را با خشونت از جایم بلند کرد و هر دو از سالن سینما خارج شدیم، در حالی که به طرف در خروجی می‌رفتیم، نگاه‌های سنگین و پرسش‌گر مردم را روی خودم حس می‌کردم. سرم را پایین انداختم و سعی کردم به این نگاه‌ها بی‌توجه باشم. بالاخره از سالن سینما خارج شدیم و به طرف سرویس‌های بهداشتی رفتیم.

آندرا با تحکم گفت:

-صورتت رو بشور.



و خودش به طرف یکی از شیرهای آب رفت و مشغول شستن دست‌های خونینش شد، با دیدن دست‌هایش نزدیک بود سخته کنم، پشت دست‌های ظریفش پر از خط‌های سرخ رنگ بود.

با تردید گفتم:

-من... من اون کار رو کردم؟

آندرا بدون این که نگاهم کند سرش را تکان داد. همه چیز برایم روشن شد... من وسط فیلم از جایم بلند شده بودم تا سالن را ترک کنم و آندرا من را نگه داشته بود، من هم تا توانسته بودم روی دست‌هایش پنجه کشیده بودم!

آرام گفتم:

-متاسفم، خیلی متاسفم.

-مهم نیست.

این را گفت و از سرویس بهداشتی خارج شد. من هم دنبالش رفتم و گفتم:

-آندرا...

بغضم ترکید:

-من بازم برات مشکل درست کردم، بازم اذیتت کردم، بازم خوشحالت رو خراب کردم...

دستمال کاغذی سفید رنگی از جیب ژاکت چرمیش بیرون آورد و به سمتم گرفت. با لحن بی‌احساسی گفت:

-گریه نکن.



دستمال را گرفتم و اشک‌هایم را پاک کردم.

-همین جا باش الان بر می‌گردم.

به طرف دکه‌ای که فاصله‌ی چندانی با ما نداشت رفت و چند دقیقه بعد، با یک بطری کوچک شیرکاکائو برگشت.

بطری را به سمتم گرفت و گفت:

-بخور.

-پس تو چی؟

-من نمی‌خوام.

با تردید نگاهش کردم، این بار با لحن بی‌احساسی گفت:

-نمی‌خواهی از دستم بگیری؟

دستم را جلو بردم و شیرکاکائو را از دست‌های زخمی‌اندرا گرفتم.

هر دو بی‌هیچ حرفی روی صندلی‌های انتظاری که بیرون سالن سینما بودند نشستیم.

من شیرکاکائویم را خوردم و اندرا مشغول چک کردن اینستاگرامش شد.

وقتی شیرکاکائو تمام شد، بطری آن را در سطل آشغالی که کنارم بود انداختم و دوباره

سر جای خودم نشستم.

حوصله‌ام سر رفته بود و نمی‌خواستم به تلگرامم سر بزنم و جواب رامین را به

حرف‌هایم ببینم، برای همین به این طرف و آن طرف و در و دیوار نگاه کردم. نگاهم

دوباره به اندرا افتاد که با دست‌های زخمیش تند تند تایپ می‌کرد.



به آرامی خم شدم و پشت دستش را بوسیدم. با ناراحتی گفتم:

-باور کن نمی خواستم...

وسط حرفم پرید:

-چند بار بگم مهم نیست؟

-آخه مهمه، تو می خواستی کمکم کنی...

به در سالن اشاره کرد:

-آماندا و مارتین اومدن بیرون!

پس از این حرف، از جایش بلند شد و به طرف آن دو رفت.

مارتین گفت:

-شما دوتا زنده اید؟

آندرا سر تکان داد:

-فیلم به این زودی تموم شد؟

آماندا گفت:

-نه، ما فقط... نگران بودیم.

من گفتم:

-ما... حالمون خوبه!

آماندا رو به من کرد و با نگرانی گفت:

-واقعا حالت خوبه؟ چرا رنگت زرد شده؟



و قبل از آن که چیزی بگویم به طرف آندرا برگشت:

-دستات دو بیار جلو ببینم!؟

-چیزیم نشده... بیاید بریم شام بخوریم!

آماندا با عصبانیت گفت:

-نخیر! میریم خونه!

و تقریبا داد زد:

-شنیدید چی گفتم؟

\*\*\*

تا به خانه برسیم آماندا یک ریز غر زد و به آندرا گفت که ایده ی رفتن به سینمای سه بعدی برای فیلم ترسناک از اولش احمقانه بوده، بعد هم به او گفت که چرا وقتی شرایط من را بهتر از همه می دانست باز هم من را به چنین جایی برد. به عبارت بهتر، اول او را به احمق بودن متهم کرد و بعد به سهل انگاری درباره ی من.

آخرش هم با یک، اصلا از همون اول نباید باهاتون می اومدم بحث را تمام کرد.

خیلی دلم می خواست چیزی بگویم و از آندرا در برابر خواهرش دفاع کنم، اما واقعا نمی دانستم چه بگویم.

آندرا هم هیچ چیز نگفت، در تمام مدتی که آماندا غرغر می کرد سر تکان داد و آخرش هم با یک "حق باتوئه" موافقتش را اعلام کرد.



مانده بودیم من و مارتین که از پنجره به بیرون نگاه می کردیم و منتظر تمام شدن این دعوا بودیم.

دلم برای آندرا می سوخت، برای این که با یک ذوق کودکانه ما را به شام دعوت کرده بود و از روی خیرخواهی خواسته بود ما را به سینما ببرد، اما حالا هم دست هایش زخمی شده بود و هم آماندا آن قدر سرزنشش کرده بود.

بالاخره به خانه رسیدیم و لباس هایمان را عوض کردیم.

آماندا گفت:

-فکر کنم سایز من و تو یکی باشه.

و از بین لباس هایش، یک شلوار خانگی آبی رنگ و پیراهن بافتنی سرمه ای بیرون آورد و به دستم داد.

نمی دانستم چرا، اما دیگر نمی توانستم آماندا را به اندازه ی قبل دوست داشته باشم؛ با این حال به گرمی از او تشکر کردم و لباس هایش را پوشیدم.

پیراهن و شلوار آماندا جوری به اندازه ی من بودند که انگار از اول برای خودم دوخته شده بودند!

خواستم دوباره از آماندا تشکر کنم که متوجه شدم به آشپزخانه رفته و مشغول

تکمیل کردن شامی است که قرار بود قبل از آن که به شام دعوت شویم، بخوریم.

آماندا در حالی که سیب زمینی سرخ می کرد زیر لب آواز می خواند، صدایش به خوبی خواهرش نبود، اما قشنگ بود.



مارتین هم داشت کانال‌های تلویزیون را جلو عقب می‌کرد و آندرا روی تخت مشترک  
آماندا و مارتین دراز کشیده بود و کتاب نکرونومیکون را می‌خواند.

تا موقع شام مثل یک روح سرگردان این طرف و آن طرف رفتم.

بعد هم به همراه بقیه، پشت میز نشستم و مشغول خوردن شام شدم. اگر آن سکوت  
آزاردهنده نبود، می‌توانست شام لذت‌بخشی باشد چون دست‌پخت آماندا حرف  
نداشت!

سعی کردم سکوت را بشکنم:

-دست‌پختت معرکه هست آماندا!

مارتین بلافاصله جواب داد:

-پس فکر کردی برای چی باهاش ازدواج کردم؟

آماندا لبخند محجوبانه‌ای زد و گفت:

-غذاتون رو بخورین، سرد میشه.

و ما هم حرفش را گوش دادیم.

بعد از شام، آماندا و مارتین چای خوردند و آندرا هم روی تخت دراز کشید و بقیه‌ی  
کتاب را خواند؛ من هم کنار آندرا نشستم و نگاهش کردم.

بدون این که سرش را از روی کتاب بلند کند گفت:

-مشکلی پیش اومده؟

-نه، فقط حوصلم سررفته.





و به کتابش اشاره کردم:

-می تونم اونو ببینم؟

کتاب را به سمتم گرفتم، در حالی که آن را از دستش می گرفتم، دوباره چشمم به زخم های دست هایش افتاد و آه کشیدم.

بعد شروع به ورق زدن کتاب کردم، نقاشی های گنگ و مبهمی در کتاب بودند که در اکثر آن ها دایره نقش به سزایی داشت و گرچه کتاب به زبان انگلیسی نوشته شده بود، من نتوانستم هیچ یک از کلماتش را بفهمم!

در حالی که کتاب را به آندرا برمی گرداندم گفتم:

-هیچی ازش نفهمیدم.

-طبیعیه، هر چه قدر هم انگلیسیت خوب باشه، اگه زبان اصلیت انگلیسی نباشه نمی تونی بخونیش.

و بعد به طرزی ناگهانی گفت:

-سارا...

-بله؟

-ناخونات رو ببینم!

دست هایم را به سمتش بردم و با کنجکاوی نگاهش کردم.

آندرا دست هایم را گرفت و با دقت ناخن هایم را بررسی کرد.



بعد جوری که انگار داشت با خودش حرف می زد گفت:

-یه چیزی این وسط عجیبه!

با تعجب گفتم:

-چی؟

-ناخونات رو ببین... ناخونای تو اصلا بلند نیستن ولی خیلی راحت تونستن پوست من رو پاره کنن، انگار اونا رو واسه چنین کاری ساختن.

با تعجب به دست هایم نگاه کردم. راست می گفت، من هیچ وقت عادت نداشتم ناخن هایم را بلند کنم و به همین دلیل ناخن های کوتاهی داشتم؛ اما ناخن هایم خیلی محکم بودند... و وقتی دستم را روی ناخن های آندرا کشیدم متوجه شدم که ناخن های من از ماده ی متفاوتی ساخته شده است!

بیست دقیقه بعد، آماندا پیشنهاد داد که بخوابیم.

مارتین سوییچ را برداشت و گفت:

-من که میرم تو ماشین بخوابم.

توقع داشتم آندرا و آماندا تعارف کنند و جلویش را بگیرند، اما آن دو هیچ واکنشی به جز گفتن شب بخیر و دادن یک پتو به مارتین، نشان ندادند.

با تعجب گفتم:

-چرا نمیره توی حال رو مبل بخوابه؟

آماندا با حالتی که انگار داشت چیز واضحی را توضیح می داد گفت:



-مبل هام خراب میشه و من اصلا دلم نمی خواد مجبور بشم یه دست مبل جدید بخرم.

آندرا گفت:

-آماندا در مورد وسایل خونهاش وسواس داره!

-اصلا هم این طور نیست، من فقط خیلی به نظافت خونهام اهمیت میدم!

-و این یعنی وسواس!

آماندا شانهایش را بالا انداخت و روی تخت دراز کشید.

با مظلومیت گفتم:

-م...من کجا بخوابم؟

حتی از فکر این که مجبورم کنند شب را در ماشین بگذرانم می ترسیدم!

آماندا به تخت اشاره کرد:

-همین جا، هر سه مون جا می شیم.

و همین کار را هم کردیم.

چند لحظه بعد، آماندا چراغ را خاموش کرد و ما سه نفر روی تخت دراز کشیدیم.

آماندا سمت چپ، من سمت راست و آندرا بین ما دو نفر.

چشم‌هایم را بستم و تصمیم گرفتم بخوابم، اما طبق معمول هر چه فکر که در این

دنیا وجود داشت وارد ذهنم شد!



حرف‌های لی‌لی... کسانی که می‌خواستند "وقتش که رسید" به سراغم بیایند...  
ناخن‌های خیلی تیز و محکم... عصبانی شدن رامین...

چشم‌هایم را روی هم فشار دادم و سعی کردم بخوابم... بی‌فایده بود!

«ولش کنید! کجا می‌برینش؟ وحشیای حیوون صفت! ولش کنید!»

آن روز درست مثل یک روز معمولی شروع شد.

همه چیز کاملاً معمولی و تحت کنترل بود.

من از خواب بیدار شدم، به آن‌درا که تازه از حمام آمده و لبه‌ی تخت نشسته بود و موهای بلند و سیاهش را با حوله خشک می‌کرد سلام کردم و مشغول مرتب کردن تخت شدم.

بعد از جایم برخاستم و در حالی که جلوی آینه موهایم را شانه می‌زدم گفتم:

-بقیه کجان؟

آن‌درا پرسید:

-بقیه؟

-آماندا و مارتین.



-سر کارشون، آماندا رفته مدرسه که تدریس کنه و مارتین هم الان داره توی  
هایپرمارکت به مردم چیز میز می فروشه.

پرسیدم:

-تو که نمی خوای جایی بری؟

با اوقات تلخی گفت:

-نخیر! آماندا گفته تا وقتی برگرده خونه باید تمام وقت کنارت باشم و از بغل دستت  
تکون نخورم.

با عذاب وجدان گفتم:

-یعنی امروز به خاطر من نمی تونی از خونه بری بیرون؟

با نیشخند گفت:

-نه، کی گفته؟

با حالت خنثایی نگاهش کردم. ادامه داد:

-فقط کافیه هر جا که رفتم تو رو هم ببرم.

با عذاب وجدان کمتری گفتم:

-این کار برات سخت نیست؟

با بدجنسی گفت:

-سخت که هست... ولی اونقدرها هم غیرقابل تحمل نیستی!



بعد پشت میز نشستیم و با هم صبحانه خوردیم؛ درست مثل این که یک روز عادی باشد!

بعد هم هریک روی یکی از مبل ها ولو شدیم. آندرا سرش را به نکرونومیکون گرم کرد و من به تلفن همراهم  
رامین جواب داده بود:

-بلبل زبون شدی سارا! خیلی خب، من کاری بهت ندارم، هر چه قدر که دلت می خواد  
بتازون! بالاخره که میای ایران!

باورم نمی شد به این سادگی با رامین دعوایم شده باشد، رامین هیچ وقت از آن  
برادرهایی نبود که تمام طول شب را به درد دلم گوش بدهد و نوازشم کند؛ اما همیشه  
از من حمایت کرده بود و همیشه با روش غیرمستقیم اما صمیمانه اش به من ثابت  
کرده بود که دوستم دارد. اما حالا...

اشکی از چشمم پایین چکید، اما خیلی زود خودم را جمع و جور کردم و روی صندلی  
نشستم.

نیم ساعت بعد، آندرا گفت:

-موزیک ویدیویی که داشتیم می ساختیم نصفه مونده، امروز قراره تمومش کنیم.

با خوش حالی گفتم:

-و تو منم با خودت می بری؟

سر تکان داد:

-مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟



-آره، این که من رو ول کنی و با خیال راحت بری، قول میدم چیزی به آماندا نگم.

برای چند لحظه با حالت بی‌احساسی به من نگاه کرد. بعد گفت:

-پوش بریم، دیر میشه.

آندرا دقیقا همان لباس‌هایی را پوشید که در اولین ملاقاتمان پوشیده بود: ساپورت سیاه رنگی که دو سوراخ دایره شکل سر زانوهایش داشت، پیراهن مشکی بدون آستین و بدون تزئینی که یقه‌ی خیلی بازی هم داشت و ژاکت چرمی سیاهی که خیلی قشنگ بود.

من هم مثل قبل، بلوز آستین بلند و کاپشن و شلوار جینم را پوشیدم.

بعد از خانه خارج شدیم، آندرا پشت فرمان نشست و من هم کنارش نشستم.

اوایل مسیرمان همه چیز خوب بود، اما کمتر از پنج دقیقه بعد از آن که سوار ماشین شدیم آندرا گفت:

-اون ماشین سیاهه رو ببین...

به اتومبیل سیاه رنگی که با فاصله‌ی کمی پشت سر ما حرکت می‌کرد نگاه کردم و گفتم:

-خب؟

-این ماشین از لحظه‌ای که راه افتادیم داره تعقیبمون می‌کنه.

با تعجب گفتم:

-تعقیب؟ چرا باید تعقیبمون کنه؟



-نمی‌دونم، تا جایی که من می‌دونم نه من رییس جمهورم نه تو، ولی من حس بدی به این یارو دارم.

-خب؟

-می‌خوام از شرش خلاص بشم، محکم بشین!

این را گفت و بعد داخل یک جاده‌ی فرعی پیچید، داشت با سرعت خیلی زیادی رانندگی می‌کرد و جلو می‌رفت.

جیغ زدم:

-داری چی کار می‌کنی آندرا؟ الان پلیس میاد دستگیرمون می‌کنه!

-پلیس تا وقتی این سرعت رو توی جاده‌ی اصلی نداشته باشم متوقف نمی‌کنه، فقط جریمه می‌کنه که اونم مهم نیست، چون ماشین به اسم مارتینه و کسی که جریمه میشه من نیستم!

این را گفت و بعد با آسودگی ادامه داد:

-مثل این که از شرش خلاص شدیم!

به پشت سرمان نگاه کردم، هیچ ماشینی آن اطراف نبود.

-آ...آره، خلاص شدیم.

و ادامه دادم:

-این جاده چقد خلوته، هیچ ماشینی این جا نیست!





-اوهوم، منم به همین دلیل دوستش دارم؛ جای جالب و ساکتیه و توی بعضی از نقشه‌ها هم اصلا نشون داده نشده!

حالا سرعت ماشین به طرز قابل توجهی کم شده بود.

من و آندرا سرگرم نگاه کردن به جاده‌ی خلوتی که انگار فقط برای ما درستش کرده بودند بودیم که ناگهان اتفاق عجیبی افتاد: اتومبیل سیاه رنگ بزرگی خودش را از جهت مخالف، محکم به ما کوبید.

همه چیز در چند ثانیه اتفاق افتاد اما من آن را خیلی خوب به خاطر می‌آورم.

اتومبیل سیاه رنگ محکم به ما خورد و شیشه‌ی جلو به طرز بدی شکست، من و آندرا دست‌هایمان را جلوی صورت‌هایمان گرفتیم و چشم‌هایمان را بستیم و به صدای خورد شدن شیشه‌ها گوش دادیم.

بعد از یک دقیقه با تردید دستم را که به خاطر تماس با شیشه‌های خورد شده زخمی شده بود از روی صورتم برداشتم و نگاهی به آندرا انداختم.

آندرا در حالی که از خشم می‌لرزید دست خالکوبی شده‌اش را مشت کرد و گفت:

-این ماشین همه‌ی دارایی مارتین بود... این ماشین تمام زندگی مارتین بود... من خسارت این ماشین رو از حلقوم اون یارو می‌کشم بیرون!

این را گفت و از ماشین پیاده شد.

با نگرانی گفتم:

-خطرناکه آندرا!

و به دنبالش از ماشین پیاده شدم.



چیز جالبی که وجود داشت این بود که نه من و نه آندرا هیچ آسیبی ندیده بودیم، و این ممکن بود شانس ما باشد و یا مهارت تصادف کننده!

قسمت جلوی اتومبیل مشکی رنگ مهاجم بیشتر از مال ما آسیب دیده بود و راننده‌ی آن که مرد قد بلندی با کلاه شاپو و کت وشلوار بود، دست به سینه جلوی ماشین ایستاده بود.

حالتش اصلاً شبیه کسی که سهواً با اتومبیل کس دیگری تصادف کرده باشد نبود! آندرا به سمتش رفت و در حالی که تلفن همراهش را نگاه می کرد گفت:

-گوشی من آنتن نداره! زنگ بزن بیان تکلیفمون رو روشن کنن!

مرد واکنشی نشان نداد، انگار حرف آندرا برایش مهم نبود و به چیز مهم‌تری زل زده بود: به من!

آندرا با لحن آرام اما بی ادبانه‌ای گفت:

-هوی یارو! مثل این که گر هم هستی! گفتم اون گوشی لامصبت رو درآر باهاس زنگ بزن به پلیس!

و وقتی مرد باز هم واکنشی نشان نداد، به طرفش حمله‌ور شد:

-مگه نمی شنوی چی میگم مرتیکه‌ی آشغال؟

و لبه‌های کتتش را گرفت و کشید، مرد بی هیچ حرکت اضافی دستش را مشت کرد و روی صورت آندرا فرود آورد، شدت ضربه جوری بود که آندرا محکم روی زمین افتاد.

جیخ زدم:



-آندرا!

و دوان دوان به سمتش رفتم، اما مرد دستش را بلند کرد و به آرامی گفت:

-همون، جا که هستی وایسا.

لحنش نه خشن بود و نه دستوری، انگار داشت خیلی دوستانه با من حرف می زد.

بی آن که خودم بخوام، در چند قدمیشان متوقف شدم.

آندرا از روی زمین بلند شد و با نیشخند شرورانه ای گفت:

-پرونده ی شما داره لحظه به لحظه سنگین تر میشه! تعقیب کردن یه ماشین...

تصادف عمدی... خسارت زدن به یه ماشین گرون قیمت... و خشونت فیزیکی علیه یه

زن!

گوشه ی لبش به طرز دردناکی پاره شده بود و از دهانش خون می آمد، اما نیشخندش

هم چنان تاثیرگذار بود!

مرد به آهستگی گفت:

-زیاد حرف می زنه، ببریدش بچه ها!

و در همان لحظه دو مرد که مثل او کت و شلوار به تن داشتند و حاضرم قسم بخورم که

تا چند ثانیه قبل آن جا نبودند به سمت آندرا رفتند.

دیگر وقت ایستادن و نمایش نگاه کردن نبود، به طرف آندرا دویدم تا نجاتش بدهم اما

یک نفر دست و پاهایم را از پشت سر گرفت و محکم نگه داشت.

تقلا می کردم که رهایم کند، جیخ می زدم و اسم آندرا را فریاد می کشیدم، اما بی فایده

بود.



آنها به راحتی دست و پاهایش را بستند و تقلاهای آندرا برای خلاصی از دستشان کاملاً بی‌ثمر به نظر می‌رسید.

بعد یکی از آنها ناخن‌هایش را روی پوست سفید و لطیف قفسه‌ی سینه‌ی آندرا که به خاطر باز بودن یقه‌اش برهنه مانده بود کشید، صورت آندرا از درد جمع شد و بلافاصله از جای ناخن مرد خون بیرون زد.

بعد آنها رفتند و آندرا را هم با خودشان بردند. جیغ زد:

-ولش کنید! کجا می‌برینش؟ وحشیای حیوون صفت! ولش کنید!

اما آنها خیلی زود از من دور شدند، آن قدر دور که دیگر صدایم را نشنیدند.

بعد دو نفر که حتی نمی‌دانستم چه کسانی هستند از پشت سر، من را گرفتند، دست و پاهایم را بستند و یک چشم‌بند روی چشم‌هایم گذاشتند.

\*لوکیشن سوم: قبیله‌ی گناه‌کاران\*

«ما باید توی این دنیا جسم خودمون رو به اندازه‌ی لازم شکنجه بدیم تا به بهشت بریم.»

رفتاری که آن مهاجمان ناشناس با من داشتند، خیلی بهتر از رفتارشان با آندرا بود. آنها دست و پاهایم را بسته بودند، به دهانم چسب زده بودند و چشم‌هایم را با چشم‌بند سیاهی بسته بودند، اما من رفتار محترمانه‌شان را حس می‌کردم.



دو نفر بدون این که کوچکترین رفتار خشونت آمیزی با من کنند، دستهایم را از دو طرف گرفتند و من را سوار اتومبیلی کردند.

بعد از آن، حدود سی دقیقه بی حرکت در اتومبیل نشستم و فکر کردم.

"وقتش که برسه، خودشون میان سراغت"

خودشان آمده بودند سراغم، اما برای چه؟ قرار بود با من چه کار کنند؟

اتومبیل به نرمی ترمز کرد و دو نفر از دو طرف من را از ماشین پیاده کردند و با خودشان بردند.

چند لحظه بعد، من را روی صندلی نشاندهند و دستها و پاهایم را به صندلی بستند و بعد، چشم بندم را برداشتند. با کنجاوی اطرافم را بررسی کردم و متوجه شدم که وسط جایی شبیه جنگلم، دورتادورم را درختان بلندی فرا گرفته بودند که اکثرا خشک بودند. روبه رویم هم یک صندلی چوبی خالی بود که احتمالا قرار بود تا چند دقیقه‌ی دیگر پر بشود.

تا نیم ساعت هیچ خبری نشد؛ پس از آن، مرد لاغراندازی با کت و شلوار سیاه روی صندلی نشست و به چشمهایم زل زد. خیلی زود توجهم به دفترچه یادداشتی که در دستش بود جلب شد.

دفترچه را باز کرد و ورق زد:

-سارا، دختر جناب راسپوتین... سالها توی ایران زندگی کردی، با یه پیرزن بی عقل و پسرش.

از خشم لرزیدم و نگاه خشمگینی به مرد انداختم. او حق نداشت درباره‌ی مامان ماهرخ این جواری حرف بزند.



ادامه داد:

-به سفارش مادر خوندهات اومدی اینجا و به طور تصادفی با یه دختر جوون آشنا شدی... بعد هم آوردیمت این جا.

دفترچه را بست:

-بسیار خب، اطلاعات کافی در مورد تو وجود داره.

بعد از جایش بلند شد و به طرفم آمد.

-لطفا بعد از اون که دهننت رو باز کردم جیغ و داد نکن و کولی بازی در نیار سارای عزیزم!

و چسبی که دور دهانم بود را جدا کرد، کمی از پوست لبم کنده شد، اما اهمیتی ندادم.

اولین چیزی که گفتم این بود:

-آندرا کجاست؟

مرد خندید:

-تو و اون دختر موسیاه با این که ظاهرا هیچ شباهتی ندارید، خیلی شبیه همدیگه اید. اونم قبل از این که بپرسه کجاست و ما کی هستیم پرسید تو کجایی! بعدشم داد زد و گفت اگه به تو آسیبی برسونیم همه مون رو می گشه.

و قهقهه زد:

- طفلکی نمی دونست اونی که قراره آسیب ببینه تو نیستی، خودشه!

با نفرت گفتم:



-با آندرا چی کار کردین؟

لبخند زد:

-فعلا بهش فکر نکن، این که زجر بکشه یا نه و این که زنده بمونه یا نه، به خودش بستگی داره. اگه دختر عاقلی باشه چیزیش نمیشه.

و نفس عمیقی کشید:

-فعلا می خوام درباره ی تو صحبت کنم؛ تو دختر جناب راسپوتینی، جناب راسپوستین رهبر قبیله هست و تو الان مقام نسبتا بالایی داری.

با کنجکاوی گفتم:

-کدوم قبیله؟

-قبیله ی گناه کاران.

ابروهایم را بالا انداختم:

-منظورت چیه؟

-اسم این قبیله هست، ما اعتقادات مخصوص خودمون رو داریم و به سبک خاصی زندگی می کنیم و البته بعضی از ما قدرت های خاصی هم داریم!

-قدرت های خاص؟

-به اونا هم می رسیم، اما فعلا بذار سرگذشت قبیله رو برات بگم.

و با لبخند روی صندلیش نشست:



-ما قبل از بودایی‌ها وجود داشتیم، در حقیقت قبیله‌ی گناه‌کاران مقدمه‌ای بود برای به وجود آمدن بودایی‌ها. خیلی خیلی سال پیش، مردم فکر می‌کردن که فقط ثروتمندها به بهشت میرن. اونا بخاطر ثروتشون پیش خدایان محبوب‌تر بودن، فقیرها مجبور بودن زجر بکشن و به خاطر تمام گناهانشون عذاب‌های شدید بکشن، اون‌جا بود که ما وارد عمل شدیم. ما گفتیم یه راه حل دیگه هم هست: ما آدما باید خودمون رو توی این دنیا عذاب کنیم. اگه ما توی این دنیا به اندازه‌ی تمام گناهانمون زجر بکشیم اون دنیا به بهشت میریم، می‌فهمی چی میگم؟

با تردید گفتم:

-یعنی باید توی این دنیا خودتون رو شکنجه بدین؟

-دقیقا! ما باید توی این دنیا جسم خودمون رو به اندازه‌ی لازم شکنجه بدیم تا به بهشت بریم.

و ادامه داد:

-قبیله‌ی گناه‌کاران یه بار به طور کامل توسط مسیحی‌ها متلاشی شد، اما جناب راسپوتین حدود صد سال پیش، این قبیله رو دوباره احیا کرد.

راستش را بخواهید در آن لحظات، اصلا به این فکر نیفتادم که اگر جناب راسپوتین این قبیله را صد سال پیش احیا کرده باشد، الان باید دست کم صد و بیست سال را داشته باشد!

پوزخند زد:

-نمی‌فهمم! تو قرن بیست و یکم چه نیازی به قبیله‌ای زندگی کردن هست!؟





-ما به این شیوه احتیاج داریم چون شیوهی درست زندگی کردن همینه! حالا هم دیگه بهتره بری و یه نگاهی به خونهی جدیدت بندازی ، بعدا بازم میام سراغت و باهات حرف می‌زنم.

داد زدم:

-اما من نمی‌خوام این‌جا باشم.

-این، جا خونهی تونه سارا، این‌جا تنها جاییه که تو باید باشی.

-و من نمی‌خوام حتی یه لحظه این‌جا بمونم!

-تو در مورد زندگی خودت تصمیم نمی‌گیری سارا، دیگران باید در مورد تو تصمیم بگیرن.

با تعجب گفتم:

-منظورت چیه؟

-تو تصمیم نگرفتی مادرت رو از دست بدی، تصمیم نگرفتی بری ایران، تصمیم نگرفتی دختر خونده،ی ماهرخ بشی، خودت تصمیم نگرفتی بیای کانادا، خودت تصمیم نگرفتی این‌جا باشی. حتی در مورد دوستی با اون دختر مو مشکی هم خودت تصمیم نگرفتی، همیشه دیگران برای زندگی تو تصمیم گرفتن و این یعنی حالا هم نمی‌تونی تصمیم بگیری از این‌جا بری.

و بعد فریاد زد:

-تامسین! بیا این‌جا!



بلافاصله بعد از این که مرد فریاد زد، دختری به سویمان آمد که موهای سفید و چشم‌های آبی یخی داشت، لباس‌هایش هم شامل یک پیراهن بلند سفید و یک جفت صندل سفید رنگ می‌شد.

با تعجب به رنگ غیرعادی موها و چشم‌هایش خیره شده بودم که مرد خندید:  
-موهایش رو رنگ کرده و توی چشم‌هایم لنز گذاشته، این یه داستان علمی تخیلی نیست و تامسین هم یه موجود فضایی نیست!

و حرفش را با پوزخندی تمام کرد؛ سرم را تکان دادم و به دختر خیره شدم. لبخندی زد و گفت:

-من تامسین هستم و شما؟

-سارا.

-خیلی خوش بختم.

مرد گفت:

-بقیه‌اش با خودت، تام.

تامسین زیر لب چشم بی‌رمقی گفت و به سویم آمد. بعد با ملایمت گفت:

-مسئولیت نگهداری از تو رو به عهده‌ی من گذاشتن، برای همین اگه من دست و پات رو باز کنم و تو بخوای فرار کنی یا آلم‌شنگه به پا کنی، من رو تنبیه می‌کنم؛ می‌خوام دستات رو باز کنم اما قول بده که بعدش اتفاق بدی نیفته.

به او اطمینان دادم:



-نترس، فرار نمی کنم.

-بهت اعتماد می کنم، دخترعمو.

و دست هایم را با قیچی که در دستش بود باز کرد.

از جایم بلند شدم و گفتم:

-تو دخترعموی منی؟

-بله.

در حالی که به سختی سعی می کردم روی پاهایم بایستم گفتم:

-جالبه.

-بیا تا این جا رو نشونت بدم.

و دستم را گرفت:

-این قسمت از باغ مال ماست، یعنی مال خاندان سلطنتی!

با تعجب گفتم:

-درست شنیدم؟ سلطنتی؟

-آره، ما خاندان برگزیده هستیم.

و من را به دنبال خودش برد، اول از همه توجهم را به خانه، ی چوبی بزرگی که وسط

درخت ها پنهان بود جلب کرد:



-اون خونه رو ببین، مجهزترین و بهترین خونهی قبیله است، مال رییس قبیله یعنی جناب راسپوتین و همسر مرحومش بانو الیزابته؛ البته جناب راسپوتین فعلا بین ما نیستن و برای یه کار مهم به یه شهر دیگه رفتن.

-شماها چرا اسمتون انقدر عجیب و غریبه؟

-ما اصالتا اهل روسیه هستیم، اما اون جا با ما خوب برخورد نمی شد، برای همین اومدیم کانادا، البته این قضیه مربوط به سال ها قبل از تولد من و توئه.

-چه جالب!

تامسین دستم را کشید و من را دنبال خودش برد.

-این جا رو می بینی؟ اینجا خونهی جناب کارلوس، یکی از بزرگان قبیله است، در واقع این جا خونهی پدر منه!

و دوباره من را به سمت دیگری از جنگل برد:

-این جا هم خونهی جناب نیکولاسه، یعنی همون آقایی که باهات حرف زد، جناب نیکولاس اکثر کارای اجرایی رو انجام میده و حواسش به همه چی هست؛ وقتایی هم که جناب راسپوتین تشریف ندارن نقش رییس قبیله رو ایفا می کنه.

تامسین بعد از مکث کوتاهی گفت:

-حالا می خوام با دخترعموها و پسرعموهات آشنا کنم، آماده ای؟

قبل از این که چیزی بگویم من را دنبال خودش کشید و به بخش دیگری از جنگل برد، محوطه ی نسبتا کوچکی که شش خانه ی خیلی کوچک چوبی را با فاصله ی نسبتا زیادی از همدیگر در خود جای داده بود.



تامسین گفت:

-این جا محل زندگی ماست، از وقتی سیزده سالمون میشه توی این خونه‌ها، جدا از والدینمون زندگی می‌کنیم.

وقتی با تعجب پرسیدم چرا، شانسه‌هایش را به نشانه‌ی ندانستن بالا انداخت و گفت:

-شاید به خاطر این باشه که پدر و مادرهامون می‌خوان ما مستقل باشیم و خودمون راهمون رو انتخاب کنیم.

بعد، م به یکی از خانه‌ها اشاره کرد:

-این جا خونه ی منه، من همیشه تنها هستم، برای همین خیلی خوش حال میشم اگه گاهی وقتا سراغم بیای و بهم سر بزنی.

و به خانه‌ی دیگری اشاره کرد:

-اینم خونه‌ی آرگونه.

-آر...گون؟ یه گاز بی‌اثر توی جدول تناوبی؟

تامسین خندید:

-اسم اصلیش آلومینه، اما ما بهش می‌گیم آرگون، آرگون به زبان یونایی یعنی تنبل و آلومین واقعا تنبله!

بعد در را بدون هیچ هشدار قبلی باز کرد و وارد خانه شد؛ چند لحظه بعد به همراه پسر قدبلندی که موهای زرد و چشم‌های آبی داشت از خانه خارج شد. پسر نگاه گذرایی به من کرد و گفت:

-سلام دخترعمو.



و با من دست داد، صورتش حالت خاصی از خواب آلودگی را بازتاب می‌کرد.

سلام تندی کردم و سرم را پایین انداختم.

تامسین به خانه‌های دیگر اشاره کرد:

-این خونه‌ی مایکله و اینم خونه‌ی گتِل، این جا هم قراره خونه‌ی تو باشه.

به آخرین خانه اشاره کردم:

-این یکی خونه‌ی کیه؟

-این خونه‌ی پسره.

-پسر؟

-اوهوم، من یه پسرعموی مرموز دارم که هیچ‌کس اسمش رو یادش نمیاد، برای همین

همه پسر صداش می‌زنن.

چشم‌هایم را به او دوختم:

-برام از اون پسر بیشتر بگو!

-فعلا وقتش نیست. بیا بریم گتِل رو نشونت بدم.

-گتِل! چه اسم سخت و عجیبی! می‌تونم یه معادل ساده‌تر براش پیدا کنم؟

به یاد زمانی افتادم که با آندرا تصمیم گرفتیم یک معادل قابل تلفظ برای اسمش پیدا

کنیم. قلبم از ناراحتی فشرده شد، یعنی باز هم می‌توانستم آندرا را ببینم؟

تامسین گفت:



-فکر کنم گتل به خاطر اشتباه تلفظ کردن اسمش تیکه تیکه ات کنه، اما فکر کنم بتونی گاتل صداش کنی.

سرم را تکان دادم و زیر لب گفتم:

-گاتل.

تامسین من را باز هم دنبال خودش کشاند و چند لحظه بعد، چشمم به جمال گاتل روشن شد!

او دختر زیبایی با چشم‌های درشت و میشی بود که بخشی از موهای سیاه و حالت‌دارش را به صورت فرقِ کج گوشه‌ی صورتش گذاشته بود و بقیه‌ی موهایش را با کشِ مو، دم اسبی بسته بود. لباس‌هایش هم شامل یک گرمکن سرمه‌ای و شلوار جین آبی رنگ می‌شد.

گاتل کمانی در دست داشت و مشغول گذاشتن تیری در کمانش بود.

تامسین گفت:

-نمی‌خوای به دخترعموت سلام کنی؟

گاتل در حالی که نقطه‌ی سرخ رنگی را که روی درختِ روبه‌رویش علامت گذاشته بود نشانه می‌گرفت گفت:

-ترجیح میدم صبر کنم تا خودش بهم سلام کنه.

با ناراحتی گفتم:

-سلام.

گاتل تیر را پرتاب کرد، تیر درست در نقطه‌ی قرمز رنگ فرود آمد.



با تحسین گفتم:

-واوا! خیلی خوب بود!

گاتل لبخند سردی زد:

-ممنون.

و به سردی گفت:

-چه طوری؟

من هم خیلی سرد گفتم:

-بد نیستم.

تامسین گفت:

-بریم سراغ معرفی نفر بعدی، مایکل!

و به درختی که فاصله ی کمی با ما داشت اشاره کرد:

-اون درخت رو ببین... مایکل بالای اون درخت نشسته.

به طرف درخت رفتم و گفتم:

-سلام!

بلافاصله بعد از این حرف من، تعدادی سنگ ریز و درشت از بالای درخت پایین

ریخت و تامسین من را با سرعت کنار کشید.

با تعجب به سنگ ها نگاه کردم و گفتم:

-این دیگه چیه؟





تامسین خندید:

-خوش آمدگویی به سبک مایکل.

صدایی گفت:

-درسته!

و پسر جوانی که خیلی شبیه گاتل بود، از بالای درخت پایین پرید.

دستش را به طرفم گرفت و گفت:

-خوش اومدی!

از رفتار گرم و صمیمیش خوشم آمد و دستم را به طرفش بردم، اما او دستم را محکم

کشید و من را روی زمین انداخت!

اعتراض کردم:

-اینم یه جور خوش آمدگویییه؟

-آره و همچنین این یکی!

و لگدی به کمرم زد که فریادم به هوا رفت.

تامسین جیغ زد:

-بس کن مایک!

دست من را گرفت و کمکم کرد از جایم برخیزم.

با ناراحتی گفت:



-مایکل و گاتل وحشی‌ترین و غیرقابل تحمل‌ترین خواهر و برادری هستن که می‌تونه تو دنیا وجود داشته باشه!

گاتل فحش بی‌ادبانه‌ای را فریاد زد و مایکل هم روی زمین تف انداخت.

تامسین با ناراحتی گفت:

-ولشون کن، بیا بریم خونه‌ی من و با هم حرف بزنیم.

گاتل گفت:

-همین باعث میشه که هیچ‌کس ازت خوشش نیاد تامسین؛ تو فقط دلت می‌خواد با یه نفر دوست بشی و فقط باهاش حرف بزنی! نه تفریح نه سرگرمی و نه هیچ چیز دیگه!

تامسین با ناراحتی گفت:

-کسی از تو نظر نخواست.

و راهش را کشید و رفت، من هم دنبالش رفتم و او را تا خانه‌اش همراهی کردم. خانه‌ی تامسین در حقیقت اتاق کوچکی بود که یک میز آرایش گوشه‌اش بود و بیشتر فضای اتاق به وسیله‌ی تخت نسبتاً بزرگی اشغال شده بود. روی دیوارها تابلوهای نقاشی با تصاویر گل و طبیعت دیده می‌شد و یک کمد دیواری هم گوشه‌ی اتاق بود، راهروی باریکی در کنار کمد دیواری دیده می‌شد که احتمالاً راه رسیدن به دست‌شویی و حمام بود.



تامسین روی تخت نشست و من هم کنارش نشستم.

به آرامی گفتم:

-گاتل و مایکل خواهر و برادر هستن؛ البته این رو میشه از شباهت چهره و رفتارشون هم فهمید، پدر اون دو تا جناب نیکولاسه، یعنی همون آقایی که وقتی به صندلی بسته شده بودی باهات حرف زد.

سرم را تکان دادم و سعی کردم اطلاعات جدیدی که تامسین به من می داد را در ذهنم نگه دارم.

-من و آرگون هم خواهر و برادریم، من خواهر کوچیک تر آرگون هستم، پدر ما همون آقاییه که تو رو به این قبیله آورد.

در ذهنم گفتم: همون مرده که ماشین مارتین رو ترکوند!

-و تو... تو و اون پسر با هم خواهر و برادرید و پدرتون جناب راسپوتین یعنی رییس قبیله هستن.

-یه کم بیشتر درباره ی برادرم توضیح بده!

-اون یه پسر مرموزه که هیچ کس اسمش رو نمی دونه. گاهی وقتا هست و گاهی وقتا نیست، برای همین خونه اش اکثرا خالیه.

خندیدم:

-من از برادر هم شانس نیاوردم!

خندید و گفتم:

-از برادر من که بهتره! آرگون هیچ کاری به جز خوابیدن بلد نیست!



برای چند لحظه سکوت کردم و بعد گفتم:

-راستی من یه چیز جالب کشف کردم؛ پدر و مادرای شما همه شون یه پسر دارن و یه دختر، به نظر من جالبه.

با ناراحتی گفتم:

-اصلا جالب نیست! چون اونا این کار رو کاملا عمدی کردن، اگه بچه ی اول دختر بود باید بچه ی دوم حتما پسر می شد و یا برعکس. اگه این جووری نمی شد اون بچه رو می کشتن و دوباره بچه دار می شدن.

با حالت وحشت زده ای گفتم:

-اونا... بچه ی نوزادشون رو می کشتن؟ اما... چه طور ممکنه؟

تامسین فقط آه کشید؛ این افراد چه آدم های وحشی و هولناکی بودند!

با تردید پرسیدم:

-مادرهاتون چی؟ اونا کجان؟

-همون طور که می دونی، مادر تو از این جا فرار کرد و رفت ایران، مادر من هم یه بار گم شد و دیگه پیدا نشد؛ هیچ وقت نفهمیدم که مادرم کجاست!

تامسین بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

-مادر گاتل و مایکل هم به یه دلیل نامشخص، خودکشی کرد!

به شدت احساس ترس و ناامنی می کردم، روبه رو شدن با این آدم های ترسناک و ناشناخته، با این گذشته ی هولناک و پر از علامت سوال، خیلی ترسناک تر از توهم های من بود!



به طرزی ناگهانی به یاد آندرا افتادم، یعنی این وحشی‌ها چه بلایی سرش آورده بودند؟

با ناراحتی گفتم:

-تامسین.

-بله؟

-وقتی ما رو آوردن این‌جا من تنها نبودم، یکی از دوستانم باهام بود.

-خب؟

-اونا با خودشون بردنش، نمی‌دونی کجا می‌تونم پیداش کنم؟

تامسین آهی کشید و گفت:

-من... خیلی متاسفم.

تقریبا فریاد زدم:

-چی؟

با دستپاچگی گفتم:

-نمی‌دونم کجاست، فقط می‌دونم مجبورشم می‌کنن دین این قبیله رو بپذیره.

- و اگه نپذیره؟

-می‌کشنش.

با ناراحتی گفتم:

-ای وای! حالا... باید... چی کار کنیم؟

-نمی‌دونم، ولی آرگون می‌دونه، باید ازش کمک بگیریم.



به سرعت از جایم بلند شدم:

-پس پاشو بریم پیش آرگون، باید دوستم رو نجات بدیم؛ قبل از اون که خیلی دیر بشه!

«لعنتی چرا هر جور که حساب می‌کنم آخرش از دستت میدم؟!»

خانه‌ی آرگون پر از کتاب بود، کتاب‌های آرگون همه جا بودند: روی تخت، زیر تخت، کنار کمد و حتی توی راهرو!

من و تامسین به سختی جای خالی روی تخت آرگون پیدا کردیم و نشستیم، آرگون بدون این که حرکتی بکند روی تخت دراز کشیده بود و با هندزفری به موسیقی گوش می‌داد.

سرفه‌ای برای جلب توجه کردم و گفتم:

-آرگون... آرگون.

آرگون با لحن بی‌حالی گفت:

-بله؟

-تو می‌دونی با کسی که همراه من به این جا آوردنش چی کار کردن؟

سرش را به علامت تایید تکان داد.

-خب، بگو باهاش چی کار کردن؟!!



-اول باید بگم که سنت این قبیله به این صورته که تو بسته به میزان و نوع گناهانت، بارها و بارها در طول شبانه روز با ناخن‌هاات خودت رو زخمی می‌کنی و حتی با شلاق خودت رو تنبیه می‌کنی.

-حتی اگه اون روز گناهی انجام نداده باشی؟

-اگه گناه نکرده باشی باز هم وظیفه داری حداقل یک بار در روز با ناخن به خودت آسیب برسونی، این یه رسمه.

-این ... مسخره است!

آرگون با بی حالی گفت:

-آره، منم می‌دونم!

و ادامه داد:

-اونا ماهانه چند نفر رو به این جا میارن تا اونا رو به دینِ خودشون در بیارن؛ اکثرا اون افراد رو از بین آدمای معتاد یا بی‌خانمان و خلاصه آدمایی که چیزی واسه از دست دادن ندارن انتخاب می‌کنن. بعد اونا رو مجبور می‌کنن که به این دین بپیوندن.  
با ترس گفتم:

-چه جوری مجبورشون می‌کنن؟

-اول از لحاظ روانی اونا رو تخریب می‌کنن، بهشون تلقین می‌کنن که گناهکارن و حتما میرن جهنم؛ بعد از اونا دعوت می‌کنن که این دین رو بپذیرن؛ اگه دعوتشون رو نپذیرفتن، رفتارشون عوض میشه و شروع می‌کنن به اصطلاح پاک کردن روح اون شخص. اما در حقیقت دارن اون رو شکنجه میدن تا به دین اونا بپیونده.



با لحن بی احساس و خشکی ادامه داد:

-اونا با ناخن هاشون پوست دوستت رو می خراشَن، با شلاق می زننش، غذای درست حسابی بهش نمیدن و نمی گذارن بیشتر از یک ساعت در روز بخوابه. دوستت فقط دو تا راه داره: یا ظرف یه مدت خیلی خیلی کوتاه از بین میره و یا مجبور میشه دین اونا رو بپذیره.

فریاد زد:

-این خیلی بی رحمانه ست! اونا نباید همچین کاری بکنن!

و اشکی که روی گونه ام بود را پاک کردم، تامسین شانه هایم را گرفت و سعی کرد آرامم کند.

آرگون با بی خیالی گفت:

-البته، اینم بگم که لازم نیست نگرانِ خودت باشی! تو جزء خاندان برگزیده ای و احتیاجی نیست که برای پاک شدن روحت، خودت رو زخمی کنی!

راست می گفت، حالا که فکر می کردم، می دیدم که هیچ یک از عموزاده هایم زخمی نبودند. گفتم:

-چرا ما نباید خودمون رو زخمی کنیم؟

-چون طبق اعتقادات این مردم، سه رییس قبیله و فرزندانشون به خاطر این که این دین مقدس رو گسترش میدن نزد خداوند عزیز هستن و هیچ گناهی برای اونا نوشته نمیشه، اونا بدون این که خودشون رو شکنجه کنن هم پاک هستن!





به آرامی گفتم:

-پس، رهبران قبیله فقط چنتا عوضی هستن که از شکنجه شدن مردم لذت می‌برن!

تامسین هینِ بلندی کشید و آرگون با لحن بی‌احساسی گفت:

-حرفای گنده‌تر از دهنت نزن!

به آرامی گفتم:

-به نظر من شماها یه مشت آشغالید!

و از خانه‌ی آرگون بیرون دویدم، تامسین دنبالم دوید و گفت:

-هی! صبر کن!

خودش را به من رساند و به آرامی گفت:

-این جا اگه درباره‌ی رؤسای قبیله بد بگی یا از دین این آدم‌ها انتقاد کنی می‌کشنت!

-چطور؟

آهی کشید:

-بیا ببرمت خونه‌ی خودت، هم خونه‌ی جدیدت رو می‌بینی و هم با همدیگه حرف

می‌زنیم.

سرم را به علامت تایید تکان دادم و دنبالش رفتم.

خانه‌ی من هم اتاق کوچکی با یک میز آرایش، یک تخت بزرگ و یک کمد دیواری بود،

دقیقا مثل اتاق تامسین.

تامسین گفت:



-اینجا جو خیلی بدی حاکمه، اکثر ما این دین به درد نخور رو دوست نداریم اما بعضیا نفوذی هستن و اگه حرف بدی راجع به این دین یا بزرگان قبیله بزنیمن تنبیه می شیم.  
-تنبیه؟

-یعنی به طرز بدی شکنجه می شیم، به همین دلیل آرگون با این که از این مذهب خوشش نمیاد همیشه جوری رفتار می کنه که انگار طرفدارشه.

-چه عجیب، به نظر تو نفوذی کی می تونه باشه؟

-نمی دونم، اصلا هم مهم نیست.

به آرامی گفتم:

-تامسین، رؤسای این قبیله از شکنجه شدن آدما چه سودی می برن؟  
شانه هایش را به نشانه ی ندانستن بالا انداخت و بی هیچ حرفی به زمین خیره شد.

\*\*\*

تامسین ظرف مدت کوتاهی تمام چیزهایی را که لازم بود ببینم، نشانم داد.

انبار غذاها، آشپزخانه ی بزرگی که آشپزها آن جا برای همه غذا درست می کردند، انبار سلاح ها و البته کتابخانه.

بعد از آن که ناهارمان را در فضای آزاد خوردیم و یک ساعت هم کنار یکدیگر روی چمن ها دراز کشیدیم تا غذایمان هضم شود، تامسین پیشنهاد کرد که من را به بخشی از جنگل که مردم عادی قبیله زندگی می کردند ببرد.



محل زندگی اعضای قبیله بخش بسیار وسیعی از جنگل بود که خانه‌های چوبی کوچکی با فاصله‌ی خیلی کمی از یک‌دیگر در آن جا ساخته شده بود.

مردم قبیله آدم‌های لاغری بودند که جای خراش‌های سرخ رنگی روی بدنشان دیده می‌شد و من می‌دانستم که آن خراش‌ها را خودشان با ناخن روی بدنشان انداخته‌اند. آن‌ها لباس‌های ژنده و تیره‌ای به تن داشتند و چهره‌هایشان بی‌حال و بی‌احساس بود، درست مثل مسخ شده‌ها.

طبق گفته‌ی تامسین، آن‌ها حدود سه هزار نفر بودند. آدم‌هایی از نژادها و کشورهای مختلف، آدم‌هایی که حاضر بودند در این قبیله بمانند و آن قدر آسیب ببینند تا بمیرند. تامسین گفته بود بیشتر اعضای این قبیله پیش از رسیدن به چهل و پنج سالگی می‌مُردند و اعضای جدیدی جای آن‌ها را می‌گرفتند.

وقتی حدود سی دقیقه بین آن‌ها راه رفتم حس کردم از این آدم‌های سرد و بی‌روح می‌ترسم، آدم‌هایی که با هم حرف نمی‌زدند و نمی‌خندیدند، فقط از کنار یک‌دیگر رد می‌شدند و به خشکی با یک‌دیگر احوال‌پرسی می‌کردند؛ بعضی هم که زبان بقیه را نمی‌فهمیدند و از نژاد دیگری بودند، همواره ساکت بودند و فقط گاهی اوقات با زبان اشاره چیزهای نامفهومی می‌گفتند.

یعنی پدر من رییس این انسان‌ها بود؟ اما چرا، چه سودی به او می‌رسید؟

تامسین گفت:

-مثل این که حالت خوش نیست، بیا ببرمت خونه‌ات!

مخالفتی نکردم چون واقعا دلم می‌خواست از مردم قبیله دور شوم.



تامسین من را به خانه‌ام برد و کلید در را به من تحویل داد؛ بعد هم گفت که راس ساعت نه شب یک خدمتکار درِ اتاقم را خواهد زد و برایم غذا خواهد آورد. بعد از من خواست لیست وسایلی که لازم دارم را به او بدهم تا برایم تهیه کند، من هم از او به خاطر تمام لطف‌هایش تشکر کردم و گفتم که فعلا هیچ چیز به جز یک دست لباس خانگی نمی‌خواهم.

تامسین قول داد که در اولین فرصت چند دست لباس برایم تهیه کند و به سراغم بیاید؛ بعد هم رفت و من را با دریایی از افکار مختلف تنها گذاشت. چیزهای زیادی برای فکر کردن داشتم، آن قدر زیاد که نمی‌دانستم از کدام یکی شروع کنم.

دل‌م می‌خواست از این قبیله‌ی هولناک و وحشت‌آور فرار کنم اما چیزی من را ماندگار می‌کرد، این که آندرا را بین آنها گم کرده بودم! می‌دانستم که قرار است او را مجبور کنند این دین را بپذیرد.

نیم ساعت پیش از تامسین پرسیده بودم جایی که رؤسای قبیله مُریدان جدید را می‌برند کجاست اما تامسین گفته بود که این را هیچ‌کس نمی‌داند، حتی آرگون و به من اطمینان داد که اگر آنجا را پیدا کرده بود خیلی زودتر آنجا را آتش زده بود. اشک‌هایم آرام آرام از چشمم پایین می‌ریخت:

-تو کجایی آندرا؟ حالت خوبه؟ به تو هم ناهار دادن؟ شام چی، شام بهت میدن؟ جاییت درد نمی‌کنه؟ اذیتت که نکردن؟! مواظب خودت باش آندرا، من بلد نبودم مواظبت باشم ولی تو تو این چند روز مواظب من بودی؛ دیگه به من فکر نکن، فقط مواظب خودت باش!



صورت‌م پر از اشک شده بود. این مکالمه‌ی ذهنی بی‌جواب را ادامه دادم:

-یادته بهم گفתי از خودت می‌ترسی؟ گفתי بخش تاریک روح تو کشف کردی! روح همه‌ی ما اون بخش رو داره اما تو مال خودت رو پیدا کرده بودی، این یعنی تو هم خودت رو گناهکار می‌دونی و میشی جزء قبیله‌ی گناهکارا؟ یکی از اون آدمای زخمی و بی‌جونی که توی جنگل دیدم؟ یعنی قبل از چهل سالگی از شدت جراحتهات و یا به خاطر عفونت زخمات می‌میری؟ یا مقاومت می‌کنی و اونا بیشتر شکنجهات میدن، بیشتر و بیشتر، مگه یه همچین تن ظریف و نازکی چه قدر تحمل شکنجه داره؟ بعدش می‌میری.

و فریاد زدم:

-لعنتی چرا هر جور که حساب می‌کنم آخرش از دستت میدم؟!

«من تعقیبت نمی‌کردم.»

آن شب یکی از بدترین شب‌های زندگیم بود، به شدت در میان این قبیله‌ی بی‌رحم احساس تنهایی می‌کردم. خیلی نگرانِ آندرا بودم اما نمی‌دانستم چطور باید کمکش کنم، دلم برای رامین تنگ شده بود؛ به آخرین برخوردمان فکر می‌کردم و به این که رامین درباره‌ی من چه فکر می‌کند. به اینکه آماندا و مارتین چه قدر نگران می‌شدند هم فکر کردم و به این که بعد از این چه طور می‌خواهم زندگی کنم و چه سرنوشتی انتظارم را می‌کشد.



تمام این افکار باعث می شدند حس کنم نمی توانم بخوابم، برای همین از اتاقم بیرون زدم تا شاید با دیدن نور ماه آرامش بگیرم.

وقتی داشتم در را باز می کردم، چشمم به ناخن هایم افتاد؛ هنوز دلیل توهم هایم و جنس عجیب ناخن هایم را نمی فهمیدم! آیا این چیزها هم ربطی به این قبیله ی وحشتناک داشتند؟

در را پشت سرم بستم و نگاه گذرای به اطرافم انداختم، هوا تاریک شده بود و همه جا در سکوت مطلق فرو رفته بود، سکوتی که بی انتها به نظر می رسید.

چند قدم از خانه ام فاصله گرفتم و تصمیم گرفتم کمی قدم بزنم.

اما صدایی من را سر جایم میخکوب کرد:

-از این جا خوشت اومده؟

با ترس به طرف صدا برگشتم.

پسر جوانی با کاپشن سرمه ای که دست هایش در جیبش بود. خدای من، همان پسری که تازگی ها ده پانزده بار دیده بودمش!

با آرامش به دیوار خانه ام تکیه داده بود و سرش را پایین انداخته بود، به همین دلیل نتوانستم صورتش را ببینم.

فریاد زدم:

-تو چرا دست از سرم بر نمی داری توهم سمج؟

با خونسردی گفت:

-دلیلش واضحه، چون من توهم نیستم!



-پس بهم بگو کی هستی؟

سرش را بلند کرد. حالا دو چشمِ عسلی درشت را می‌دیدم که بدون هیچ احساسی در چشم‌هایم خیره شده بودند.

-یعنی اسمم رو بهت بگم؟

جواب دادم:

-آره، اسمت رو بگو!

-من اسمی ندارم.

این را گفت و صاف ایستاد.

با تعجب گفتم:

-مگه میشه یه آدم اسم نداشته باشه؟

سرش را تکان داد.

-پس مردم چی صدات می‌کنن؟

شانه‌هایش را بالا انداخت:

-نیازی نیست حتما اسم کسی رو بلد باشی تا باهاش حرف بزنی، من و تو مدتی که داریم بدون خطاب کردن اسم همدیگه، با هم صحبت می‌کنیم.

کمی فکر کردم و بعد سرم را به علامت تایید تکان دادم.

به آرامی گفتم:

-اما، بالاخره باید یه اسمی واسه صدا کردن داشته باشی!



سر تکان داد:

-می تونی بهم بگی پسر، اکثر مردم این اسم رو ترجیح میدن.

با تعجب گفتم:

-تو...برادر منی؟

سرش را به علامت تایید تکان داد.

از دیدن برادر جدید و مرموزم حیرت زده بودم، او هیچ شباهتی به من نداشت، اما برادرم بود؛ این را با تمام وجودم حس می کردم. هر چند نمی توانم توضیح بدهم که چه طور این را احساس می کردم، بعضی احساس ها را نمی توان با کلمات بیان کرد.

با مهربان ترین و خواهرانه ترین لحنی که می توانستم گفتم:

-بیا تو خونه ی من، با هم حرف بزنیم.

لعنتی! آن قدر با استرس این کلمات را گفتم که خودم هم درست و حسابی حرف هایم را نشنیدم!

پسر گفت:

-نه، بریم وسط جنگل با هم حرف بزنیم.

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و به دنبال برادرم رفتم.

چند دقیقه بعد، وسط جنگل بودیم.

به پیشنهاد برادرم هر دو روی زمین نشستیم.

اولین کسی که حرف زد من بودم:





-اونقدر سوال ازت دارم که نمی‌دونم از کجا شروع کنم!

خنده‌ای کرد و بی هیچ حرفی به من خیره شد.

گفتم:

-چرا از وقتی اومدم کانادا یکسره من رو تعقیب می‌کردی؟

-من تعقیبت نمی‌کردم.

-هی! تو نمی‌تونی این حرف رو بزنی چون تو همه جا بودی!

دوباره گفت:

-من تعقیبت نکردم.

دل‌م نمی‌خواست از همان اول با برادر جدیدم دعوا کنم. برای همین با ملایمت گفتم:

-خب این رو بی‌خیال، چند سالته؟

سرش را بلند کرد و با حالت گنگی نگاهم کرد. بعد گفت:

-نمی‌دونم.

دهانم باز ماند:

-چه طور ممکنه یادت نیاد؟ این امکان نداره!

پسر چیزی نگفت.

-باشه، بریم سوال بعدی، تو مادرمون رو یادته؟

-نه.



-یعنی هیچ خاطره‌ای باهاش نداری؟

-نه.

-پس احتمالاً یک یا دو سال از من بزرگتری، چون اگه بیشتر از دو سال ازم بزرگتر بودی باید مادرمون رو یادت می‌اومد.

به آرامی گفت:

-تو باهوشی.

حس کردم سعی دارد از عبارتهای کوتاه استفاده کند، انگار از حرف زدن خوشش نمی‌آمد. گفتم:

-یه سوال، بابا بعد از مرگ مامان ازدواج کرد؟

-نه.

-پس، تو چه جووری بزرگ شدی؟

پسر در حالی که با دست‌هایش روی زمین دایره‌های فرضی می‌کشید گفت:

-تنها.

و چند لحظه بعد گفت:

-خیلی تنها.

-پدرومون بهت محبت نمی‌کرد؟

-پدر هیچ‌وقت خونه نبود.

متفکرانه نگاهش کردم و گفتم:



-می تو نم خودم برات یه اسم انتخاب کنم؟

سرش را به علامت تایید تکان داد. با هیجان گفتم:

-خب، اسمت رو چی بذارم؟ یه چیزی که به سارا بیاد، سم؟ نه خیلی کوتاه و مختصره، سایمون؟ اوه نه! سالی... سانتا... دیگه اسمی با "سا" سراغ ندارم.

و ادامه دادم:

-شایدم باید اسمت رو با دو حرف دوم اسمم ست کنم... رابرت؟ نه نه... رافائل؟ هی بدک نیست... راللا... راسل! راسل چه طوره؟

پسر با سردی گفت:

-خوب.

-پس اسمت از این به بعد راسل باشه.

-خُب.

-اسم منم که می دونی!

-آره.

برای چند لحظه سکوت شد. بعد گفتم:

-تو دین این افراد رو قبول داری؟ قبول داری که آدما باید خودشون رو شکنجه بدن؟  
شانه هایش را بالا انداخت.

-هی با توام!

نگاهش را به کفش های آل استارش دوخت:



-من نه، تو چی؟

-منم نه.

- تو چه دینی رو قبول داری؟

بی درنگ گفتم:

-اسلام.

با لحن خشکی گفتم:

-من شنیدم کسی که دین اسلام داره باید موهاش رو بیوشونه و نماز بخونه. ولی تو...

و سکوت کرد، با ناراحتی به او زل زدم و چیزی نگفتم. راسل راست می گفت، من الان

تابع هیچ دینی محسوب نمی شدم!

به آرامی گفتم:

-حق با توئه.

سرش را تکان داد و از جایش بلند شد:

-من دیگه میرم.

از جایم برخاستم:

-کجا؟ من هنوز باهات حرف داشتم!

-بازم همدیگه رو می بینیم.

این را گفت و به راه افتاد. گفتم:

-هی، نرو!



و دنبالش رفتم، اما او سرعتش را زیاد کرد و خیلی زود بین درختان جنگل گم شد. برای یک لحظه احساس ترس و تنهایی کردم، من تنهای تنها، وسط درختان جنگل ایستاده بودم؛ هوا هم تاریک بود و از همه بدتر این که نمی دانستم خانه ام از کدام طرف است!

\*\*\*

ساعت شش و سی دقیقه ی صبح بود که با شنیدن صدای ضربه هایی به درِ خانه ام از جا پریدم، کسی داشت با مشت به درِ خانه ام می کوبید.

با وحشت گفتم:

-کیه؟

صدای گاتل را شنیدم:

-منم! از تو اون سوراخ موش بیا بیرون تا در رو نشکستم!

از جایم برخاستم و در را باز کردم، گاتل با سوبشرت سیاهی که زیپش را بسته بود و شلوار دمپاگشاد سیاهی که هیچ تزئینی نداشت، پشت در ایستاده بود.

تیردان و کمانش را هم با خودش آورده بود.

به آرامی گفتم:

-کاری با من داشتی؟



-اوهوم، جنوب راسپوتین دستور دادن که از امروز آموزش های مورد نیاز رو ببینی.  
جناب کارلوس(پدر تامسین) هم تصمیم گرفتن که از امروز، من مربی شخصی تو باشم.

با تعجب گفتم:

-مربی شخصی؟ قراره چی بهم یاد بدی؟

-تیراندازی، شنا و یه سری مهارت مثل خراشیدن اجسام با ناخونات!

با تعجب ابروهایم را بالا انداختم:

-آخه... چرا؟

-به عنوان دختر رییس قبیله باید این چیزا رو بلد باشی من باید همه چیز رو در کوتاهترین زمان ممکن بهت یاد بدم.

-اما...

گاتل جیخ زد:

-خفه شو و لباسات رو بپوش.

نیشخند زدم:

-فعلا تنها لباسی که دارم همیناییه که تنمه، فقط باید کاپشنم رو بپوشم.

گاتل پرخاشگرانه گفت:

-هر غلطی که باید بکنی بکن و بعدش از اون خونه ی لعنتیت بیا بیرون.

سرم را تکان دادم و مشغول پوشیدن کاپشن شدم.



بعد به دنبال گاتل به راه افتادم و در دل گفتم «گاتل باید معلم ورزش وحشتناکی باشه»

چند دقیقه طول کشید تا من و گاتل به جایی که باید می‌رفتیم، برسیم.

جایی که گاتل برای تمرین در نظر گرفته بود، جای وسیع و قشنگی از جنگل بود که فاصله ی زیادی با خانه‌هایمان داشت.

گاتل تیر و کمانی روی زمین بود رو برداشت و به دستم داد.

بعد گفتم:

-بذار اول برات قوانین کلاس رو توضیح بدم.

و با حالت تهدیدآمیزی به سمتم آمد:

-اولین قانون اینه که کلاس ما تا زمانی که من از عملکردت راضی باشم ادامه پیدا می‌کنه، یعنی ممکنه بیست و چهار ساعت کامل مجبور بشی همین جا تمرین کنی تا من بالاخره بذارم بری.

-قانون دوم: از این به بعد هر روز صبح قبل از ساعت شیش و نیم باید این جا باشی.

-قانون سوم: هوم، فعلا چیزی یادم نمیاد. در ضمن، جایی که قراره شنا یاد بگیری یه رودخونه‌ی خروشانه که از وسط جنگل می‌گذره؛ اگه حواست رو جمع نکنی ممکنه آب ببرهات!

بعد گفتم:

-خیلی خب، فعلا نشونه‌گیری رو بهت یاد میدم.



\*\*\*

ساعت شش و سی دقیقه‌ی بعدازظهر بود که گاتل بالاخره گفت:

-هنوز خیلی با چیزی که من دوست دارم فاصله داری، ولی می‌گذارم بری.

و راهش را کشید و رفت، دلم می‌خواست دهانم را باز کنم و تا جایی که می‌توانم به او فحش بدهم، اما خسته‌تر از این حرف‌ها بودم! برای همین هم بی هیچ حرفی به طرف خانه‌ام رفتم.

جلوی در، تامسین را دیدم که به دیوار خانه‌ام تکیه داده بود و برایم دست تکان می‌داد.

برایش دست تکان دادم و اولین چیزی که توانستم به زبان بیاورم را گفتم:

-دارم می‌میرم تامسین!

خندید:

-می‌دونم، گاتل واقعا معلم بی‌رحمیه!

و کوله پشتی قهوه‌ای رنگی که روی دوشش بود و از شدت پُر بودن در حال انفجار بود را به من داد:

-این رو بگیر، وسایلیه که تونستم برات تهیه کنم.

کوله پشتی را روی دوشم انداختم و از تامسین تشکر کردم.

تامسین در جواب لبخند ملایمی زد و گفت:





-امروز رفتم بین مردم قبیله و بهشون سپردم که اگه دوستت بهشون اضافه شد، به من خبر بدن.

در حالی که در خانه را با کلید باز می کردم گفتم:

-دوستم؟

-همون که گفتمی باهات اومده بود این جا...

-آهان، آندرا.

و وارد خانه شدم، تامسین هم پشت سرم وارد شد و گفت:

-این جا یه سری مراسم برای کسی که تازه به قبیله اضافه میشه وجود داره، اون باید بره وسط مردم و یه سری دعای عجیب و سخت رو بخونه؛ برای همین با ورود هر عضو جدید به قبیله، همه متوجه ورودش میشن. اونا می تونن اگه دوستت بهشون اضافه شد بیان سراغ من و بهم خبر بدن.

-از کمکت خیلی ممنونم تامسین، تو یکی از بهترین دوستایی هستی که یه نفر می تونه پیدا کنه!

تامسین لبخند معصومانه و قشنگی زد و گفت:

-من دیگه میرم، یه عالمه کار هست که باید انجام بدم.

و من را تنها گذاشت؛ من هم تیر و کمان جدیدم را به میخی که روی دیوار بود وصل کردم و زیپ کیف قهوه ای رنگ را باز کردم. امیدوار بودم تامسین برایم لباس آورده باشد، چون واقعا نیاز به حمام داشتم!



داخل کیف تعدادی لباس بود که با مهارت زیادی تا شده بودند و جای خیلی کمی را اشغال می کردند.

علاوه بر لباس، چیزهایی از قبیل خمیردندان، مسواک، دستمال کاغذی و... هم آن جا بود.

لبخند زدم و در دلم گفتم:

-تو بی نظیری تامسین.

بعد سرگرم نگاه کردن به لباس ها شدم، بین لباس ها یک ساپورت سیاه رنگ هم بود.

لعنتی! چرا همه چیز و همه کس بی وقفه آنرا را به یادم می آوردند!؟

ساپورت را زیر تخت پرت کردم و به خودم گفتم:

-بهش فکر نکن، به آنرا فکر نکن، بدون فکر کردن به اون هم به اندازه ی کافی

بدبختی داری!

بعد بولیز صورتی رنگ و خوش دوختی که با نوارهای سرخابی تزیین شده بود و واقعا

قشنگ بود، با شلوار لوله تفنگی آبی نفتی انتخاب کردم و آن ها را روی تخت

گذاشتم.

سپس حوله ی حمامی را که در کمد آویزان بود، برداشتم و به حمام رفتم.

حمام رفتن بعد از ساعت ها تمرین با گاتل، واقعا آرامش بخش بود. خودم را در وان

حمام رها کردم و چشم هایم را بستم.

در آن لحظات به هیچ چیز فکر نمی کردم، نه به مامان ماهرخ، نه به این قبيله، نه به

رامین، نه راسل، نه آنرا، و نه هیچ چیز دیگر.



فقط داشتم از لحظاتم لذت می بردم، این کار را تا نیم ساعت ادامه دادم.

بعد از حمام بیرون آمدم و لباس پوشیدم.

سرگرم خشک کردن موهایم بودم که کسی با حالت مؤدبانه ای در زد.

گفتم:

-کیه؟

صدایی با ادب و احترام گفت:

-خانم سارا.

در را باز کردم:

-بله؟

دو مرد پشت در ایستاده بودند، هر دو کت و شلوار و کلاه داشتند و آثاری از خراش

روی دست هایشان دیده می شد.

یکی از آنها گفت:

-خانم سارا، شما باید با ما بیاید.

«مطمئن نیستم بعد از شنیدن حقیقت بتونی احساس خوبی داشته باشی!»



در و دیوارهای چوبی دورتادورم را گرفته بودند، نور لرزان شمع، اتاق را تا حدی روشن می کرد و روی دیوار، سایه های تیره و لرزانی می ساخت.

جناب نیکولاس در حالی که لبخند دندان نمایی بر لب داشت، به من خیره شده بود. با آرامش گفت:

-از دومین روز اقامت در این قبیله لذت بردی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-اصلا.

نیشخند موزیانه ای زد:

-خب، خیلی بد شد.

و یک قدم به طرفم آمد:

-نگهبان هام رو فرستادم که بهت یادآوری کنن این جا باید جلوی زبونت رو نگه داری که یه وقت برات دردسر درست نکنه.

با حالت تهدیدآمیزی ادامه داد:

-هر گونه انتقاد و جسارت نسبت به بزرگان قبیله، دین قبیله و آداب مردم قبیله مجازات داره.

بعد پوزخند زد:

-البته، فعلا مجازاتی برای تو در نظر گرفته نمیشه، این فقط یه هشدار کوچولو بود!

قبل از آن که چیزی بگویم، جناب نیکولاس به نگهبان ها گفت:



-ببرینش!

دو نگهبان به طرفم آمدند، اما من فریاد زدم:

-صبر کنید!

نمی دانستم آن دل و جرعت را از کجا آورده بودم، از وقتی وارد آن قبیله شده بودم به

طرز عجیبی شجاع تر از قبل شده بودم.

جناب نیکولاس با نیشخند نگاهم کرد.

گفتم:

-منم چندتا سوال دارم که بهتره الان ازتون بپرسم جناب نیکولاس!

رو به نگهبانها گفتم:

-بسیار خب، بذارید ببینم چه سوالایی داره!

گفتم:

-اولین سوالم اینه که شماها چرا آدمای بی گناه رو مجبور می کنید به قبیله تون اضافه

باشن؟ شما از این که آدما با ناخون و شلاق به خودشون آسیب برسونن چه سودی

می برید؟

نیکولاس کلاهش را روی سرش جابه جا کرد و با لحن ترسناکی گفت:

-حرفای گنده گنده می زنی.



خیلی ترسیدم، اما نباید ترسم را نشان می‌دادم؛ نمی‌دانم چه اتفاقی در درونم افتاده بود، اما من دیگر آن سارای ضعیف نبودم.

با اعتماد به نفس گفتم:

-من دختر جناب راسپوتین هستم و باید همه چیز رو درباره‌ی این قبیله بدونم!

نیکولاس برای چند لحظه نگاهم کرد، بعد، لبخند زد و گفت:

-بسیار خب، اما مطمئن نیستم بعد از شنیدن حقیقت بتونی احساس خوبی داشته باشی!

سکوت کردم. نیکولاس با لحن مرموزی گفت:

-تاحالا درباره‌ی آدمایی که عمر جاویدان دارن چیزی شنیدی؟ من و دو برادرم عمر جاویدان داریم!

-چی؟

-خب، ما سه تا برادر فقیر بودیم که نه آهی در بساط داشتیم و نه جایی برای زندگی و نه هیچ چیز! ما سه تا علّاف بودیم که یه ملاقات، زندگیشون رو برای همیشه عوض کرد.

بعد از مکث کوتاهی گفت:

-ما سه نفر با خودِ شیطان ملاقات کردیم و مسیر زندگیمون برای همیشه تغییر کرد؛ ما صاحب قدرت‌هایی شدیم که غیر قابل تصورن!

ناگهان حس کردم زنی با موهای مشکی و لباس سفید، از کنارم رد شد؛ نور شمع به طرزی ناگهانی خاموش شد و پس از آن، صدای ناله‌های غم‌انگیزی در سرم پیچید.



فریاد زدم:

-این دیگه چه مسخره بازیه!؟

صدای قدم‌هایی از سمت چپم، نه سمت راستم، نه بالای سرم... خدای من! صدای قدم‌هایی از همه‌ی جهت‌ها به گوش رسید.

از جایم بلند شدم و خواستم دنبال در خروجی بگردم، اما چشم‌هایم جایی را نمی‌دید. کورمال کورمال دنبال راه خروج می‌گشتم که ناگهان چشم‌های آبی رنگی را روبه‌رویم دیدم؛ این‌ها همان چشم‌های خشمگینی بودند که چند روز قبل در خانه‌ی آندرا دیده بودم!

با دیدن چشم‌ها یک قدم عقب رفتم و کمرم با دیوار سخت و سرد برخورد کرد.

حس کردم چیزی از سقف روی سرم چکه می‌کند، بی آن که خودم بفهمم کجا می‌روم، شروع به دویدن کردم.

-فکر کنم کافی باشه!

شمع‌ها روشن شدند و چشمم به نیکولاس افتاد که با چشم‌های سبز آبیش به من زل زده بود، چشم‌هایی درست شبیه به همان‌ها که چند لحظه پیش، در تاریکی به من زل زده بودند!

آرام گفتم:

-دیدی؟ ایجاد توهم‌های دیداری و شنیداری از ساده‌ترین کارهاییه که من می‌تونم با قدرتم انجام بدم. علاوه بر اون، من عمر جاویدانی دارم و اگه به قتل نرسم تا ابد زنده می‌مونم.



آهی کشید:

-اما همه ی اینا یه معامله است، ما سه تا برادر با شیطان معامله کردیم، ما سه تا باید بهش کمک کنیم!

-چه کمکی؟

به آرامی گفت:

-مردم رو گمراه کنیم! یه نگاه به آدمایی که ما توی این قبیله نگه می داریم بنداز، ما هر ماه تعداد اونا رو بیشتر می کنیم، مردم قبیله مدام می میرن و هر روز و هر روز، افراد دیگه ای جایگزین میشن. خدایی که ما به این آدمها نشون میدیم، خدای هولناکیه که نمی بخشه و خیلی هم نفرت انگیزه! این کار باعث میشه اونا از خدا متنفر بشن و ایمان قلبی شون رو از دست بدن. علاوه بر این، ما اونا رو مجبور می کنیم مرتکب گناه بزرگتری بشن: جسمشون رو وحشیانه زخمی کنن، جسمی که خدا به امانت بهشون داده.

چیزی برای گفتن به ذهنم نمی رسید. نیکولاس خندید:

-از چهره ات بر میاد حالت خوب نباشه، می خوای با هم یه فنجون قهوه بخوریم؟

اخم کردم:

-من با آشغالی مثل تو قهوه نمی خورم.

سرش را تکان داد:





-کار درستی می کنی؛ خب سوال بعدی؟

-سوال بعدیم درباره ی آنراست، اون الان کجاست؟

نیکولاس با حالتی نمایشی چانه اش را خاراند:

-هوم، فکر می کنم تو جیب من باشه یا شایدم تو کیفم.

با ناراحتی گفتم:

-هی!

-خب، همین دور و براست!

-حالش چه طوره؟

حالت متفکرانه ای گرفت:

-تا چند دقیقه پیش زنده بود، الانم اگه بچه ها زیاده روی نکرده باشن هنوز زنده ست.

-م... منظورت چیه؟ مگه چه بلایی سرش آوردین؟

شانه هایش را بالا انداخت:

-بستگی به این داره که تو چه چیزی رو بلا بدونی!

بعد لبخند خبیثی تمام صورتش را گرفت:

-فعلا دارم از همجواری باهاش لذت می برم.

-منظورت چیه؟

-آندرا یه شاهکاره، یه ترکیب خاص از غرور و جذابیت. سال هاست که چنین دختری

ندیدم!



آه کشید:

-قبل از آن‌درا فقط یه دختر دیده بودم که این جوری ازش خوشم بیاد و اون دختر الیزابت بود. من عاشق الیزابت شده بودم، اما راسپوتین اون رو تصاحب کرد.

صدایش را بلند کرد:

-ولی این یکی دیگه مال خودمه! این یکی رو دیگه از دست نمیدم. یا اونقدر شکنجه میشه تا بمیره و یا حاضر میشه که با من ازدواج کنه!

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-تو... خیلی...

هیچ فحشی به ذهنم نمی‌رسید، هیچ توهینی نمی‌توانست احساس من را بیان کند. از جایم برخاستم و بی هیچ حرفی به طرف در خروجی رفتم.

\*\*\*

صبح با صدای ضربه‌هایی که به در می‌خوردند از خواب بیدار شدم.

بی حال به طرف در رفتم و آن را گشودم، پشت در گاتل با حالت خشمگین و دست‌های مشت شده ایستاده بود.

فریاد زد:

-تو واسه چی هنوز خوابی عوضی؟

آهی کشیدم:

-نمی‌خوام ببینمت.



بعد در را بستم.

گاتل با مشت به در کوبید:

-منم نمی خوام ببینمت! ولی دستور راسپوتینه!

فریاد زدم:

-راسپوتین بره بمیره!

-هی، مواظب باش! جاسوس ها...

وسط حرفش پریدم:

-برو بمیر!

-بسیار خب، اگه نمیای بیرون ایرادی نداره، فقط چند دقیقه صبر کن.

و صدای پاهایش را شنیدم که از خانه ام دور می شد.

لبخند پیروزمندانهای زدم و چشم هایم را بستم.

اما چند لحظه بعد، صدای تامسین را شنیدم که فریاد می زد:

-کمکم کن... خواهش می کنم... سارا کمک...

مثل برق گرفته ها از جایم برخاستم و در را باز کردم. هوا هنوز تاریک بود و اطرافم به

خوبی دیده نمی شد.

فریاد زدم:

-تامسین، تامسین تو کجایی؟

صدای قهقهه ی نیکولاس آمد:



-یه توهم شنیداری دیگه!

و دستش را روی شانه‌ام گذاشت.

خودم را با انزجار عقب کشیدم و با خشم نگاهی به نیکولاس و گاتل که پشت سرم ایستاده بودند انداختم.

گاتل گفت:

-کسی حق نداره با دستور راسپوتین مخالفت کنه، این یه قانونه.

بعد دستم را گرفت و من را با خودش برد.

این بار کنار یک رودخانه توقف کرد، رودخانه‌ای که ناآرام و خشمگین بود.

هوا سرد بود و در سرما و تاریکی صبحگاهی، دیدن رودخانه‌ای پر از آب سرد باعث شد بیشتر احساس سرما کنم.

خودم را بغل کردم و به رودخانه زل زدم.

گاتل گفت:

-خب، بیا تمرین کنیم.

نگاهم به بخار سفید رنگی که از دهانش بیرون آمد افتاد.

به آرامی گفت:

-ممکنه کمی بی‌رحمانه به نظر برسه اما...

و بعد من را هل داد و داخل رودخانه انداخت.



آب سرد اطرافم را گرفت، تمام وجودم شروع به لرزیدن کرد؛ برای یک لحظه احساس کردم زمان متوقف شد و بعد متوجه شدم در حال غرق شدن هستم! آب یخ با سماجت خودش را به من می کوبید و راه نفسم را می بست، دلم می خواست فریاد بزنم و کمک بخواهم، اما صدایی از گلویم خارج نمی شد.

آب داشت من را به جای نامعلومی می برد. در آخرین لحظات، چشمم به گاتل افتاد که با لبخند ملیحی به من خیره شده بود.

فکر کردم: به هر حال از مرگ زیر شکنجه خیلی بهتره!

و بعد چشمم به سنگ بزرگی افتاد که فاصله ی کمی با من داشت؛ دست هایم را جلو بردم و سنگ را گرفتم. بعد به سختی خودم را به طرف سنگ کشیدم و از آن بالا رفتم. پس از آن، در حالی که به شدت می لرزیدم، خودم را به بالای سنگ رساندم.

صدای خنده ی گاتل در سرم پیچید:

-درس اول: اگه داشتی غرق می شدی می تونی از یه سنگ کمک بگیری!

«راسپوتین دلش می خواد چیزی داشته باشه که بتونه بهش افتخار کنه.»

هفته ی بعد، هیچ چیز قابل توجهی برای تعریف کردن ندارد، صبح های زود از خواب بیدار می شدم و تا بعد از ظهر با گاتل تمرین می کردم. در همان هفته، تیرانداز و شناگر نسبتا ماهری شده بودم و گاتل با تمام مغرور بودنش اعتراف می کرد که از عملکرد من راضی است.



هر روز ناهارم را با گاتل می خوردم، گرچه زیاد با هم حرف نمی زدیم، اما دشمن هم نبودیم و گهگاهی با یکدیگر به چیز مشترکی می خندیدیم. سعی کردم قضیه ی پدر منحرف و بی جنبه ی گاتل را به خودش ربط ندهم، از قرار معلوم گاتل هیچ گونه رابطه ی عاطفی با پدرش نداشت.

بعد از ظهرها با خستگی به خانه برمی گشتم، دوش می گرفتم و کتاب هایی را که تامسین برایم آورده بود می خواندم.

بعد موقع شام می شد؛ وقتی شامم را تحویل می گرفتم، یکراست به طرف خانه ی تامسین می رفتم و هر شب شامم را در کنار او می خوردم. شام خوردن با تامسین کار لذت بخشی بود، من و تامسین همیشه حرفی داشتیم که با هم بزنیم.

تامسین دختر دوست داشتنی و رنج کشیده ای بود که از وقتی به دنیا آمده بود، اجازه ی خروج از قبیله را به او نداده بودند. برادر و عموزاده هایش هم او را دختر لوس و دست و پا چلفتی می خواندند، به همین دلیل تامسین همیشه تنها زندگی کرده بود. بعد از شام، ظرف های یکبار مصرف غذا را در سطل زباله ی جلوی در می انداختیم و حدود سی دقیقه ی دیگر با یکدیگر صحبت می کردیم و بعد من به خانه ی خودم می رفتم و می خوابیدم.

موقع خواب آن قدر خسته بودم که نمی توانستم به چیز دیگری فکر کنم، مثلا به دختری به نام آندرا که شاید در همان لحظات داشت به خاطر گناه نکرده مجازات می شد.

تامسین به من گفته بود که آنجا توسط یک طلسم قدرتمند کنترل می شود و راه خروج از جنگل برای همه به جز کسانی که راسپوتین بخواهد، غیرقابل دیدن است.



برای همین هم اصلا به فرار فکر نمی کردم، فقط منتظر بودم راسپوتین به قبیله برگردد تا پدرم را برای یک بار هم که شده، ببینم.

\*\*\*

آن روز هم یک روز معمولی بود. من از خواب بیدار شدم و چون آن روز تمرین شنا داشتم، حوله ام را برداشتم و یکراست به طرف رودخانه رفتم.

آب های خروشان رودخانه با تمام توانشان خود را به سنگ ها می کوبیدند، اما من دیگر از آن ها نمی ترسیدم. کنار رودخانه ایستادم و موهایم را با کلیپس جمع کردم.

گاتل همیشه زود می آمد، اما آن روز هرچه صبر کردم ، خبری از گاتل نشد. من هم فرصت را غنیمت شمردم و خودم را به یکی از سنگ های وسط رودخانه رساندم. روی سنگ نشستم و پاهایم را در آب فرو بردم. در تاریک روشن صبح، هیچ کاری نمی توانست به اندازه ی این کار به من آرامش بدهد.

-هی، تو بیداری؟

به طرف صاحب صدا برگشتم:

-راسل؟

-سلام خواهر.

-حالت خوبه؟ خیلی وقته ندیدمت!

راسل با لحن بی احساسی گفت:

-فقط یک هفته!

اعتراض کردم:



-اما بازم خیلویه!

راسل چیزی نگفت و روی سنگی که کنار من بود نشست. بعد گفت:

-امروز راسپوتین با کارلوس تماس گرفت و گفت هفته ی دیگه می رسه این جا.

سرم را به علامت تایید تکان دادم.

در همان موقع، صدای گاتل را شنیدم:

-اوه، راسل!

راسل به طرف گاتل برگشت و به خشکی سلام کرد. بعد از جایش برخاست و از

رودخانه بیرون رفت.

با نیشخند به گاتل نگاه کردم:

-دیر کردی!؟

گاتل سر تکان داد:

-آره جناب راسپوتین تماس گرفته بود و می خواست درباره ی عملکرد تو ازم سوال کنه.

پرسیدم:

-بهش چی گفتی؟

-گفتم از وضعیتت راضیم، اونم گفت یه رضایت ساده به درد نمی خوره و تو باید

تبدیل به بهترین بشی.

با لحن پرسشگرانه ای گفتم:

-چرا این رو می خواد؟





-راسپوتین دلش می خواد چیزی داشته باشه که بتونه بهش افتخار کنه و خب...  
راستش راسل اون چیزی نیست که راسپوتین می خواد!

آهی کشیدم:

-خب؟

-و من همه ی این حرفا رو زدم که بگم تمرین امروزمون تا ساعت هفت غروب طول  
می کشه!

\*\*\*

ساعت هفت، با لباس های خیس و در حالی که حوله ای را دور خودم پیچیده بودم، به  
طرف خانه ام حرکت کردم.

گاتل هم حوله اش را دور خودش پیچید و گفت:

-فردا می بینمت!

و بعد رفت.

وسط راه بودم که احساس کردم صدای قدم های کسی را می شنوم، با ترس نگاهی به  
اطرافم انداختم، اما کسی را ندیدم.

با این حال، هم چنان حضور کسی را در اطرافم حس می کردم.

ایستادم و این بار با دقت بیشتری به پشت سرم نگاه کردم و آن موقع متوجه غریبه ای  
که پشت سرم بود شدم.

فاصله ی غریبه از من آن قدر زیاد بود که بتوانم به راحتی از دستش فرار کنم، اما به  
نظر نمی رسید او دنبال من باشد.



او خودش را در شنل سیاه رنگی پیچیده بود و در حالی که زمین را نگاه می کرد، راه می رفت. موقع راه رفتن تلوتلو می خورد و به چپ و راست متمایل می شد، انگار در خوردن مشروبات الکلی زیاده روی کرده بود و یا به دلیل دیگری قادر به حفظ تعادل خود نبود.

هر چند قدم یک بار هم روی زمین می افتاد، اما خیلی زود از جایش برمی خاست و مجددا راه رفتنش را از سر می گرفت.

هوا سردتر از همیشه بود، زمستان سردی در پیش بود و من به خاطر خیس بودن لباس هایم می لرزیدم. علاوه بر آن، تنها ماندن با غریبه ای که به نظر نمی رسید حال طبیعی داشته باشد، آن هم در زمانی که هوا گرگ و میش بود و رو به تاریکی می رفت، کار عاقلانه ای نبود.

به همین دلیل، تمام توانم را در پاهایم ریختم و دوان دوان از غریبه دور شدم. بعد به خانم رفتم و در را پشت سرم قفل کردم. لباس هایم را عوض کردم و لباس های خیس و حوله ام را هم در حمام انداختم تا در اولین فرصت بشورم. از آن جایی که واقعا خسته بودم، حمام رفتن را بی خیال شدم و خودم را روی تخت ولو کردم تا کمی کتاب بخوانم.

اما حدود پنج دقیقه بعد، صدای ضربه هایی که به آرامی به در می خورد، من را از دنیای کتاب بیرون کشید.

نمی دانستم چه کسی پشت در است و تامسین هم هیچ وقت این ساعت بعد از ظهر به دیدنم نمی آمد. به آرامی گفتم:

-کیه؟



هیچ صدایی نیامد، فقط صدای ضربه‌هایی که به در برخورد می‌کردند.  
حس کنجکاوی تمام وجودم را گرفته بود، به همین دلیل در را باز کردم.  
پشت در همان غریبه‌ی شنل پوش ایستاده بود.  
قبل از آن که واکنشی نشان بدهم، غریبه گفت:  
-اونا... دنبالمَن.

بعد زانوهایش لرزیدند و او با صورت روی زمین افتاد.

«فکر کردی من این نُه روز کجا بودم؟ هتل پنج ستاره؟»

زمین خوردنِ غریبه باعث شد دست باریک و خالکوبی شده‌اش از زیر شنل بیرون  
بیاید. چیزی که می‌دیدم را باور نمی‌کردم. با تردید گفتم:  
-آندرا!؟!

و خم شدم تا کمکش کنم، اما او دستش را به نشانه‌ی رد کردن کمک بالا برد و به  
سختی خودش را از روی زمین بلند کرد.

در را بستم و با شگفتی گفتم:

-من... فکرشم نمی‌کردم...

جمله‌ام را کامل کرد:



-که من هنوز زنده باشم!؟

بدون این که جوابش را بدهم، او را در آغوش گرفتم و با بغض گفتم:

-دلَم برات خیلی تنگ شده بود آندرا.

بعد کمکش کردم که روی تخت بنشیند.

آندرا شنلش را از تنش در آورد و گفت:

-اونا دنبالم می گردن، خیلی زود،م میان این جا تا خونه های شماها رو بگردن و مطمئن بشن که به من پناه نداده باشید. وقتی اومدن از هیچی نترس، خودم یه کاری می کنم.

جوابی به حرفش ندادم، چون اصلا حواسم به حرف، هایش نبود، حواسم به چیزهایی بود که زیر آن شنل سیاه رنگ پنهانشان کرده بود!

حالا که شنلش را در آورده بود، می توانستم جای ده انگشت را روی گردنش ببینم، انگار کسی گردنش را به قصد خفه کردن فشار داده بود.

زیر چشم هایش گود افتاده بود، انگار چندین روز بود که نخوابیده بود. لب هایش ترک خورده و چاک چاک بود و از گوشه ی لبش خون جاری بود. اما بدتر از همه ی این ها، بدنش بود. لباس هایش پاره پاره بود و در جای جای بدنش، رد ناخن هایی که پوستش را بی رحمانه خراشیده بودند، دیده می شد. ناخن هایی که از شدت تیزی، لباس و پوست را با هم خراشانده بودند!

روی دست های سفیدش که به خاطر بی آستین بودن لباسش به خوبی دیده می شدند هم پر از آثار کبودی و ناخن کشیدن های پی در پی بود.



دوست زخمیم را در آغوش گرفتم و در حالی که پاهای ظریف و آزار دیده‌اش را نوازش می‌کردم گفتم:

-خدا ازشون نگذره، هر کاری از دستشون بر اومده کردن.

آندرا به آرامی گفت:

-مهم نیست، همه‌ی اون اتفاقا تموم شده و منم سعی می‌کنم فراموششون کنم.

او را بیشتر به خودم فشردم:

-همین اخلاقات باعث میشه انقد دوستت داشته باشم.

لبخند بی‌حس و حالی زد و گفت:

-من می‌خوام برم حموم، واقعا بهش احتیاج دارم. اگه اومدن دنبال من نگران نشو.

و خنجر کوچکی را از جیبش بیرون آورد:

-با همین جلوشون رو می‌گیرم.

با تردید گفتم:

-فقط یه چاقو؟ می‌تونی؟

سرش را تکان داد:

-البته که می‌تونم.

بعد خودش را از آغوشم بیرون کشید:

-حموم خونه‌ات کجاست؟

-ته راهرو.



آندرا بی هیچ حرفی به حمام رفت، من هم روی تختم نشستم و با نگرانی به در ورودی زل زدم. از این که کسی به خانه‌ام بیاید و دنبال آندرا بگردد می‌ترسیدم. می‌ترسیدم دستگیرش کنند و دوباره او را با خودشان ببرند. حتی فکر این که باز هم شکنجه‌اش کنند برایم عذاب آور بود؛ به خصوص این که نیکولاس عموی من بود، این آدم‌هایی که وحشیانه به جان آندرا افتاده بودند و بی‌رحمانه زخمی‌ش کرده بودند، قوم و خویش‌های من بودند و این یعنی همه‌ی بلاهایی که سر او آمده بود یک جورهایی تقصیر من هم بود!

در همین فکرها بودم که صدای ضربه‌هایی را که به در خانه‌ای می‌خورد شنیدم:  
-آقای آرگون...آقای آرگون.

صدای نگهبان‌ها بود، نگهبان‌ها به خانه‌ی آرگون رفته بودند و این یعنی خانه‌ی بعدی، خانه‌ی من بود!

در همون لحظه فکری به ذهنم رسید:

اگر آندرا نگهبان‌ها را می‌کشت، قضیه مشکوک‌تر به نظر می‌رسید و علاوه بر آن، ممکن بود موقع دفن جنازه دستگیر شویم. تازه این خوش‌بینانه‌ترین حالت بود، در حالت بدبینانه‌اش ممکن بود آن‌ها من و آندرا را با هم ببرند!  
اما اگر نگهبان‌ها مطمئن می‌شدند که آندرا این‌جا نیست...

نیشخند زدم و از جایم برخاستم تا به نقشه‌ی نه چندان کاملی که در ذهنم شکل گرفته بود عمل کنم.

اول از همه، قفلِ در را باز کردم تا نگهبان‌ها بتوانند بدون هیچ مشکلی در را باز کنند و وارد خانه بشوند.



بعد از آن، حوله‌ی حمام را برداشتم و به راهرو رفتم. در حمام را باز کردم و بدون هیچ  
 اختار قبلی داخل حمام پریدم. حمام آن خانه برخلاف خودش که خیلی کوچک بود،  
 بزرگ و دل‌باز بود. یک دوش حمام در یک طرف بود که روبه‌رویش یک آینه‌ی قدی  
 نصب شده بود و در طرف دیگر یک وان تمیز و بزرگ قرار داشت.

آندرا که زیر دوش ایستاده بود، با ورود ناگهانی من چشم‌هایش را گرد کرد و گفت:

-تو این جا چی کار می‌کنی؟

و خودش را برای این که دیده نشود، مچاله کرد.

گفتم:

-یه نقشه‌ی خوبی دارم، بعدا برات می‌گم. فعلا تو برو توی وان!

آندرا از جایش تکان نخورد. دوست داشتم همه چیز را برایش توضیح بدهم، اما وقت  
 تنگ بود؛ برای همین به طرفش هجوم بردم و او را کشان کشان به طرف وان بردم و  
 داخل وان هلش دادم. نمی‌خواهم فکر کنید آدم منحرفی هستم، برای همین از حسی  
 که وقتی داشتم تن ظریف و سفید او را داخل وان هل می‌دادم تمام وجودم را گرفته  
 بود، چیزی نمی‌گویم. به زحمت در مقابل حسم ایستادم و گفتم:

-باور کن قصد بدی ندارم!

بعد با سرعت مشغول در آوردن لباس‌هایم شدم.

آندرا با خشم گفت:

-داری چه غلطی می‌کنی؟

و خواست از وان بیرون بیاید که فریاد زدم:



-سرجات بمون! من نمی‌خوام بهت آسیب برسونم، این فقط بخشی از نقشه‌ایه که بهت گفتم.

در همان موقع صدای کسی را شنیدم:

-خانم سارا! خانم سارا!

آندرا خواست از وان بیرون بیاید و به طرف کُپه‌ی لباس‌های من که گوشه‌ی حمام ریخته بودم برود؛ او چاقویش را بین لباس‌هایم جاسازی کرده بود، اما من با دستم به او علامت دادم و با بیچارگی گفتم:

-توی وان دراز بکش، خواهش می‌کنم بهم اعتماد کن آندرا، خواهش می‌کنم.

آندرا نگاه تهدیدآمیزی به من انداخت. اما بعد از آن، سرش را تکان داد و کف وانِ خالی دراز کشید.

و بعد صدای باز شدن در آمد.

شیر آب را باز کردم و شروع کردم به خیس کردن سرتاپایم با دوش آب گرم.

صدایی از داخل خانه گفت:

-خانم سارا؟

جواب دادم:

-اینجام!

و با لحن شاکی و با اعتماد به نفسی گفتم:

-شما وقتی کسی در رو باز نمی‌کنه، سرتون رو می‌ندازید پایین و مثل گاو میاید داخل؟





یکی از نگهبان‌ها با ناراحتی گفت:

-خودمون هم می‌دونیم که این کار دور از ادبه، اما دستور جناب نیکولاس بود که اگه کسی در رو باز نکرد، به زور بریم داخل!

حالا به راهرو رسیده بودند و صدایشان درست از پشت در به گوش می‌رسید. با ناراحتی گفتم:

-پس اگه الان درِ حموم رو باز کنم هم میاید داخل؟

نگهبان گفت:

-معلومه که نه، خانم سارا! ما حق چنین اهانتی رو به شما نداریم.

و دیگری گفت:

-اگه میشه، فقط برای چند لحظه در رو باز کنید تا ما یه نگاه کوچولو به داخل بندازیم. باور کنید این بخشی از وظیفه ی ماست!

با اکراه گفتم:

-فقط یه نگاه کوچولو!

حوله‌ی حمام را پوشیدم و با باز کردن لای در، به نگهبان‌ها اجازه دادم داخل حمام را ببینند، نگهبان‌ها نگاهی به حمام انداختند و از آن جایی که داخل وان از آن زاویه قابل دیدن نبود، بدون دیدن آنرا از آن جا رفتند.

من هم در حمام را بستم و نفس راحتی کشیدم.

همین که صدای بسته شدن در خانه را شنیدم، نفس عمیقی کشیدم و با آسودگی گفتم:



-رفتن!

نگاهی به آندرا انداختم که سرش را از وان بیرون آورده بود و به من لبخند می زد.

آندرا داشت به من لبخند می زد، لبخندی که نه سرد بود و نه بی احساس، یک لبخند گرم و صمیمانه!

می توانستم ساعت ها همان جا بایستم و به لبخندش نگاه کنم، اما او دهانش را باز کرد و گفت:

-خیلی عوض شدی سارا!

نیشخند زدم:

-چه جوری شدم؟

-قوی تر شدی، خیلی قوی تر.

-نظر لطفته!

آندرا چند لحظه ی دیگر با لبخند نگاهم کرد. بعد اخم هایش را در هم کشید و گفت:

-خب دیگه، از حموم برو بیرون!

خندیدم و از حمام بیرون رفتم. لباس های خانگیم را که شامل پیراهن صورتی کم رنگ و شلوار جذب آبی نفتی بود پوشیدم و بعد روی تختم نشستم و مشغول خواندن کتاب شدم.

بیست دقیقه بعد آندرا از حمام بیرون آمد.

-تو خونه ی تو لباس پیدا میشه؟



خندیدم:

-آره، فکر کنم پیدا بشه!

دستم را زیر تخت فرو بردم و ساپورت مشکی رنگی که آن روز زیر تخت به امان خدا رهاش کرده بودم را بیرون آوردم.

بعد آن را تکاندم و به سمت آندرا گرفتم.

آندرا ساپورت را از دستم گرفت و گفت:

-هوم، بدک نیست!

به سراغ کمد رفتم و تمام چیزهایی که لازم داشت را از بین لباس‌هایی که تامسین برایم آورده بود برداشتم و به دستش دادم.

آندرا بعد از این که لباس‌هایش را پوشید، پتوی کلفت و ضخیم روی تخت را دور خودش پیچید و چشم‌هایش را بست؛ صورتش پر از آرامش و رضایت بود. به آرامی گفت:

-من چند دقیقه پیش رفتم حموم و حالا هم وسط یه پتوی نرم دراز کشیدم، انگار دارم خواب می‌بینم!

دستم را روی گودی‌های زیر چشم‌هایش کشیدم و گفتم:

-چند وقته نخوابیدی؟

-دقیقا نه روز، اونا منتظر می‌موندن تا خوابم سنگین بشه، بعد وحشیانه بیدارم می‌کردن.

-پس امشب می‌تونی بعد از نه روز واقعا بخوابی.



به آرامی گفت:

-اوهوم.

حس کردم اگر رهایش کنم ممکن است خوابش ببرد. گفتم:

-نیم ساعت دیگه شاممون رو میارن، گرسنه ات نیست؟

با لحن بی احساسی گفت:

-یه روز و نیمه هیچی نخوردم، قبلش هم غذاهاشون انقد بدمزه بود که یکی در میون نمی تونستم بخورم.

با تعجب گفتم:

-تو چه جوری زنده ای؟ غذا که بهت ندادن، از خواب هم انداختنت، تا تونستن هم رو تنت ناخون کشیدن! نگو که آب رو هم جیره بندی کرده بودن؟!

خندید:

-تا حالا به این فکر نکردی که چرا لب هام انقد خشکه؟

راست می گفت، وقتی به خانه ی من آمده بود لب هایش خشکِ خشک بود.

پلک هایم را روی هم فشار دادم و گفتم:

-مشکل دیگه ای هم بود؟

-آره، مطمئنی می خوای بازم بشنوی؟

با نگرانی گفتم:

-آره، بگو.



-زمین اون جا خیلی سرد بود و منم به جز یه ساپورت نازک چیزی برای پوشوندن پاهام نداشتم، به همین دلیل تمام این نه روز دل و پهلو هام درد می کرد؛ تازه کفشام و سویشرتتم روز اول ازم گرفتن. دیگه این که یه پیرمرد بی عقل روزی چندین دفعه می اومد سراغم و موعظه می کرد؛ موعظه هاش باعث می شد از لحاظ روحی هم شکنجه بشم و احساس پوچی کنم. این که جواب موعظه هاشو بدم و از دین خودم دفاع کنم واقعا انرژی زیادی ازم می گرفت و دیگه این که...

با دیدن صورت غمگین و چشم های پر از اشک من گفت:

-بسه نه؟

سرم را به علامت تایید تکان دادم و در حالی که آرام آرام اشک می ریختم گفتم:

-تو چطور همه ی اینا رو تحمل کردی؟

جوابش فقط یک کلمه بود:

-به سختی.

و گفت:

-فکر کنم حرف زدن درباره ی من کافی باشه، اگه می خوای چیزی برام تعریف کنی شروع کن.

همین جمله ی کوتاه آنرا کافی بود تا شروع کنم به تعریف کردن، بدون لحظه ای توقف، همه ی اتفاقاتی که برایم افتاده بود را برایش بازگو کردم.

آنرا مثل اولین روزی که همدیگر را دیده بودیم رفتار کرد: چیزی نگفت و فقط گوش داد.



سرانجام، وقتی حرف‌هایم تمام شد، سرش را تکان داد و گفت:

-خوشحالم که بهت سخت نگذشته.

درست همان لحظه صدای خوردن ضربه‌هایی به در، ما را از جا پراند.

آندرا دستش را زیر تخت برد تا خنجرش را که آنجا جاسازی کرده بود بردارد.

اما با شنیدن صدایی که گفت: خانم سارا، شام آوردم! هر دویمان آرام گرفتیم.

در را باز کردم و از خانه خارج شدم.

زن ریزنقشی که لباس‌های سفید و تمیزی به تن داشت، کنار چرخ غذاها ایستاده بود.

صورت آرام و بی‌احساسی داشت و روی دست‌ها و بخشی از قفسه‌ی سینه‌اش که از

بالای یقه قابل دیدن بود، رد ناخن کشیدن دیده می‌شد.

ظرف غذا و سالادم را برداشتم و موقع برداشتن قاشق و چنگال، قاشقم را عمدا روی

زمین انداختم.

لبخند عذرخواهانه‌ای زدم و قاشق دیگری برداشتم.

زن هم متقابلاً لبخند سردی زد و به همراه چرخ غذاها، از من دور شد.

خم شدم و قاشقی که روی زمین افتاده بود را برداشتم.

بعد، به همراه غذا وارد خانه شدم و گفتم:

-اینم از شام!

و قاشق اضافه را در روشویی شستم.



در حالی که به همراه آندرا شاممان را می خوردیم، به خودم گفتم که اگر تامسین سراغم آمد تا احوالم را بپرسد، حتما به او بگویم که دوستم بالاخره پیدا شده. اما تامسین آن شب نیامد، انگار سرش خیلی شلوغ بود.

بعد از آن که شاممان را خوردیم، ظرفهای خالی را داخل سطل زباله‌ای که جلوی درِ خانه بود انداختم.

آندرا گفت:

-من واقعا خوابم میاد.

گفتم:

-منم همین طور.

آهی کشید:

-پس من باید کم کم برم!

با تعجب گفتم:

-بری؟ کجا بری؟

-بیرون، اگه نصفه شب بیان دوباره بازرسی کنن و من رو این جا ببینن، برای تو هم بد میشه!

-یعنی می‌خوای شب وسط جنگل بخوابی؟

سرش را به علامت تایید تکان داد.

-اما این شدنی نیست! بیرون هوا سرده و تو هم موهات هنوز نم داره؛ تازه مگه من

مردم که تو می‌خوای وسط جنگل بخوابی؟



-مجبورم، اگه اینجا بمونم واسه تو هم دردسر درست می کنم.

از جایش برخاست و به طرف در رفت؛ وقتی جلوی در رسید و خواست از در بیرون برود، دستش را گرفتم و با تمام قدرت به طرف خودم کشیدم و او را با خشونت در آغوشم پرت کردم:

-تو هیچ جا نمیری آندرا!

متفکرانه گفت:

-پس امشب کجا بخوابم که اگه برای بازرسی اومدن من رو نبینن؟ توی وان حموم؟

-نه، توی وان خیلی سرده، استخوانات درد می گیره!

پوزخند زد:

-فکر کردی من این نه روز کجا بودم؟ هتل پنج ستاره؟

آهی کشیدم و مشغول فکر کردن شدم. بعد، ناگهان گفتم:

-فهمدم!

-چی رو فهمیدی؟

-من هوشیار می خوابم، اگه نصفه شب کسی اومد سراغمون، بیدارت می کنم. تو هم سریع برو زیر تخت. یه چنتا لباس تیره هم می ریزیم زیر تخت که در نگاه اول نشه تو رو از لباسا تشخیص داد!

سرش را تکان داد:

-منطقی به نظر می رسه!





و خمیازه کشید. کتاب‌های روی تخت را در راهرو گذاشتم و چراغ را خاموش کردم. بعد آندرا را به طرف خودم کشیدم و بغلش کردم. واکنش چندانی نشان نداد، چشم‌هایش نیمه باز بود اما به نظر نمی‌رسید بیدار باشد.

در حالی که پتو را روی هر دویمان می‌انداختم گفتم:

-راحت بخواب رفیق، امشب کسی اذیتت نمی‌کنه.

«به نظر من تو نتونستی از اینجا بری چون خودت نخواستی!»

آن شب می‌توانست یک شب آرام باشد، می‌توانستم چشم‌هایم را ببندم و به ریتم منظم نفس‌های آندرا گوش کنم یا حتی موهایش را نوازش کنم و بخوابم. اما پلک‌هایم به طرز عجیبی از بسته شدن امتناع می‌ورزیدند و افکارم با شدت زیادی خودشان را به دیواره‌های مغزم می‌کوفتند.

آندرا با آمدنش چیزهایی را به یادم انداخته بود که مدتی بود فراموششان کرده بودم.

مثلا دنیای واقعی را!

چرا من به همین راحتی خودم را جزئی از این قبیله دانسته بودم؟ چرا دیگر دنبال راه فرار نمی‌گشتم؟ چرا سعی کرده بودم خودم را با شرایط تطبیق دهم؟



کمی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که من خواه ناخواه سعی کرده بودم اطرافیان جدیدم را جایگزین قبلی‌ها کنم. راسل به جای رامین، تامسین به جای شهرزاد و الیزابت به جای مامان ماهرخ!

حقیقت این بود که من اصلا نمی‌خواستم از این قبیله بیرون بروم! آن بیرون هیچ خبری نبود، هیچ چیزی وجود نداشت که برای به دست آوردنش مشتاق باشم. تنها کسانی که داشتم شهرزاد و رامین بودند که آن‌ها هم می‌توانستند بدون من زندگی بهتری داشته باشند.

یک دوست بی‌چاره و غمگین که توهم می‌زند اصلا جالب نیست، همین‌طور یک خواهرخوانده‌ی روانی و افسرده!

برای همین بهتر بود همین‌جا می‌ماندم و سعی می‌کردم نقش دختر جناب راسپوتین را به خوبی ایفا کنم. این قبیله برای من یک شروع تازه بود، شروعی که می‌توانست خوب یا بد باشد.

نگاهی به آن‌درا کردم و تمام وجودم پر از حسادت شد. آن‌درا هیچ‌وقت نتوانسته بود خواننده‌ی مشهوری بشود، مادرش را بدون این که با او خداحافظی کند از دست داده بود و تنهای تنها در کشوری زندگی می‌کرد که وطنش نبود. با این حال، همچنان به طرز عجیبی خوش‌بخت به نظر می‌رسید.

خوشبخت بود چون به آینده‌اش امیدوار بود، شاید خیلی مشهور نبود اما آن قدر طرفدار داشت که خوانندگی را ادامه بدهد. هنوز هزاران ملودی وجود داشت که آن‌درا باید با صدایش کاملشان می‌کرد، هزاران طرح برای جلد آلبوم‌هایش وجود داشت و هزاران طرفدار که دیر یا زود او را کشف می‌کردند و به آهنگ‌هایش گوش می‌دادند.



از خواهرش دور بود، اما وقتی کنار خواهرش بود با توهم‌هایش خواهرش را عذاب نمی‌داد، کاری که من با رامین می‌کردم و هیچ‌وقت سر بارِ زندگی خواهرش نبود، چیزی که من بودم!

تا چندین دقیقه فقط آه کشیدم و به این فکر کردم که آنرا چه قدر خوش بخت است!

ساعت چهار و پنج دقیقه‌ی صبح بود که بالاخره خوابم برد. بعد از هزاران فکر و خیال مختلف، بالاخره چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و به خواب رفتم.

اما کمی بعد صدایی در ذهنم گفت: «یادت نره امروز ساعت شیش صبح باید توی محل تمرین تیراندازی باشی!»

و همین صدا کافی بود که از جا بپریم و نگاهی به ساعت مچیم بیندازم؛ ساعت شش و پنج دقیقه بود و این یعنی... خدای من، حالا با گاتل چه کار کنم!؟

در همین فکرها بودم که صدای مشت زدن به درِ خانه‌ام شنیده شد و بعد صدای فریاد:

-بیدار شو تنبل بی مصرف!

با این جمله‌ی گاتل، من و آنرا به طور هم‌زمان از جا پریدیم.

آنرا با بیشترین سرعت ممکن به زیر تخت شیرجه زد اما در همان لحظه، در باز و گاتل وارد خانه شد.

آنرا که وسط راه غافلگیر شده بود جهت‌ش را عوض کرد و روی تخت پرید تا خنجرش را بردارد اما گاتل با تردید گفت:



-هی، تو همون دختری نیستی که...

در را بست و در حالی که چشم‌هایش برق می زد ادامه داد:

-که تونسته از دست شکنجه‌گراها فرار کنه؟

آندرا جوابی نداد و با خنجر به طرف گاتل حمله کرد. گاتل فریاد زد:

-خواهش می‌کنم صبر کن!

آندرا سر جایش متوقف شد و با سوءظن به گاتل زل زد.

گاتل گفت:

-می‌دونی من دیشب چه قد دنبالت گشتم که فقط یه لحظه ببینمت؟

آندرا با تردید گفت:

-من رو ببینی؟

گاتل سرش را تکان داد:

-آره، چون تو الان یکی از اسطوره‌های منی.

آندرا ابروهایش را بالا برد:

-اسطوره؟

گاتل با بی‌حوصلگی گفت:

-آه، چه قدر خنگ بازی در میاری! تو اولین دختری هستی که از دست شکنجه‌گرا فرار

کرده! از صد سال پیش که این قبیله تاسیس شده تا الان فقط بیست و دو نفر

تونستن از دست جناب نیکولاس فرار کنن که بیست و یکی شون مرد بودن و تو...



با خوش حالی گفت:

-اولین دختری!

آندرا لبخند سردی زد و گفت:

-خوش حالم که اسطوره‌ی یه نفرم!

گاتل در خانه را از داخل قفل کرد و بعد روی تخت نشست:

-یه نفر نه، خیلیا! تو الان یه قهرمان ملی هستی!

آندرا خندید:

-وای، من چه آدم مهمی هستم!

گاتل دستش را جلو برد:

-من گاتل هستم و شما؟

-آندرا!

-خوش بختم و اسمت واقعا زیباست.

-ممنونم، اسم تو هم خیلی متفاوت و جالبه!

گاتل با کنجکاوی به خنجری که در دست آندرا بود نگاه کرد:

-من این خنجر رو می‌شناسم، مال نگهبانای قبیله است.

-اوهوم، از همونا کش رفتم!

-با همین خنجر فرار کردی؟ واقعا؟!

-اوهوم.



گاتل لبخند زد:

-پس تو فوق العاده‌ای!

و ادامه داد:

- تو دوست سارایی؟

آندرا شانه‌هایش را بالا انداخت:

-یه جورایی!

تا حدود یک ساعت، گاتل بی‌وقفه حرف می‌زد و آندرا جوابش را می‌داد. باز هم احساس می‌کردم فراموش شده‌ام، اما از این بابت ناراحت نبودم.

وسط حرف‌هایشان، ناگهان گاتل گفت:

-راستی آندرا، من روابط عمومیم خیلی داغونه؟

-نه، چه طور؟

-آخه گاهی وقتا حس می‌کنم مثل وحشی‌ها رفتار می‌کنم!

آندرا با مهربانی گفت:

-خیالت راحت، اصلا شبیه وحشی‌ها رفتار نمی‌کنی. چون تو یه وحشیِ درجه یکی و رفتارت دقیقا همون جوریه که باید باشه!

گاتل با ناخن‌هایش به طرف آندرا حمله ور شد، آندرا جا خالی داد و با لحن بی‌احساسی گفت:



-نگفتم؟!-

من و گاتل شروع به خندیدن کردیم، بعد گاتل با ناراحتی گفت:

-می‌دونی، تو اولین دوستی هستی که من پیدا کردم. من هیچ‌وقت اجازه نداشتم از قبيله خارج بشم و برای همین همیشه تنها بودم.

تا حالا ندیده بودم گاتل ناراحت باشد، اصلا فکرش را هم نمی‌کردم که گاتل بلد باشد ناراحت باشد!

آندرا با تعجب گفت:

-یعنی چی؟ پس چه جوری درس می‌خوندی؟

-همیشه معلم سر خونه داشتم.

-پس یعنی... تو تا حالا از این جا بیرون نرفتی؟

گاتل به آرامی گفت:

-نه، نرفتم.

-سعی نکردی بری؟

-چرا، وقتی بچه بودم؛ اما همیشه راه رو گم می‌کردم و وقتی پیدام می‌کردن بی‌رحمانه شلاقم می‌زدن، بعد از اون دیگه دنبال راه فرار نگشتم.

آندرا با تعجب گفت:

-اما اگه اون رو پیدا کنی چی؟ چرا دیگه نگشتی؟

-چون اینجا با یه طلسم قوی کنترل میشه، اون طلسم...



آندرا وسط حرفش پرید:

-پس چرا راسل می تونه از اون طلسم رد بشه؟ سارا چند بار اون دو بیرون از قبیله دیده بود!

-راسل هم نمی تونه رد بشه، ولی راسپوتین اون رو برای سه روز از قبیله فرستاده بود بیرون تا دورادور مواظب سارا باشه و اگه مشکلی پیش اومد، کمکش کنه. اون موقع راسپوتین توی یه کشور دیگه بود اما دورادور سارا رو تحت نظر داشت؛ اون به تو اعتماد نداشت و فکر می کرد ممکنه به سارا آسیب برسونی!

آندرا خندید:

-جالبه!

بعد گفت:

-گاتل، توی تمام این سال ها چرا سعی نکردی یه راهی واسه مبارزه با طلسم پیدا کنی؟ گاتل چیزی نگفت و لبهایش را گزید.

برای چند لحظه همه جا را سکوت فرا گرفت، بعد آندرا گفت:

-زندگیت رو چه جوری می گذروندی؟ منظورم اینه که... توی زمانای بی کاریت چی کار می کردی که تنهاییت رو پر کنه؟

چشمهای گاتل برق زد:





-خیلی کارا! مثلاً یکی از نگهبانان رو مجبور کردم بهم شمشیربازی یاد بده. یه تیر و کمون هم واسه خودم ساختم و اونقدر باهوش تمرین کردم که تیرانداز ماهری شدم. از یکی از نگهبانان هم شنا رو یاد گرفتم. تازه من بلبدم با ناخونام روی شیشه هم خش بندازم! و بلبدم از چوب مجسمه بسازم... هوم، یه کم نجاری هم بلبدم!

آندرا نیشخند زد:

-با این حساب تو از من یکی خیلی جلوتری! راستی، یه چیزی راجع به ناخونات گفتی! شماها ناخوناتون چرا اینجوریه؟

-این یه خصوصیتِ ارثیه، این ارث از پدرم بهم رسیده و از من به بچه‌هام می‌رسه.

-ژنِ ناخونِ محکم و کُلفت، چیز عجیبیه!

بعد گفت:

-اما من با این که تو از این‌جا فرار نکردی چون اطرافیانت نداشتن مخالفم، به نظر من تو نتونستی از اینجا بری چون خودت نخواستی!

گاتل با حالت تهاجمی گفت:

-نه اصلاً هم این‌طور نیست! من واقعا می‌خوام از این‌جا برم!

آندرا گفت:

-نه، نمی‌خوای!

گاتل با لحن تهدیدآمیزی گفت:

-تو حق نداری همچین چیزی بگی!

آندرا شانه‌هایش را بالا انداخت:



-بسیار خب، ولی اگه من جای تو بودم بیشتر از این به خودم دروغ نمی گفتم.

گاتل با حالتی تهاجمی گفت:

-منظورت چیه؟

-اهمیتی نداره، هوم، شما اینجا دستگاهی واسه گوش دادن به موسیقی ندارین؟ من می خوام یه کم آهنگ گوش بدم.

-بحث رو عوض نکن!

آندرا بی توجه به گاتل رو به من کرد:

-ندارید نه؟ ایرادی نداره، من که چند روز دیگه از این جا میرم!

گاتل فریاد زد:

-بحث رو عوض نکن.

آندرا با بدجنسی گفت:

-من تا وقتی از این که طرف مقابلم به حرفام فکر می کنه، مطمئن نباشم حرف نمی زنم.

گاتل با ناراحتی گفت:

-اگه نمی خوای بگی به درک، اما من از اون آدمایی نیستم که یه حرف رو بدون این که بهش فکر کنم، رد یا قبول کنم.

آندرا لبخند زد:



-این دقیقا همون چیزیه که من بهش میگم عاقل بودن.

بعد گفت:

-ببین گاتل، تو شاید دلت بخواد از این جا بری اما ضمیر ناخودآگاهت نمی خواد از این جا بره، ضمیر ناخودآگاهت می خواد این جا بمونه، می خواد بمونه چون از دوست پیدا کردن، از روبه رو شدن با آدمای جدید و از دنیای بیرون از قبیله می ترسه.

گاتل گفت:

-ن...نه، این طور نیست.

آندرا به آرامی گفت:

-قرار بود به حرفام فکر کنی!

گاتل سرش را تکان داد و برای چند لحظه سکوت کرد.

بعد با صدای ضعیفی گفت:

-شاید...حق... با تو... باشه... ولی...

با صدای محکم و قوی گاتل همیشگی گفت:

-ولی بخش خودآگاه درونم اونقدر قدرتمند هست که با قسمت ناخودآگاه وجودم

مخالفت کنه!

بعد به آرامی افزود:

-اما دیگه نمی دونم باید از کجا شروع کنم! نمی دونم چه طور می تونم راه فرار رو پیدا کنم.



آندرا گفت:

-روش خاصی نداره، فقط کافیه بخوای و از یه جا شروع کنی.

گاتل پرسید:

-از کجا؟

-چه می دونم! مثلاً خونه‌ی راسپوتین رو بگردی تا ببینی می تونی چیزی راجع به خنثی

کردن اون طلسمی که از راهای خروجی این جا محافظت می کنه پیدا کنی یا نه؟

گاتل سرش را بلند کرد و در حالی که چشم‌هایش برق می زد گفت:

-وای! چرا تا حالا به فکرم نرسیده بود؟

آندرا با بی حالی گفت:

-بهت که گفتم تو ته دلت نمی خواستی از اینجا بری. شاید هنوزم نمی خوای.

گاتل با ناراحتی گفت:

-می خوام!

و نیشخند زد:

-بهت ثابت می کنم!

«آخرش یه روز به خاطر تمام اشک‌هایی که باید می ریختم و نتونستم، از غصه دق

می کنم!»



هنوز باورم نمی شد، اما حقیقت داشت: ما واقعا داشتیم آن کار احمقانه را انجام می دادیم!

ساعت نُه صبح زیر نور آفتاب، من و گاتل و آندرا به طرف خانه ی راسپوتین گام برمی داشتیم تا به آن جا برویم و به دنبال راه حلی برای مشکلمان بگردیم. آندرا داشت به آن جا می رفت چون دلش می خواست هر چه زودتر از آن قبیله برود. گاتل هم همین حس را داشت و از طرف دیگر، می خواست به آندرا ثابت کند که می تواند ضمیر ناخودآگاهش را کنترل کند!

من هم همراهیشان می کردم، فقط به این دلیل که می خواستم به خودم ثابت کنم که هنوز دلم می خواهد از این قبیله بیرون بروم. هر چند می دانستم که دارم به خودم دروغ می گویم؛ من دوست داشتم آن جا بمانم!

گاتل و آندرا بی هیچ نگرانی با یکدیگر حرف می زدند و می خندیدند؛ اما من حس خوبی نداشتم، انگار قرار بود اتفاق بدی بیفتد و من این را به خوبی حس می کردم. از آن دو پرسیدم:

- شما دو تا نگران نیستید؟

گاتل گفت:

-نه!

پوزخند زدم:

-من واقعا به این درجه از خُجسته بودن افتخار می کنم!



آندرا گفت:

-الان نگران بودن هیچ کمکی بهمون نمی‌کنه، از من می‌شنوی تو هم نگران نباش!

آه کشیدم:

-تلاش خودم رو می‌کنم.

و با انگشت به روبه‌رو اشاره کردم:

-رسیدیم!

ه رسه سرعتمان را بیشتر کردیم و به خانه‌ی راسپوتین رسیدیم.

در کمال تعجب در خانه قفل نشده بود و ما توانستیم به راحتی وارد خانه شویم.

بر خلاف تصویری که از خانه‌ی راسپوتین داشتیم، خانه‌اش جای خیلی ساده‌ای بود که اثاثیه‌اش را با چوب ساخته بودند. حال بزرگی داشت و اتاق‌های نسبتاً بزرگی که جمعا سه تا بودند؛ یکی از آن‌ها اتاق خواب بود، یکی دیگر اتاق مطالعه بود و یکی هم جایی شبیه به انباری که پر بود از وسایل مختلف.

آندرا به سراغ انباری رفت و من و گاتل به سراغ اتاق‌ها رفتیم.

هر جا را که به ذهنمان رسید گشتیم تا شاید یک دفترچه‌ی خاطرات، یک یادداشت مهم یا هر چیز به درد بخور دیگری پیدا کنیم.

حدود بیست دقیقه گشتیم تا این که گاتل گفت:

-سارا، این رو ببین!



و دفترچه‌ای را که پیدا کرده بود، به دستم داد. یک دفترچه‌ی قطور با جلد سخت و برجسته‌ی خاکی رنگ. آن را باز کردم و نگاهی به داخلش انداختم. نویسنده، شخص خوش خطی بود که چیزهایی را با خودکار آبی در دفتر نوشته بود.

شروع به خواندن کردم:

«امروز به پیشنهاد راسپوتین تصمیم گرفتم خاطراتم رو بنویسم. راسپوتین می‌گه این کار باعث میشه کمتر احساس غصه و دلتنگی کنم.

خب، نمی‌دونم از کجا شروع کنم، اما همه چیز از اون روز لعنتی شروع شد، روزی که من و سارا داشتیم به طرف شهربازی حرکت می‌کردیم و کلی برنامه‌ی خوب و جالب برای روزای آینده‌مون داشتیم.»

با تردید نگاهی به گاتل کردم و گفتم:

-این دفتر، مال کیه؟

گاتل شانه‌هایش را بالا انداخت:

-نمی‌دونم، شاید مادرت!

-و اون شخصی که اسمش ساراست، اون کیه؟

گاتل با لحن بی‌احساسی گفت:

-تنها راه فهمیدنش خوندن این دفتره!

سرم را به علامت تایید تکان دادم؛ بعد روی زمین نشستم و به خواندنم ادامه دادم:



«سارا تازه به خاطر درمان افسردگیش از بیمارستان روانی مرخص شده بود و من به عنوان دوست وظیفه‌ی خودم می‌دونستم که اون رو ببرم شهربازی و سینما و هزار جای دیگه تا حال روحیش بهتر بشه. توی راه بودیم که سارا دلیل افسردگیش رو بهم گفت: اون عاشق مردی به اسم مت شده بود، اما مت بعد از مدتی به یه قبیله‌ی عجیب و غریب به اسم گناهکاران پیوسته بود و مجبور شده بود سارا رو ترک کنه. اون قبیله واقعا عجیب بود، اعضاش اونقدر با ناخون به خودشون آسیب می‌رسوند تا می‌مردن!

من به سارا گفتم که مت یه روانی احمقه، بهش گفتم که اون لیاقت سارا رو نداشته و بهش گفتم که تا وقتی بهترین دوست من، نمی‌گذارم تو زندگیش تنهایی رو حس کنه.

بعد سرعت ماشین رو بیشتر کردم تا زودتر به شهربازی برسیم.»  
با تعجب گفتم:

-انگار حق با تو بود، این واقعا دفترچه خاطرات مادر منه!  
به جایی که باید گاتل می‌بود نگاه کردم، اما هیچ‌کس را ندیدم.  
احتمالا در لحظاتی که مخصوص خواندن آن دفتر بودم، گاتل رفته بود تا جاهای دیگر را بگردد.

دوباره مشغول خواندن شدم:

«راستش اون شب به شهربازی نرسیدیم. دیگه هیچ‌وقت شهر بازی نرفتیم، نه من و نه سارا.

چون متوجه شدم یه ماشین داره ما رو تعقیب می‌کنه.





به سارا گفتم: محکم بشین.

و پام رو روی پدال گاز فشار دادم، سارا فریاد زد: داری چه غلطی می کنی الیز؟  
اما من جوابش رو ندادم، چون مشغول رانندگی بودم. طولی نکشید که متوجه شدم  
تعقیب کننده ها گمون کردن، نفس راحتی کشیدم، چون واقعا از این که کسی  
تعقیبم کنه بدم می اومد. اما دقیقا یه ثانیه بعد از نفس عمیق من، یه ماشین سیاه  
رنگ خودش رو به صورت کاملا عمدی به ماشین من کوبید.»

سرم را بلند کردم و با وحشت به روبه رو نگاه کردم، چه طور ممکن بود؟ چرا گذشته  
تکرار شده بود؟ چرا واکنش های مادر من دقیقا شبیه رفتار آندرا بود؟  
به یاد حرف نیکولاس افتادم که گفت آندرا را می خواهد، فقط به این دلیل که شبیه  
الیزابت است. حالا داشتم معنای حرفش را می فهمیدم.

باز هم خواندم:

«عصبی شده بودم و خراش هایی که شیشه های خورد شده روی دستام می انداخت  
باعث عصبی تر شدنم می شد.

از ماشین پیاده شدم و به طرف ماشین روبه روی رفتم:

-هوی چه مرگته؟ چرا این جوری رانندگی می کنی؟

سارا از ماشین پیاده شد:

-الیز این کار رو نکن!



اما من بی توجه به سارا، با خشم به طرف راننده رفتم. راننده با لبخند نگام می کرد و همین عصبی ترم می کرد، اون مردک دیوانه چه طور به خودش اجازه می داد بدون هیچ پیشیمونی و ندامتی، اون جووری نگام کنه؟

جیخ زدم و به طرفش حمله کردم. فقط یه کلمه گفتم:

-ببریدش!

بعد دو نفر اومدن و دست و پاهام رو با خشونت بستن. بعد هم من رو پرت کردن توی ماشینشون.

سارا جیخ می زد و بهشون می گفت که ولم کنن، ولی اونا ماشین رو روشن کردن و من رو بردن.

و این شروع روزای سخت بود.»

صدای آندرا باعث شد از فضای داستان بیرون بیایم:

-ما هیچی پیدا نکردیم.

و ادامه داد:

-اما این چیزی که تو پیدا کردی باید جالب باشه، می تونم بپرسم چیه؟

به آرامی گفتم:

-دفترچه خاطرات مامانمه، اون خیلی شبیه تو بود.

-اوهوم، نیکولاس روزی ده بار بهم می گفت!

در همان لحظه گاتل وارد اتاق شد:



-خب بچه‌ها، بریم؟

از جایم برخاستم:

-بریم.

بعد هر سه از آن جا بیرون رفتیم.

گاتل گفت:

-چه طوره هر سه بریم خونهی من؟

من گفتم:

-شما دو تا برید، من می‌خوام برم خونهی خودم و بقیه‌ی این خاطرات رو بخونم.

گاتل گفت:

-بسیار خب، پس آندرا رو برای چند ساعت ازت قرض می‌گیرم!

بعد مسیرمان از هم جدا شد.

به خانهام رفتم و روی تخت نشستم. دفتر را باز کردم و خواندم:

«اون آدما ما رو به قبیله‌ی گناهکاران بردن، علت این کارشون هم این بود که سارا دربارهی اونا خیلی چیزا می‌دونست و حالا دو تا راه بیشتر نداشت: یا باید جزئی از اون قبیله می‌شد و یا می‌مُرد! من هم فقط به خاطر این که توی اون تصادف همراه سارا بودم باید شکنجه می‌شدم، چون اونا معتقد بودن من یه آدم گمراهم و اونا وظیفه دارن بهم کمک کنن.

سارا خیلی ناراحت بود که من رو ناخواسته وارد این ماجرا کرده بود، ولی دیگه ناراحت بودن فایده‌ای نداشت.



من و سارا توی یه سلول انفرادی اقامت می کردیم، اونا هر روز ما رو شکنجه می دادن و شکنجه ها هر روز شدیدتر و شدیدتر می شد.

توی همون روزای اول متوجه شدم که رییس شکنجه گرها مردی به اسم نیکولاسه که به بیماری سادیسم دچاره و از تماشای شکنجه شدن مردم لذت می بره!

فردی به اسم کارلوس هم بود که بیشتر وظیفه ی موعظه کردن درباره ی دین عجیب و غریب این قبیله رو داشت.

اما یه نفر دیگه هم بود که خیلی مهم تر از دوتای اولی به نظر می رسید، اون راسپوتین بود. یه مرد قدبلند با چهره ای زیبا و بی نقص، خیلی کم حرف بود و همیشه یه شنل سیاه رنگ به تن داشت.

راسپوتین گهگاهی می اومد و بهمون سر می زد؛ بعد هم بی هیچ حرفی می رفت. من و سارا از روی رفتار متین و مؤدبانه ی شکنجه گرا باهاش فهمیدیم که رییس قبیله است.»

نفس عمیقی کشیدم و به نوشته های داخل دفتر نگاه کردم.

احساس عجیبی داشتم، من دفتری را در دست گرفته بودم که مادرم قبل از مرگش در دست گرفته بود. من داشتم خاطره ی آشنایی پدر و مادری را می خواندم که هیچ گاه ندیده بودمشان.

و این به نظرم غمگین و تا حدی هم ترسناک بود.

دوباره به خواندن ادامه دادم:



«روز چهارم بود که سارا قبول کرد جزئی از اون قبیله بشه؛ سارا از من به خاطر این که بین شکنجه‌گرا تنهاش گذاشته بودم معذرت خواهی کرد و بهم گفت که من هم اون دین رو قبول کنم.

اما من بهش گفتم که اون یه بازنده‌ی عوضی و غیرقابل تحمله و دیگه نمی‌خوام قیافه‌ی نحسش رو ببینم.

بعد از رفتن سارا بیشتر از قبل احساس تنهایی می‌کردم اما به روی خودم نیاوردم، من هیچ‌وقت عادت نداشتم احساساتم رو به دیگران نشون بدم.

روز پنجم بود که نیکولاس اومد کنارم نشست و خیلی آروم گفت: من می‌خوام باهات یه معامله کنم!

وقتی ازش پرسیدم چه معامله‌ای، گفت باهات ازدواج کنم تا بذاره آزاد بشم. گفت اگه باهات ازدواج کنم لازم نیست این دین رو قبول کنم و می‌تونم آزاد باشم.

اما من به هیچ‌وجه به این ازدواج تن ندادم. ازدواج با نیکولاس یعنی دیگه نمی‌تونستم از اون جنگل لعنتی خارج بشم. تازه، نیکولاس یه سادیسمی روانی بود که از زخمی شدن آدما لذت می‌برد و می‌دونستم آینده‌ی خوبی کنارش نخواهم داشت.

تازه یه دلیل دیگه هم وجود داشت: من از نیکولاس متنفر بودم!»

دفتر را ورق زدم و بدون مکث، مشغول خواندن ادامه‌ی خاطرات مادرم شدم:

«چند روز گذشت، دیگه کم آورده بودم. بدنم جون نداشت، هی بی‌هوش می‌شدم و به هوش می‌اومدم. هیچ حسی نداشتم، به معنای واقعی مرگ رو پذیرفته بودم.

کارلوس هر روز ساعت‌ها موعظه می‌کرد. نیکولاس هر روز پیشنهادش رو تکرار می‌کرد، می‌گفت دیگه چاره‌ای به جز قبول کردن پیشنهادش ندارم، اما من دیگه هیچی



نمی گفتم. جوری رفتار می کردم که انگار می شنوم، ولی نمی شنیدم. نمی دونم چند روز گذشت که یه روز به خودم اومدم و دیدم چشمام دیگه باز نمیشه. حس کردم دیگه نمی تونم نفس بکشم؛ با هر نفس گلوم به طرز بدی خس خس می کرد. بعد برای آخرین بار به اطرافم نگاه کردم و به خودم گفتم: دیگه تموم شد، همه چیز تموم شد!»  
متوجه شدم مدتی است که نفس نکشیده‌ام!

نفسم را از سینه‌ام بیرون دادم و به خواندن ادامه دادم:

«چشمام رو باز کردم، پتوی گرمی روی تنم کشیده شده بود و زیر سرم یه بالش بود. خیلی راحت نفس می کشیدم، انگار نه انگار که چند ثانیه قبل برای یه نفس کشیدن جون می گندم!

صدایی گفت: به هوش اومدی عزیزم؟

به طرف صدا برگشتم، راسپوتین بود.

لبخندش گرم و مهربون بود: جاییت درد نمی کنه؟

با اخم گفتم: این جا کجاست؟

راسپوتین با مهربونی گفت: نگران نباش، من بهت آسیب نمی رسونم.

فقط بهش زل زدم، راسپوتین برام غذا آورد و تا چند ساعت کنارم نشست. باورم

نمی شد راسپوتینی که رییس این قبیله بود انقدر مهربون باشه.

با تردید بهش گفتم: تو چرا انقدر مهربونی؟ فکر نکن می تونی با مهربون بودن کاری

کنی که با نیکولاس ازدواج کنم!



و اون با لحن مؤدبانه و با وقاری گفت: تو قرار نیست با نیکولاس ازدواج کنی، نیکولاس حق نداره قبل از برادر بزرگترش ازدواج کنه!

حرفش یه کم آروم کرد، این یعنی راسپوتین هم در مورد این مسئله ازم حمایت می‌کرد!»

صدای ضربه‌هایی که به در می‌خورد، من را از دنیای داستان بیرون کشید.

فریاد زدم:

-کیه؟

صدای تامسین را شنیدم:

-منم!

دل‌م برای تامسین تنگ شده بود، اما این یکی دو روز آن قدر اتفاقات عجیب برایم افتاده بود که وقت نکرده بودم به تامسین سر بزنم!

در را باز کردم و با خوش‌رویی گفتم:

-بیا تو!

تامسین وارد خانه شد و پرسید:

-چه خبرا؟

-خبر که زیاده، نمی‌دونم از کجا شروع کنم!

-چرا امروز نرفتی تمرین؟ از گاتل بعیده به کسی مرخصی بده!

نیشخند زدم:



-من که گفتم خبر زیاده! بشین تا یکی یکی بگم!

تامسین مطیعانه روی تختم نشست. بعد دفتر خاطرات مادرم را از روی تخت برداشت:

-این دیگه چیه؟

با حرص گفتم:

-تامسین یه دقیقه زبون به دهن بگیر بذار برات توضیح بدم!

بعد کنارش نشستم و همه چیز را برایش گفتم.

وقتی حرف‌هایم تمام شد، تامسین گفت:

-وای تو این دو روز چه قدر اتفاقای هیجان‌انگیز برات افتاده!

و به دفتر اشاره کرد:

-من میرم، تو هم بشین این رو بخون، به نظرم بقیه‌ی داستان باید جالب باشه!

و از جایش بر خاست. جوابش را دادم:

-وقتی خواندم تموم شد میام برات تعریف می‌کنم!

سرش را تکان داد و از خانه بیرون رفت. من هم به خواندنم ادامه دادم:

«دو سه روزی گذشت، راسپوتین خیلی باهام مهربون بود. اون بهم گفت که صاحب یه

قدرت جادویی عجیب و غریبه و با همون قدرت من رو از مرگ حتمی نجات داده.

شاید این حرف غیرقابل باور بود ولی من اون قدر چیزای غیرقابل باور توی اون قبیله

دیده بودم که حرفای راسپوتین رو باور کنم!





[خلاصه، من اصلا باور نمی کردم رییس اون قبیله، راسپوتینِ مهربون و با ادب باشه؛ البته روز سوم، دلیل مهربون بودنش رو فهمیدم.

اون روز راسپوتین بهم گفت: فکر می کنم حالت اون قدر خوب شده باشه که بتونم باهات جدی حرف بزنم.

جوابش رو دادم: بگو، می شنوم.

اونم گفت: من می خوام باهات ازدواج کنم.

با تعجب گفتم: منظورت چیه؟ یعنی تو همین دو روز عاشقم شدی؟

پوزخند زد: البته که نه! من هیچ وقت عاشق نمیشم! اما فکر می کنم که تو لیاقت بانوی قبیله بودن رو داری!

با بی تفاوتی گفتم: اما من هیچ علاقه ای به ازدواج با تو ندارم!

راسپوتین خندید: البته که حق انتخابی نداری، الیزابتِ عزیزم!

از جام بلند شدم: تو حق نداری برام تعیین تکلیف کنی!

راسپوتین قهقهه زد: دارم عزیزم، دارم!

بعد آرام گفتم: بیارینش!

لحظه ای بعد دوتا نگهبان به همراه سارا وارد خونه شدن. سارا خیلی تغییر کرده بود،

لاغر و رنگ پریده شده بود و تمام صورت و بدنش پر از زخم بود،

راستش نتونستم بشناسمش. با تردید گفتم: سارا!؟

قبل از اون که سارا بتونه واکنشی نشون بده، سر بریده اش روی زمین افتاد و

غلت خوران، به سمت من اومد.



زبونم از وحشت و غصه بند اومده بود، مردی که تبر توی دستش بود، پشت جسد بی سر سارا ایستاده بود. جسد رو هل داد رو زمین و بهم نیشخند زد.

راسپوتین گفت: تو که نمی‌خوای این بلا سر خواهر بزرگترت، النور عزیز بیاد؟ مگه نه؟ چیزی نگفتم، دلم می‌خواست گریه کنم، دلم می‌خواست نعره بزنم و اون قدر گریه کنم تا آروم بشم؛ اما طبق معمول هیچ اشکی از چشمام پایین نیومد.

آخرش یه روز به خاطر تمام اشک‌هایی که باید می‌ریختم و نتونستم، از غصه دق می‌کنم!»

«درست همان لحظه، درِ خانه شروع به سوختن کرد، یک نفر درِ خانه را آتش زده بود.»

مادرم در خاطراتش نوشته بود که پس از آن اتفاق، مجبور شده بود ازدواج با راسپوتین را قبول کند، فقط به خاطر نجات جان خواهرش.

بعد از آن، او با غم و اندوه ازدواجش را جشن گرفته بود و با راسپوتین هم‌خانه شده بود.

طبق نوشته‌های مادرم، راسپوتین همسر آرام، مهربان و رمانتیک بود. اما مادرم نمی‌توانست به راسپوتین نزدیک بشود و او را شریک زندگی خودش بداند.

راسپوتین تا مدتی تلاش کرد همسرش را دوست داشته باشد. اما پس از آن، او را به حال خودش گذاشته بود و دیگر هیچ تلاشی برای دوست داشتنش نکرده بود.



مادرم از تولد اولین فرزندشان هم نوشته بود؛ بعد از تولد راسل، راسپوتین حتی تماس نگرفته بود تا دختر یا پسر بودن بچه را بداند.

مادرم خیلی از آن بچه متنفر بود، به هر حال، (او پسر راسپوتین بود و این تنفر به حدی شدید بود که مادرم حتی تصمیم نگرفته بود برایش اسم انتخاب کند!

او راسل را در کمال بی‌رحمی به مادر تامسین داده بود تا بزرگ کند. در آن زمان، مادر تامسین هنوز بچه‌ای نداشت و از نگه داشتن یک بچه‌ی نوزاد استقبال می‌کرد.

راسپوتین هم هیچ مخالفتی با این موضوع نداشت؛ نه با بی‌اسم ماندن راسل و نه با بزرگ شدنش به دست یک غریبه!

مادر خاطراتش را با این جملات به پایان رسانده بود:

«چند ماهه که متوجه شدم دوباره یه شیطان کوچولو توی وجودمه؛ یه شیطان که داره شیرهی جونم رو می‌خوره و من رو از بین می‌بره، یه دختر از نسل راسپوتین!

باید بمیره، باید قبل از اون که به دنیا بیاد بمیره.

همین که از این قبیله‌ی لعنتی برم بیرون، از بین می‌برمش؛ اما راستش، دلم براش می‌سوزه، نه این که از این شیطان بدطینت خوشم بیاد، نه! موضوع اینه که نمی‌تونم یه بچه‌ی کوچولو که هنوز به طور کامل شکل نگرفته رو از بین ببرم. من نمی‌تونم مثل اهالی اون قبیله وحشی باشم!

به هر حال، فعلا باید یه نفر رو قربانی کنم تا بتونم طلسم رو بشکنم. بعد از اون، یه فکری به حال این دختر شیطانی می‌کنم!

اصلا شاید براش اسم گذاشتم و بزرگش کردم! هه!»



خاطرات همین جا تمام می‌شد. دفتر را روی تخت انداختم و با خشم، دست‌هایم را مشت کردم.

مادرم حق نداشت چنین عقاید بی‌رحمانه‌ای درباره‌ی من داشته باشد؛ حق نداشت به من بگوید شیطان، حق نداشت بگوید من حق زندگی کردن ندارم.

حق نداشت با آن تنفر درباره‌ی من حرف بزند؛ من فقط یک بچه‌ی کوچک بودم که خدا به او بخشیده بود، همین!

به طرزی ناگهانی، دلم آندرا را خواست؛ آندرایبی که رفتارش در نگاه اول خیلی شبیه مادرم بود اما خیلی با او فرق داشت.

از جایم بلند شدم و از خانه‌ام بیرون رفتم، خودم را به خانه‌ی گاتل رساندم و در زدم.

گاتل فریاد زد:

-کیه؟

گفتم:

-منم.

-بیا تو!

در را باز کردم و وارد خانه شدم؛ گاتل و آندرا در حالی که سر تا پایشان پر از خُرده‌های چوب بود و در دست‌هایشان تکه‌های چوب دیده می‌شد، نگاهم کردند و بعد زدند زیر خنده.

آندرا گفت:



-گاتل داره سعی می کنه بهم نجاری یاد بده!

گاتل خندید:

-و آندرا هم واقعا شاگرد بی استعدادیه!

آندرا اعتراض کرد:

-خفه شو گاتل من خیلیم بااستعدادم!

و به من نگاه کرد:

-به نظر خوب نمی رسی سارا؟

چشم هایم پر از اشک شد. آرام گفتم:

-چون خوب نیستم.

بعد چشمانم را بستم و پلک هایم را روی هم فشار دادم تا آن اشک های لعنتی دست

از سرم بردارند.

وقتی حس کردم آرامش بیشتری دارم گفتم:

-آندرا، میشه بریم خونه ی من؟

آندرا از جایش برخاست:

-اوهوم.

و مشغول تکاندن لباس هایش شد. گاتل گفت:

-بعدا برگرد بقیه ی چوب بُری مون رو انجام بدیم!

آندرا نیشخند زد:



-حتما!

بعد خداحافظی سرسری با گاتل کردیم و به خانه ی من رفتیم.

دفترچه خاطرات مادرم را به آندرا دادم و گفتم:

-بخونش.

دفتر را از دستم گرفت و پس از این که روی تخت دراز کشید، مشغول خواندن شد.

آندرا خیلی زودتر از من تمام خاطرات مادرم را خواند، شاید چون انگلیسی زبان

اصلیش بود و به هر حال تسلط او خیلی بیشتر از من بود.

بعد، دفتر را بست و به دستم داد:

-می دونم که الان حس خوبی نداری.

با بغض گفتم:

-مادرم حق نداشت این فکر را راجع به من بکنه! من که تقصیری نداشتم!

-به نظر من واکنش مادرت با این که خیلی بی رحمانه به نظر می رسه، ولی اون چیزی

نیست که تو فکرش رو می کنی!

-منظورت چیه؟

-مادرت برای راسل اسم نگذاشت تا بهش وابسته نشه. اون رو به یه زن دیگه داد

چون از وابسته شدن بهش می ترسید، مادرت در حق راسل خیلی بد کرد، ولی اون کار

با منطق خاص مادرت، کار درستی بود. اون نمی خواست به پسر راسپوتین وابسته

بشه.

-من چی؟ نفرت از تک تک کلماتی که راجع بهم نوشته بود می باره!



-نه، اون کلمات حقیقی نبود؛ مادرت داشت سعی می کرد این حس رو که از تو متنفره، به خودش تلقین کنه. مادرت دوستت داشت، اون قدر که وقتی از قبیله رفت بیرون، بازم نتونست تو رو از بین ببره و آخرش یه آدرس و شماره تلفن به ماهرخ خانوم داد تا تو رو به خالهات بسپره. این نمی تونه یه جلوه ی نامحسوس از علاقه باشه!؟!

سرم را تکان دادم و با نیشخند گفتم:

-تو باید روان شناس می شدی! خیلی خوب بلدی طرف مقابل رو آروم کنی!

-من اعصاب روان شناس شدن رو ندارم! اگه مریضم زیادی لوس بازی در بیاره با مشت می زنم تو دهنش!

پقی زدم زیر خنده، آندرا با لحن بی احساسی گفت:

-کاملاً جدی گفتم!

درست همان لحظه صدای ضربه های وحشیانه ای که به در می خورد، ما را از جا پراند.

گفتم:

-کیه؟

صدای فریاد خشنی آمد:

-بهبتره تا اتفاق بدی نیفتاده، در رو باز کنید!

و چند لگد به در زد.

با خشونت گفتم:



- شما؟

- یکی از نگهبانای قبیله.

و بعد لگد دیگری به در زد.

درست همان لحظه، درِ خانه شروع به سوختن کرد، یک نفر درِ خانه را آتش زده بود.

با سردرگمی و تردید به آندرا نگاه کردم؛ چهره‌اش مثل همیشه بود و هیچ حالت

خاصی را منعکس نمی‌کرد.

در سکوت و فقط با چشم‌هایم از او پرسیدم: حالا چی کار کنیم؟

آندرا جواب چشم‌هایم را با زبانش داد:

- در رو باز می‌کنیم و می‌پریم بیرون، بعد با قدرت با سرنوشتمون روبه‌رو می‌شیم.

با نگرانی به آندرا زل زدم. لبخند سردی زد و گفت:

- یک.

قفلِ در را باز کردم.

- دو.

دستم را روی دستگیره‌ی در که به خاطر آتش داغ شده بود گذاشتم.

- سه.

سپس در باز شد و دو دختر جوان از میان شعله‌های آتش بیرون آمدند.

دو دختر خود را در میان مردان خشمگینی دیدند که وظیفه داشتند آن‌ها را با

خودشان ببرند.





بله عزیزانم، آن دو در دردسر بزرگی افتاده بودند!

«ما همه ی جنازه ها رو می خوریم، این دستور راسپوتینه، هیچ گوشتی نباید هدر بره!»

گرفتن من و آندرا، پرت کردن هر دویمان روی زمین و بستن دست و پاهایمان، کمتر از سی ثانیه زمان لازم داشت.

بعد ما را از روی زمین بلند کردند و با خشونت با خودشان بردند.

مقصد جای بزرگی با دیوارهای آجری بود.

آن ها ما دو نفر را به اتاق کوچکی بردند و روی زمین پرت کردند.

در آن اتاق هیچ چیز نبود، تنها چیزهایی که آنجا دیده می شد دیوار بود و البته ما!

به آرامی گفتم:

-یعنی چی میشه؟

آندرا شانه هایش را بالا انداخت:

-هیچی.



درست همان لحظه، در باز شد و دو نفر وارد اتاق شدند. یک مرد قدبلند و یک دختر جوان.

مرد قدبلند چشم‌های نافذ و ریش بلندی داشت؛ لباسش شامل پیراهنی بلند به رنگ سبز می‌شد که شباهت زیادی به لباس جادوگرها داشت و ریش بلند و سفیدی که پایین آن را با چند مُهره‌ی سبز رنگ بسته بود.

دختری که کنارش بود، دختر ظریف و زیبایی بود که همه‌ی ما او را می‌شناسیم، او تامسین بود!

مرد دست‌هایش را با حالت نوازش، روی موهای تامسین کشید و گفت:

-تو کارت رو درست انجام دادی، مثل همیشه!

تامسین فقط لبخند زد و لبخندش زخم عمیقی روی قلبم گذاشت.

دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم، اما نتوانستم.

با این حال آنرا چیزی را که می‌خواستم به زبان آورد:

-تو خیلی عوضی هستی تامسین! آدم فروش بی‌چاره، تو آن قدر بدبختی که مجبوری به خاطر دوست داشته شدن به رفیقات خیانت...!

قبل از آن که بتواند بقیه‌ی کلمه را بگوید، به شدت لرزید و شروع به سرفه کرد، نگاهی به آنرا کردم که با هر سرفه، مقداری خون از دهانش بیرون می‌زد.

نگاهم به دست مرد جادوگر که بالا رفته بود، افتاد. فریاد زدم:

-چی کارش کردی؟

مرد نیشخند زد:



-از قدرت جادویی شیطانیم برای خفه کردن صدای نحسش استفاده کردم. نگران نباش فقط یه کم گلوش درد می گیره.

و گفت:

-راستی، من کارلوس هستم.

با غیض گفتم:

-پدرِ تامسین خائن!

نگاهم به تامسین افتاد که سرش را پایین انداخته بود، شاید چون دوست نداشت چشم‌هایش به چشم‌های من بیفتد.

کارلوس به آرامی گفت:

-جُرم‌های شما دو تا خیلی سنگینه، مخصوصا تو آندرا! فرار کردن از زندان، نپذیرفتن دین ما، نپذیرفتن خواستگاری جناب نیکولاس و ترغیب سارا برای فرار از قبیله!  
تامسین برام همه چیز رو گفته!

آندرا سعی کرد چیزی بگوید، اما به جای حرف فقط چند قطره خون از دهانش خارج شد.

حالتِ آندرا باعث شد عصبانی‌تر شوم. فریاد زدم:

-خیلی پست فطرتی مرتیکه‌ی نامرد!

کارلوس لبخند زد:



-جرم تو هم سنگینه! همکاری با یه مجرم، ورود غیرقانونی به خونه ی جناب راسپوتین و مخالفت و دشمنی عَلَنی با دینِ ما! چون دخترِ جناب راسپوتینی همیشه بلایی سرت آورد؛ اما در مورد دوستت...هوم...

کارلوس بدون آنکه حرفش را تمام کند، از اتاق بیرون رفت و تامسین را هم با خودش برد.

چند لحظه بعد دو نگهبان وارد اتاق شدند و ما را با خودشان بردند.

بعد دست و پاهایمان را باز کردند و هر دویمان را داخل سلول انفرادی کوچکی هل دادند.

داخل سلول هیچ نوری وجود نداشت، یعنی تاریکی مطلق!

خودم را از روی زمین بلند کردم و ایستادم. آرام گفتم:

-آندرا؟

صدایش را شنیدم:

-اینجام.

کورمال کورمال به طرف صدا رفتم و وقتی دستم به آندرا خورد، محکم او را در آغوش گرفتم.

آرام گفتم:

-این جا باید زندان باشه!

به سردی گفتم:

-همین طوره.



بعد هر دو روی زمین نشستیم. ترس و استرس را با تمام وجودم حس می‌کردم، هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کردم که یک روز توسط چنین آدم‌های وحشی و ترسناکی زندانی شوم، آن هم در یک جای تاریک و سرد!

آندرا شانه‌هایم را گرفت و با لحن بی‌احساسی گفت:

-میشه انقدر نلرزی؟ فعلا که کاری باهات نکردن! تازه، تو که قرار نیست بمیری!

تازه متوجه شدم که به شدت می‌لرزم. دوست نداشتم مثل گذشته از خودم ضعف نشان بدهم، برای همین صاف نشستم و تمام تلاشم را کردم که دیگر نلرزم:

-لرزشم از ترس نیست، سردمه!

-خب، در اون صورت کاری از دست من بر نیامد جز این که بهت پیشنهاد کنم سرت رو گرم کنی تا یادت بره سردته!

با لحن بی‌حالی گفتم:

-هوم.

و بعد سوالی را که مدتی بود در ذهنم بالا و پایین می‌رفت از او پرسیدم:

-تو فکر می‌کنی تاریخ تکرار میشه؟

-هان؟

-منظورم اینه که... ممکنه راسپوتین احساس کنه تو هم لیاقت ملکه شدن رو داری و باهات ازدواج کنه؟

-خب، ممکنه راسپوتین این فکر رو بکنه، ولی ممکن نیست که با من ازدواج کنه!

-حتی اگه پای جون آماندا وسط باشه؟



نمی توانستم صورتش را ببینم، اما می توانستم لبخندش را حس کنم:

-من با مادر تو خیلی فرق دارم سارا! ممکنه اون یه کمی شبیه من باشه ولی ما با هم فرق داریم. مثلاً یکی از تفاوتامون همینه. مادر تو به خاطر خواهرش تسلیم شد، ولی من تسلیم نمیشم.

-پس چی کار می کنی؟ می گذاری آماندا رو بکشن؟

-البته که نه! اگه اون جون آماندا رو تهدید کنه، من بی درنگ خودم رو می کشم!

-اگه دست و پات رو بسته باشه چی؟

-بالاخره یه راهی پیدا می کنم و قبل از این که بلایی سر آماندا بیاد از شر خودم خلاص میشم!

بعد از آن، دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشد و چند ساعت بعدی را در سکوت سپری کردیم.

نمی دانم چقدر گذشته بود که صدای ضربه های آرامی را که به در می خورد، شنیدم.

بعد از قطع شدن صدای ضربه ها، صدای تامسین را شنیدم:

-سارا، بیداری؟

صدایش دردمند بود، به نظر می رسید بغض سنگینی را به دوش می کشد.

-من، اومدم که... معذرت بخوام، من... چاره ای نداشتم.

بغضش ترکید و با صدای ناواضحی ادامه داد:



-من از بچگی همیشه تنها بودم، هیشکی دوستم نداشت، همه ازم فاصله می گرفتند؛  
من... من دوست داشتم که دوستم داشته باشن، ولی... هیچ کس بهم اهمیت  
نمی داد، بعدش... بعدش... مجبور شدم جاسوس بشم.

چند لحظه فقط هق هق کرد و بعد گفت:

-من، از سیزده سالگی همون کسی بودم که تمام حرفایی که علیه این دین زده می شد  
رو به پدرم می گفتم، همون کسی که وقتی یکی از بچه ها می خواست فرار کنه به بقیه  
اطلاع می دادم تا تنبیهش کنن، من همونی بودم که...

وسط حرفش پریدم:

-برو گم شو تامسین! نمی خوام صدات رو بشنوم!

-باشه، میرم، ولی لطفا برام دعا کن سارا؛ منم برات دعا می کنم که بتونی فرار کنی.

فریاد زدم:

-من به دعای تو احتیاج ندارم! فقط خفه شو!

تامسین چیزی نگفت، اما صدای هق هقش رفته رفته دور شد، دور تر و دورتر، تا این  
که دیگر هیچ چیز از صدایش در آن جا باقی نماند.

دلم برای تامسین می سوخت و می توانستم بفهمم چه قدر تنهاست، با این حال  
نمی توانستم از این که ما را لو داده بود چشم بپوشم.

آرام گفتم:

-عجب زمونه ای شده! دیگه نمی مشه به هیچ کس اعتماد کرد!

آندرا با صدای ضعیفی گفت: هوم.



و بعد باز هم سکوت!

\*\*\*

نیمه‌های شب بود؛ من سرم را روی شانهِی آندرا گذاشته بودم و خوابم برده بود، او هم به دیوار تکیه داده بود و خوابیده بود.

زمین آن قدر سرد بود که حس می‌کردم تمام بدنم منجمد شده است و به خاطر غذای بدمزهای که به عنوان شام خورده بودم، دهانم مزه‌ی تلخ و عجیبی گرفته بود.

همه چیز در سکوت فرو رفته بود که ناگهان در باز شد و یک نفر با شمعی روشن، وارد اتاق شد.

هر دوی ما از جا پریدیم و صاف نشستیم.

نیکولاس در را بست و روبه‌روی ما ایستاد. در دو طرفش دو نگهبان با کت و شلوار و کلاه و با صورت‌هایی که در اثر خراش‌های بی‌رحمانه‌ی ناخن‌هایشان زخمی بود، ایستاده بودند.

دیدن صورت دو نگهبان زخمی و نیشخند خطرناک نیکولاس در نور شمع، آن هم وقتی تازه از خواب پریده‌اید، درست شبیه کابوس است!

آرام گفتم:

-از جون ما چی می‌خواید؟

نیکولاس خندید:

-اوایل که اومده بودی این‌جا خیلی با الان فرق داشتی!

حرفش باعث شد اعتماد به نفس بگیرم و بگویم:





-دیگه دیگه، آدما تغییر می کنن!

نیکولاس گفت:

-اوهوم، متوجهم، خب من اومدم این جا که بهتون بگم چه سرنوشتی در انتظارتونه.  
ولی قبلش می خوام یه چیزی رو بپرسم، اون پوزخند بی ادبانه چیه روی صورتت، آندرا؟  
آندرا خندید:

-مطمئن نیستم بخوای بشنوی!

نیکولاس با لحن مضحک و طنزآمیزی گفت:

-من همیشه با اشتیاق منتظر شنیدن صدای توام، بانوی زیبای من!

آندرا برو بابایی نثار نیکولاس کرد و گفت:

-دلیل پوزخندم اون دوتا نگهبانیه که دو طرفت وایستادن، یعنی انقدر از دو تا دختری  
که سر جمع صد و بیست کیلو هم نمیشن می ترسی؟  
نگهبان ها نیشخند زدند، اما خیلی زود خودشان را جمع و جور کردند تا تنبیه نشوند.  
نیکولاس گفت:

-این نگهبانا فقط برای تشریفات هستن، برای یادآوری مقام من به شماها!

آندرا شانه هایش را بالا انداخت:

-به نظر من پست بودن جنابعالی یادآوری نمی خواد!

نیکولاس لبخند زد:



-ادامه بده، وقتی توهین های مؤدبانهات رو می شنوم قلبم از عشق لبریز میشه!

بعد جدی شد:

-خب، دیگه بذارید حکم هایی که از طرف ما براتون صادر شده رو بهتون اعلام کنم؛

اول تو، سارا!

با تردید و انتظار به نیکولاس خیره شدم. گفت:

-تو دیگه دختر جناب راسپوتین نخواهی بود. از این به بعد تو باید بین اعضای قبیله

زندگی کنی و این یعنی باید بتونی خودت رو با اونا تطبیق بدی. همخونه هایی که برات

انتخاب کردیم مجبورت می کنن که باهاشون تطبیق پیدا کنی!

بعد نیشخند زد:

-و تو، آندرا! تو قراره به طرز جذاب و باحالی بمیری.

آندرا یک ابرویش را بالا انداخت:

-جذاب و باحال؟

-اوهوم، مراسم اعدام یه مراسم دوست داشتنی و تفریحی برای مردم قبیله است؛ اول

از همه محکوم رو در حالی که دستاش بسته است می بریم بالای میدون و از مردم

می پرسیم که به نظرشون با چند تا ضربه ی چاقو توی دست و پا و کمرش می میره. بعد

هر کسی روی یه عددی شرط می بنده؛ یکی میگه ده تا، یکی میگه پنج تا، یکی میگه

سیزده تا و...! بعدش شروع می کنیم و وسط جیغ و شادی مردم، یکی یکی چاقوها رو

توی بدن اون شخص فرو می کنیم، این کار رو اون قدر ادامه میدیم که قربانی بمیره.

بعدش به کسانی که درست جواب دادن جایزه میدیم و اما جسد اون شخص، بهتره

نگم با جسدش چی کار می کنیم!



آندرا با کنجکاوی گفت:

-لوس بازی در نیار و مثل آدم بگو قراره با جنازم چی کار کنید!

نیشخند زد:

-یه شام خوش مزه، هوم؟

با ناراحتی گفتم:

-این رو که جدی نگفتی؟

نیکولاس شانهایش را بالا انداخت:

-تاحالا فکر کردی چرا ما این جا قبرستون نداریم؟

احساس کردم گلویم خشک شده، با وحشت گفتم:

-خ...خب... شاید... جنازه‌ها رو آتیش می‌زنن... یا...

وسط حرفم پرید:

-ما همه‌ی جنازه‌ها رو می‌خوریم، این دستور راسپوتینه، هیچ گوشتی نباید هدر بره!

نفسم از آن همه وحشی‌گری آن قبیله بند آمده بود، چه طور می‌توانستند انقدر

بی‌رحم و غیرقابل تحمل باشند؟

نیکولاس با آرامش گفت:

-خیلی خب، بلند بشید بریم.

و به نگهبان‌هایی که دو طرفش بودند علامتی داد که به سمت ما بیایند.

از پشت آندرا را بغل کردم و گفتم:



-نمی‌گذارم ببریدش، نمی‌گذارم بکشیدش.

و زدم زیر گریه:

-نمی‌گذارم!

نیکولاس لبخند معناداری زد.

به جیغ زدن ادامه دادم:

-اون هیچ کاری نکرده که به خاطرش بمیره. چرا دست از سرش بر نمی‌دارید؟ چرا

نمی‌گذارید بره؟ چرا می‌خواید بکشیدش؟

نیکولاس به نگهبان‌ها که تحت تاثیر قرار گرفته بودند گفت:

-معطل چی هستید؟ ببریدشون!

نگهبان‌ها به سمتمان آمدند و سعی کردند آندرا را که با حالت بی‌احساسی ایستاده

بود و هیچ حرکتی نمی‌کرد از من جدا کنند.

اما من او را بیشتر به خودم می‌فشردم و فریاد می‌زدم:

-نه! نه! نه! ببریدش!

تقریباً موفق شده بودند من را از او جدا کنند که آندرا با صدای بلند به نیکولاس

گفت:

-میشه چند دقیقه خودت و نگهبان‌ها ت گورتون رو از اتاق گم کنید؟

نیکولاس با تعجب گفت:

-چرا؟



-می خوام با سارا حرف بزنم.

و لبخند تلخی زد:

-حرفای آخرم رو.

«به جای من زندگی کن.»

وقتی نیکولاس و نگهبان‌ها از اتاق بیرون رفتند، آندرا شانه‌های من را گرفت و گفت:

-بشین.

بعد هر دو روی زمین نشستیم، با لبخند به چشم‌های پر از اشکم نگاه کرد:

-به صد سال دیگه فکر کن، صد سال دیگه نه من هستم، نه تو، نه رامین، نه آماندا!

-اما نیکولاس و برادرش هستن!

-آره، ولی من الان درباره‌ی اونا حرف نمی‌زنم، چه من امروز بمیرم و چه نود سال دیگه،

بازم وقتی که صد سال از امروز بگذره نیستم.

-آره، همه‌مون می‌میریم، ولی آخه... نه انقدر مظلومانه، نه انقدر بی‌گناه، نه این‌جوری!

و به اشک‌هایم اجازه دادم ببارند.

آندرا گفت:

-شاید من بمیرم، اما بازم زنده‌ام!

وسط گریه‌ام زدم زیر خنده:



-خودت فهمیدی چی گفتی؟

او هم خندید:

-کوفت! نخند! جدی گفتم!

و لحنش جدی شد:

-من تا وقتی تو زنده‌ای، تا وقتی آماندا زنده است، تا وقتی دوستانم هستن و تا وقتی یه نفر، فقط یه نفر تو دنیا باشه که من رو بشناسه و گهگاهی بهم فکر کنه، زنده‌ام.

بعد اشک‌هایم را با دست‌هایش پاک کرد:

-در ضمن! اونى که قراره بمیره منم! تو چرا داری گریه می‌کنی؟

-من دارم گریه می‌کنم چون تو گریه نمی‌کنی، چون تو نمیگی که چقدر ناراحتی، چون تو تظاهر می‌کنی حالت خوبه.

-چه من تظاهر کنم حالم خوبه و چه تظاهر کنم حالم بده، هیچ تغییری در وضعیتم داده نمیشه، ناراحت بودن من هیچ چیز رو عوض نمی‌کنه!

با ناراحتی سرم را تکان دادم.

-سارا، می‌تونم یه خواهشی ازت بکنم؟

پرسیدم:

-چه خواهشی؟

-اگه از این‌جا رفتی بیرون، به مارتین بگو هوای آماندا رو داشته باشه، به آماندا بگو زندگی بدون یه خواهر نصفه نیمه که فقط سالی دو سه هفته پیشش می‌مونه سخت



نیست. اگه تونستی، به جیسون هم بگو اون آهنگی که قرار بود بعد از برگشتنم به آمریکا برایش موزیک ویدیو درست کنیم رو تموم کنه. بگو نیمه کاره ولش نکنه، باشه؟ اشک‌هایم را پاک کردم و سرم را تکان دادم.

صدای ضربه‌هایی که به درخورد، نشان دهنده‌ی به سر آمدن صبر نیکولاس بود.

آندرا فریاد زد:

-حرفامون هنوز تموم نشده!

و ادامه داد:

-دیگه کم کم باید بریم... تو حرفی نداری؟

-چرا، دارم.

و هم‌زمان با ریزش اشک‌هایم، با صدای لرزانی گفتم:

-می‌خوام ازت خواهش کنم من رو ببخشی، من رو ببخشی که ناخواسته آوردمت این‌جا، من رو ببخشی که تعطیلاتت رو خراب کردم، که باعث شدم انقدر اذیتت کنن، که با توهم‌هام آزارت دادم. میشه من رو ببخشی؟

یک ابرویش را بالا انداخت و با بدجنسی گفت:

-شرط داره.

-شرط؟

-آره، شرطش اینه که قول بدی به جای منم زندگی کنی!



با تعجب گفتم:

-منظورت چیه؟

-اگه من نتونستم خودم رو نجات بدم و از بین رفتم، قول بده جای هر دومون خوش بگذرونی، به جای منم کتاب بخون، به جای منم بخند، حتی گاهی برو تو حموم و به جای من آواز بخون. به جای من از زندگیت لذت ببر، باشه؟

پرده‌ای از اشک مانع دیدم می‌شد.

نیکولاس باز هم به در ضربه زد. آندرا فریاد زد:

-الان میایم!

و رو به من گفتم:

-باشه؟

سرم را تکان دادم.

-پس پاشو بریم.

از جایش بلند شد و دستش را به طرفم گرفت، دستش را گرفتم و هق هق کنان از جایم برخاستم. بر سرم فریاد زد:

-بسه دیگه گریه نکن! اشکات رو پاک کن! زودباش!

اشک‌هایم را با پشت آستینم پاک کردم و با قدم‌های لرزان به طرف در حرکت کردم.

-انقدر نلرز! قوی باش! صاف راه برو، بدون لرزش!

لحنش بی‌احساس و عصبی بود، سعی کردم نلرزم، اما موفق نشدم.





فریاد زد:

-کافی نیست سارا، کافی نیست!

و من را محکم روی زمین هل داد:

-دوباره از جات پاشو! زود باش! این دفعه زانوهات حق ندارن بلرزن! شنیدی چی  
گفتم؟

سرم را تکان دادم و از جایم بلند شدم.

نیکولاس در را باز کرد و گفت:

-انقدر وقت من رو نگیرید!

آندرا نگاهی به نیکولاس کرد:

-من آماده‌ام.

و با خشونت به من گفت:

-آماده‌ای یا نه؟

سرم را به علامت تایید تکان دادم.

فریاد زد:

-درست جواب بده، آماده‌ای یا نه؟

با محکم‌ترین صدایی که توانستم گفتم:

-آماده‌ام.

سرم را پایین انداختم تا اشک‌هایم را نبیند.



دو نگهبان آمدند و دست‌هایم را از دو طرف گرفتند، دو نگهبان دیگر هم او را گرفتند.

بعد نگهبان‌ها شروع به بردن ما کردند.

آرام گفتم:

-آندرا.

هیچ واکنشی نشان نداد، به این فکر افتادم که شاید صدایم به اندازه‌ی کافی بلند

نبوده. فریاد زدم:

-آندرا!

این بار سرش را به طرفم برگرداند و من توانستم صورت پر از اشکش را ببینم.

تمام تلاشم را کردم که صدایم نلرزد:

-دل‌م برات تنگ میشه.

با صدای ضعیفی که به سختی شنیده می‌شد گفتم:

-می‌دونم.

بعد رویش را برگرداند و به همراه نگهبان‌ها از من دور شد.

«خدایی که انقدر لطیف و احساسی باشه که خدا نیست!»



کسی که به او سپرده شده بودم، پیرمرد چاق و قد کوتاهی بود که چشم‌های سیاه و ابروهای پرپشتی داشت، حالت چهره‌اش شبیه به کسانی بود که همیشه عصبانی‌اند و حوصله‌ی هیچ‌کس و هیچ چیز را هم ندارند.

نگهبان‌ها یک بسته اسکناس به پیرمرد دادند و من را به داخل خانه‌اش هل دادند. داخل خانه‌ی پیرمرد گرم بود، اما به نظر راحت نمی‌رسید.

پیرمرد به صندلی که کنار شومینه بود اشاره کرد و با تحکم گفت:

- بشین روی اون صندلی!

چیزی نگفتم و روی صندلی نشستم، حس عجیبی داشتم، حس این‌که همه چیز در اطرافم بی‌معنا و بی‌حالت است. انگار دنیا تمام شده بود و حالا داشتم تصویر مه‌آلودی از دنیایی را می‌دیدم که دیگر وجود نداشت.

دلم می‌خواست گریه کنم، اما نمی‌توانستم اشک بریزم. از نظر من چیزی برای گریه کردن وجود نداشت، همین‌طور برای خندیدن.

پیرمرد یک استکان چای به دستم داد و روبه‌رویم نشست:

- اسم من دیامونده.

فقط سرم را تکان دادم.

- و تو سارا، دختر طرد شده‌ی جناب راسپوتین!

باز هم سر تکان دادم، دیاموند با پوزخند تمسخرآمیزی به من زل زده بود، شاید به خاطر این‌که خاندان سلطنتی عملاً من را طرد کرده بودند.

من هم پوزخند تمسخرآمیزی زدم:



-اسمت خیلی مسخره است، پیرمرد.

بعد استکان خالی را به دستش دادم.

در حالی که استکان را به آشپزخانه‌ای که در انتهای کلبه‌اش بود، می‌برد. گفت:

-یک گناه جدید: بی‌ادبانه حرف زدن با بزرگ‌تر، امشب باید با ناخون یه خط خوشگل رو دست یا پات بکشی.

شانه‌هایم را بالا انداختم و چیزی نگفتم.

دل‌م می‌خواست با خونسردیم پیرمرد را عصبانی کنم و خیلی زود فهمیدم که موفق شده‌ام.

چون دیاموند با عصبانیت گفت:

-بهبتره بدونی ما این‌جا به یه مجسمه احتیاج نداریم، به کسی احتیاج داریم که خونه رو برامون مرتب کنه و کارهای خونه رو انجام بده. من و ساسوری حوصله‌ی کارای خونه رو نداریم.

نیشخند زدم:

-ساسوری، اسم مسخره‌ایه! خیلی مسخره‌تر از اسم تو!

-گناه دوم: مسخره کردن اسم دیگران!

باز هم چیزی نگفتم.

به کلبه اشاره کرد:

-به نظرم از روی اون صندلی پاشو و یه نگاهی به خونه‌ی جدیدت بنداز! همیشه

بهترین کار بعد از رفتن به یه خونه‌ی جدید، دید زدن و آنالیز کردنشه.



از جایم تکان نخوردم.

پیرمرد گفت:

-دختر لجبازی هستی، هنوز هیچی نشده من رو به مبارزه می طلبی، هان؟

سرم را به آرامی تکان دادم.

«خدایی که انقدر لطیف و احساسی باشه که خدا نیست!»

کسی که به او سپرده شده بودم، پیرمرد چاق و قد کوتاهی بود که چشم‌های سیاه و ابروهای پرپشتی داشت، حالت چهره‌اش شبیه به کسانی بود که همیشه عصبانی‌اند و حوصله‌ی هیچ‌کس و هیچ چیز را هم ندارند.

نگهبان‌ها یک بسته اسکناس به پیرمرد دادند و من را به داخل خانه‌اش هل دادند.

داخل خانه‌ی پیرمرد گرم بود، اما به نظر راحت نمی‌رسید.

پیرمرد به صندلی که کنار شومینه بود اشاره کرد و با تحکم گفت:

-بشین روی اون صندلی!

چیزی نگفتم و روی صندلی نشستم، حس عجیبی داشتم، حس این‌که همه چیز در اطرافم بی‌معنا و بی‌حالت است. انگار دنیا تمام شده بود و حالا داشتم تصویر مه‌آلودی از دنیایی را می‌دیدم که دیگر وجود نداشت.

دلم می‌خواست گریه کنم، اما نمی‌توانستم اشک بریزم. از نظر من چیزی برای گریه کردن وجود نداشت، همین‌طور برای خندیدن.



پیرمرد یک استکان چای به دستم داد و روبه‌رویم نشست:

-اسم من دیامونده.

فقط سرم را تکان دادم.

-و تو سارا، دختر طرد شده‌ی جناب راسپوتین!

باز هم سر تکان دادم، دیاموند با پوزخند تمسخرآمیزی به من زل زده بود، شاید به

خاطر این‌که خاندان سلطنتی عملاً من را طرد کرده بودند.

من هم پوزخند تمسخرآمیزی زدم:

-اسمت خیلی مسخره است، پیرمرد.

بعد استکان خالی را به دستش دادم.

در حالی که استکان را به آشپزخانه‌ای که در انتهای کلبه‌اش بود، می‌برد. گفت:

-یک گناه جدید: بی‌ادبانه حرف زدن با بزرگ‌تر، امشب باید با ناخون یه خط خوشگل

رو دست یا پات بکشی.

شانه‌هایم را بالا انداختم و چیزی نگفتم.

دل‌م می‌خواست با خونسردیم پیرمرد را عصبانی کنم و خیلی زود فهمیدم که موفق

شده‌ام.

چون دیاموند با عصبانیت گفت:

-بهبتره بدونی ما این‌جا به یه مجسمه احتیاج نداریم، به کسی احتیاج داریم که خونه

رو برامون مرتب کنه و کارهای خونه رو انجام بده. من و ساسوری حوصله‌ی کارای خونه

رو نداریم.



نیشخند زدم:

-ساسوری، اسم مسخره‌ایه! خیلی مسخره‌تر از اسم تو!

-گناه دوم: مسخره کردن اسم دیگران!

باز هم چیزی نگفتم.

به کلبه اشاره کرد:

-به نظرم از روی اون صندلی پاشو و یه نگاهی به خونه‌ی جدیدت بنداز! همیشه

بهترین کار بعد از رفتن به یه خونه‌ی جدید، دید زدن و آنالیز کردنشه.

از جایم تکان نخوردم.

پیرمرد گفت:

-دختر لجبازی هستی، هنوز هیچی نشده من رو به مبارزه می‌طلبی، هان؟

سرم را به آرامی تکان دادم.

گفت:

-خب، در اون صورت باید بگم منم خیلی اهل مبارزه هستم، خانم سارا!

بعد از کلبه بیرون رفت.

بعد از رفتنش، از جایم برخاستم و سرگرم بررسی کلبه شدم. هیچ‌گونه حس کنجکاوی

در من وجود نداشت، فقط دلم می‌خواست بیشتر با آن‌جا آشنا شوم تا بدانم در کدام

جهنمی هستم!



کلبه‌ی دیاموند یک کلبه‌ی چوبی کوچک بود که فقط یک اتاق داشت؛ در اتاق کوچک و کم نورِ خانه، انواع و اقسام مجسمه‌های ریز و درشت شیشه‌ای دیده می‌شد و دوتا تشک تا شده که گوشه‌ی اتاق قرار داشتند.

آشپزخانه‌ی کلبه هم خیلی کوچک بود و دست‌شویی و حمامش هم در یک اتاق دو متر در دو متر خلاصه می‌شد.

تنها جایی که قابل تحمل بود، هال بود، آن هم فقط به خاطر شومینه‌ی قشنگ و گرمی که آن جا قرار گرفته بود.

با حالت بی‌احساسی به در و دیوار خانه زل زده بودم که ناگهان در باز شد و یک نفر به داخل خانه آمد، پسر جوانی با موهای خرمایی و قدی در حدود یک متر و هفتاد و پنج سانتی متر.

یک کاپشن قهوه‌ای رنگ و شلوار جین به پا داشت و کوله پشتی خاکی رنگی هم روی پشتش بود.

وارد خانه شد و با انرژی گفت:

-سلام پیرمرد، هنوز زنده‌ای؟

بعد در را با لگد بست.

با حالت بی‌احساسی به او زل زدم، سرش را به طرفم برگرداند و با دستپاچگی گفت:

-اوم... شما... ساراییید؟... خوش‌حالم... یعنی... خوش‌بختم!

لبخند سردی زدم و سر تکان دادم؛ حالا که از نزدیک می‌دیدمش، متوجه بادامی بودن چشم‌هایش شدم، احتمالاً گُره‌ای بود.





پسر جوان که کمی خودش را پیدا کرده بود گفت:

-من ساسوری هستم، یکی از مُریدان ژاپنی قبیله ی گناهکاران و همخونه ی جدید شما!

آرام گفتم:

-خوش بختم.

ساسوری نیشخند زد:

-می تونم باهاتون راحت باشم؟

وقتی پاسخی نگرفت، کوله پشتیش را داخل اتاق پرت کرد و با خنده گفت:

-یه نگاه به سر و شکلت انداختی رفیق؟ شکل جن زده ها شدی!

بعد وارد اتاق شد و بدون این که در را ببندد، سرگرم عوض کردن لباس هایش شد.

بی هیچ حس خاصی به شومینه زل زده بودم که ساسوری گفت:

-لباسام رو پوشیدم، می تونی بیای توی اتاق.

با تندی گفتم:

-من نمی خوام پیام توی اتاق!

-اما من می خوام، لطفا بیا.

وارد اتاق شدم و گفتم:

-هوم؟

ساسوری یک آینه ی کوچک جیبی را به سمتم گرفت:



-این مال توئه.

آینه را از دستش گرفتم و گفتم:

-به چه مناسبت؟

-همین جوری، این یه جور هدیه‌ی آشناییه که خودم درستش کردم.

این بار با دقت بیشتری به آینه نگاه کردم؛ آینه‌ی کوچکی که به طرز دقیقی به شکل گل برش خورده بود و با یک لایه از شیشه‌ی رنگی قاب گرفته شده بود.

لبخند زدم:

-قشنگه.

در جوابم لبخند قشنگی زد:

-ممنون.

آینه را بالا گرفتم و نگاهی به سر و وضع خودم انداختم. ساسوری راست می‌گفت؛ شبیه کسانی شده بودم که یک جن تسخیرشان کرده بود و یا دست کم سعی کرده بود تسخیرشان کند!

موهایم آشفته و به هم ریخته بود، زیر چشم‌هایم گود افتاده بود و چشم‌هایم هیچ احساس خاصی را بازتاب نمی‌کردند، انگار فقط دو گویِ شیشه‌ایِ آبی رنگ بودند. راستش را بخواهید، نگاهم شبیه قاتل‌ها شده بود.

بالاخره از چهره‌ی جدیدم دل‌کندم و به ساسوری نگاه کردم که به من زل زده بود. انگار منتظر بود درباره‌ی این‌که چه طور آینه را ساخته و این‌که آیا مجسمه‌های شیشه‌ای هم دست ساخته‌های او هستند یا نه، از او چیزی بپرسم.



تصمیم گرفتم بیشتر از آن منتظرش نگذارم؛ به مجسمه‌های شیشه‌ای اشاره کردم:

-اینا رو هم شما ساختی؟

سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت:

-مجسمه‌هایی که من می‌سازم خیلی خوب فروش میرن، اونا رو میدم به خانم تامسین و ایشون هم مجسمه‌ها رو به مامورا میدن تا بفروشن. بعد پولش رو میدن به خودم، من خرج خودم و دیاموند رو این جوری در میارم.

-همه توی این قبیله همین کار رو می‌کنن؟ منظورم اینه که خرجشون رو همین جوری در میارن؟ از راه فروش غیرمستقیم دست ساخته‌هاشون؟

-بله، تقریبا همه.

پوزخند زد:

-پس من هم می‌تونم رمان بنویسم و بدون این که از قبیله بیرون برم، چاپش کنم!

ساسوری گفت:

-البته که می‌تونی، تو نویسنده‌ای؟

سرم را به علامت تایید تکان دادم.

ساسوری گفت:

-پس تو و هیلده دوستای خوبی می‌شید.

گفتم:

-هیلده؟



-آره، اون یه نویسنده‌ی فوق‌العاده است که توی همین قبیله زندگی می‌کنه؛ دختر عجیبیه و ارتباط برقرار کردن باهاش سخته، ولی فکر کنم بتونه دوست خوبی برات باشه!

بعد بی "مقدمه روی زمین دراز کشید:

-راستی! امروز شنیدم که دقیقا چهار روز دیگه یه مراسم اعدام برگزار میشه! باحاله نه؟

هیچ واکنشی نشان ندادم.

با ذوق ادامه داد:

-اینجا خیلی کم پیش میاد که کسی رو اعدام کنن، ولی روزای اعدام واقعا روزای جالب و با نشاطیه! تازه، اون روزا به مردم کباب هم می‌فروشن.

باید به خودم می‌لرزیدم یا حالت تهوع می‌گرفتم، اما هیچ حس خاصی پیدا نکردم.

ساسوری با خوش حالی ادامه داد:

-من که خیلی واسه مراسم اعدام ذوق دارم، ولی این طور که من شنیدم محکوم یه زنه! فکر نکنم مراسم زیاد طول بکشه، با دو تا چاقو کارش ساخته میشه!

و وقتی قیافه‌ی در هم من را دید گفت:

-چیه؟ بهت برخورد که گفتم زن‌ها زودتر می‌میرن؟

آرام گفتم:

-مشکل من چیز دیگه‌ایه!

خندید:



-پس احتمالا از این که آدام بشن خوشت نمیاد!

حوصله ی تعریف کردن داستان پر فراز و نشیب زندگیم را نداشتم، بنابراین چیزی نگفتم و به حال رفتم.

ساسوری هم دیگر چیزی نگفت و چند دقیقه بعد صدای خروپفش بلند شد. وسط حال ایستادم و فکر کردم.

به مرگ که چه قدر ساده ما انسان ها را با خودش می برد.

به چشم های مهربان مامان ماهرخ که وقتی نگاهم می کردند مهربانی از آنها سرریز می کرد، به دست های مامان ماهرخ که به خاطر کار کردن زیاد زبر شده بود اما من هنوز هم محتاج نوازش های آن دست ها بودم و به تمام چیزهایی که مامان ماهرخ جا گذاشته بود و رفته بود و چیزهایی که همه ی ما جا می گذاشتیم و می رفتیم.

به این فکر کردم که بعد از مرگ ما، فقط یک پوسته ی خالی باقی می ماند؛ یک پوسته ی خالی که دیگر اسمی هم ندارد، فقط یک جنازه است.

در آینده که کسی از کنار قبر من رد شود و اسمم را روی قبر ببیند، اسمم برایش هیچ معنی و مفهومی ندارد. از نظر او من هم شبیه همه ی جنازه های دیگری هستم که در قبرستان دفن شده اند. چه اهمیتی دارد که چند سال زندگی کردم؟ چند تا کتاب خواندم؟ چه غذاهایی را دوست داشتم و یا اصلا چه طور مُردم؟ می بینید؟ اهمیتی ندارد!

سرگرم همین فکرها بودم که دیاموند وارد خانه شد و گفت:

-رفتی تو هیروت؟ نکنه از بس تو هیروت بودی از خاندان سلطنتی شون انداختنت بیرون؟!



چیزی نگفتم و صاف ایستادم، نمی دانستم چرا، اما عصبانی هم نشده بودم.

پوزخند زد:

-اگه اونقدر بی کاری که نمی دونی چی کار کنی، برو دست شویی رو تمیز کن، خیلی کثیف شده.

شانه هایم را بالا انداختم.

قهقهه زد:

-گناه سوم: سرپیچی از دستورات سرپرست!

\*\*\*

تا شب هیچ اتفاق خاصی نیفتاد.

حدود ساعت ده شب بود که ساسوری و دیاموند روی زمین نشستند و شروع به خواندن آواز عجیب و غریبی با صدای بلند کردند.

بعد هر دو پاچه هایشان را بالا زدند و مشغول چنگ زدن به پاهایشان شدند.

سرم را بلند کردم و به سقف زل زدم، سقفی که پر از تار عنکبوت بود؛ اما به هر حال دیدن سقف از دیدن آن دو نفر خیلی بهتر بود!

دیاموند گفت:

-هی احمق! تو نمی خواهی مراسم رو به جا بیاری؟

هیچ واکنشی نشان ندادم. فریاد زد:

-با توام احمق!



لبخند زد:

-اگه منظورتون منم، باید بگم اسم من احمق نیست، ساراست.

دیاموند پوزخند زد:

-واسه من بلبل زبونی نکن و زودتر بیا مراسم رو اجرا کن، من دوست ندارم با یه کافر تو یه خونه زندگی کنم!

آرام گفتم:

-اتفاقا کافر شماهایید، من دین دیگه ای دارم، دینی که میگه خدا مهربونه، اونقدر مهربونه که اگه خودمون رو بکشیم به خاطر این که به جسممون آسیب رسوندیم، از دست ما ناراحت میشه.

-چه قد مسخره! خدایی که انقدر لطیف و احساسی باشه که خدا نیست!

شانه هایم را بالا انداختم:

-هست، اتفاقا چون مهربونه اسمش خداست؛ شماها یه عده آدم بی خود و روانی هستید که به هیچی اعتقاد ندارید، فقط دوست دارید خودتون رو اذیت کنید و من نمی خوام کنار یه همچین آدمایی زندگی کنم!

و از جایم برخاستم. دیاموند داد زد:

-برو بابا!

و از جایش بلند شد و من را روی زمین پرت کرد. خواستم از جایم بلند شوم که با گذاشتن پایش روی گردنم، من را روی زمین نگه داشت.

بعد کنارم زانو زد و با ناخنهایش سه بار روی صورتم پنجه کشید:



-یکی، دو تا و سه تا، اینم تاوان گناهانت. حالا از جلوی چشمم دور شو و بگیر بکپ، کافر.

\*\*\*

ساعت دوازده بود و دو همخانه‌ی جدیدم خواب بودند.

من هم روی زمین نشستم و چشم‌هایم را بستم.

گرسنه بودم و جای ناخن‌های دیاموند روی صورتم می‌سوخت، اما احساس خوبی داشتم.

شال گردن ساسوری را که به جای روسری روی سرم انداخته بودم صاف کردم و به این فکر کردم که فردا چه روز پر کاری خواهد بود!

حس خاصی داشتم، انگار کسی که داشت فکر می‌کرد سارا نبود، یک نفر دیگر بود! یک نفر که نمی‌شناختمش اما دوستش داشتم، کسی که عاشق مبارزه بود. کسی که قصد داشت با دیاموند، ساسوری، نیکولاس، کارلوس، تامسین و همه‌ی کسانی که در دنیا وجود داشتند مبارزه کند.

قصد داشتم دین خودم را به رخ دیاموند و بقیه بکشم. حالا که دینشان را به من تحمیل می‌کردند، من هم باید از همیشه مسلمان‌تر می‌بودم.

به تلاش‌های مامان‌ماهرخ فکر کردم، چه قدر سعی کرده بود کاری کند که من مثل بچه‌ی خوب نماز بخوانم و حجابم را حفظ کنم، اما موفق نشده بود! کجا بود که ببیند من قصد دارم از فردا یک مسلمان تمام عیار بشوم!

سرگرم همین فکرها بودم که صدای ساسوری را شنیدم:





-سارا، سارا.

با آرام‌ترین لحنی که می‌توانست صحبت می‌کرد تا دیاموند را بیدار نکند.

سرم را بلند کردم:

-هوم؟

-میشه بریم بیرون؟ می‌خوام باهات صحبت کنم.

-در چه مورد؟

-در مورد اون دینی که گفتی داری، می‌خوام بیشتر درباره‌ی مذهبیت بدونم.

سرم را تکان دادم و از جایم برخاستم:

-بریم.

«یه جا خوندم که دنیا مثل ارابه‌ی قدرت می‌مونه. قدرتمندها ارابه رو می‌روندن و جلو

میرن، اون وسط ضعیف‌ها زیر ارابه می‌مونن و له میشن.»

بیرون از کلبه همه چیز در سکوت و آرامش عجیب و اسرارآمیزی فرو رفته بود.

من و ساسوری روی زمین نشستیم و شروع به حرف زدن کردیم.

تقریباً یک ساعت حرف زدیم؛ برایش از بهشت و جهنم و بخشش خدا و هر چیز

دیگری که به ذهنم می‌رسید گفتم.

ساسوری فقط سر تکان می‌داد و با اشتیاق منتظر بقیه‌ی حرف‌هایم بود.



وقتی حرف‌هایم تمام شد گفت:

-من، واقعا فکر می‌کنم حرفای تو از حرفای کارلوس خیلی منطقی‌تره، راستش شاید اشتباه کردم که به اینا پیوستم.

-هنوزم وقت داری که راه فرار رو پیدا کنی، تو هنوز خیلی جوونی!

-نمی‌دونم، امیدوارم همین‌طور باشه.

بعد از جایش بلند شد:

-من دیگه میرم، تو نمایی؟

سرم را تکان دادم:

-نه، می‌خوام یه کم دیگه بیرون بمونم.

-باشه، پس فعلا خداحافظ رفیق.

و وارد خانه شد و در را بست. از مدل رفیق گفتنش خیلی خوشم می‌آمد.

همان‌طور روی زمین نشسته بودم و به ماه نگاه می‌کردم که کسی گفت:

-تو هم از این‌که بخوابی بدت میاد؟

به طرف صاحب صدا برگشتم، دختر ریزنقشی با موهای بلندی که آن‌ها را بافته بود و دو طرفش انداخته بود. حس می‌کردم موهایش بنفش است، اما شاید به خاطر نور ماه بود.

دختر کنارم نشست و زانوهایش را بغل کرد:

-منم از این‌که بخوابم متنفرم.



بعد دفتری که در دستش بود را روی زمین گذاشت و گفت:

-تو کی هستی؟

با لحن بی‌احساسی گفتم:

-من خودمم.

-منم خودمم

بعد به صورتم نگاه کرد:

-چرا به صورتت چنگ می‌زنی؟ دوست داری دکور صورتت خراب بشه؟

-کار دیامونده.

-تو دختر دیاموندی؟

با لحن اعتراض‌آمیزی گفتم:

-خدا نکنه!

خندید و گفت:

-من هیلده هستم.

-همون هیلده که نویسنده است؟

خندید:

-چه جالب که من رو می‌شناسی، کدوم کتابم رو خوندی؟

-هیچ کدوم، ساسوری گفت.



سر تکان داد و گفت:

-تازه اومدی این جا؟

-اوهوم.

-تو رو هم مجبور کردن که بیای، نه؟ شکنجه‌هاشون واقعا خیلی غیرمنطقیه.

-نه، من دختر راسپوتینم.

خندید:

-باشه باشه، منم دختر نیکولاسم!

-جدی گفتم! اونا من رو از خاندان سلطنتی شون طرد کردن.

-جالبه.

و از جایش بلند شد:

-من برم یه جای دیگه بیدار بمونم، تو برو بخواب.

گفتم:

-هی! از این که دختر راسپوتینم ناراحت شدی؟

خندید:

-نه بابا! چرا باید ناراحت بشم؟

-پس بازم همدیگه رو خواهیم دید.

هیلهده چشمک زد:

-شک نکن!



بعد دوان دوان از من دور شد.

\*\*\*

صبح با صدای ساسوری از خواب بیدار شدم:

-هی رفیق، نمی‌خوای بیدار بشی؟

خمیازه کشیدم:

-چرا چرا، الان بیدار میشم!

-دیاموند گفت بیدارت کنم، گفت داره میره بیرون و تا وقتی برگرده باید چند تا از دعاهای مخصوصِ قبیله رو یادت بدم.

-خودت می‌دونی که کار بیهوده‌ایه! من نمی‌خوام عضوی از این قبیله باشم!

ساسوری به آرامی گفت:

-آخه، اون تو رو می‌کشه!

پوزخند زدم:

-واه، چه وحشتناک!

ساسوری خندید:

-باور کن، اون سابقه‌ی همچین کاری رو داره!

چشم‌هایم را باز کردم و با کنجکاوی گفتم:

-چه‌طور؟



-اون همسرش رو کشت و بعد به زندان انداخته شد. قرار بود تا آخر عمرش توی زندان بمونه که چند تا قاچاقچی سابقه‌دار از زندان فرار کردن و اون هم باهاشون فرار کرد.

-خب؟

-تا یه مدت توی خیابون‌ها می‌چرخید تا این‌که آوردنش این‌جا.

-تو چی؟

و خندیدم:

-تو هم یکی از اون قاچاقچی‌های سابقه‌دار بودی؟

ساسوری قهقهه زد:

-نه بابا! من خیلی اتفاقی با دیاموند آشنا شدم، من فقط یه پسر معمولی بودم که بعد از یه تصادف خانواده و حافظه‌ام رو از دست دادم. راسپوتین من دو آورد این‌جا و برام اسم انتخاب کرد.

-پس، تو راسپوتین رو از نزدیک دیدی؟

-اوهوم.

-چه‌طوریه؟

-بدک نیست، یه جورایی مهربونه.

-و تو از این‌که اومدی این‌جا پشیمون نیستی؟

-تا قبل از دیدن تو نه، ولی الان شاید!



سکوت کرد و به روبه‌رویش زل زد.

از جایم برخاستم و در حالی که پتویم را تا می‌کردم گفتم:

-راستی اون چرا اسمش دیامونده؟

-اسمش در واقع دیوید بود، ولی چون دوست نداشت با بقیه‌ی دیویدهای قبیله قاطی بشه این اسم رو روی خودش گذاشت.

-حالا چرا دیاموند؟

-نمی‌دونم، تا حالا ازش نپرسیدم!

و ادامه داد:

-بیا بریم صبحونه‌مون رو بخوریم.

هر دو به آشپزخانه‌ی کوچک کلبه رفتیم، ساسوری یک تکه نان و یک لیوان شیر به دستم داد.

در حالی که به نان گاز می‌زدم گفتم:

-چی شد که با اون پیرمرد همخونه شدی؟

-وقتی به این قبیله اومدم هیچ جایی واسه موندن نداشتم؛ اون هم جایی رو نداشت، ما دو تا مجبور شدیم با کمک همدیگه این کلبه رو بسازیم.

-واه جدی؟ وسایلت رو چی؟

-اونا رو به مرور زمان خریدیم. با پولی که از فروش دست ساخته‌های شیشه‌ای من در آوردیم.



-ساخت مجسمه‌های شیشه‌ای رو از کجا یاد گرفتی؟

شانه‌هایش را بالا انداخت:

-نمی‌دونم، از وقتی یادمه بلد بودم.

و به نانش گاز زد.

حدود یک ساعت بعد، پیرمرد بداخلاق وارد خانه شد و رو به ساسوری گفت:

-بهش دعا رو یاد دادی؟

ساسوری شانه‌هایش را بالا انداخت:

-نمی‌خواست یاد بگیره.

دیاموند فریاد زد:

-تو هم بهش یاد ندادی؟ فقط به خاطر این که گفت نمی‌خواد یاد بگیره؟ یه گناه خیلی

بزرگ، خیانت به دین مقدس گناهکاران!

ساسوری سرش را تکان داد و هیچ چیز نگفت.

دیاموند به سمت من آمد:

-بتمرگ و دعایی که بهت یاد میدم رو تکرار کن!

به آرامی گفتم:

-نمی‌خوام این کار رو بکنم!

دیاموند سیلی محکمی به صورتم زد:

-مهم نیست که تو چی می‌خوای!





دستم را روی گونه‌ام گذاشتم و فریاد زدم:

-حد خودت رو بشناس پیرمرد! من دختر جناب راسپوتینم!

پوزخند زد:

-وقتی جناب راسپوتین خودش طردت کرده یعنی آشغال هم نیستی!

به آرامی گفتم:

-دهنت رو ببند!

دیاموند سیلی بعدی را به طرفم پرتاب کرد که جا خالی دادم و دستش روی هوا ماند.

خندیدم:

-لطفا در مورد رفتارت تجدید نظر کن!

دیاموند فریاد زد:

-از خونه‌ی من برو بیرون.

نیشخندی زدم و سعی کردم از فحش بی‌ادبانه‌ای که داد عصبانی نشوم.

آرام گفتم:

-میرم!

به طرف در رفتم و آن را گشودم.

پشت در، راسل ایستاده بود.

با تعجب گفتم:



-را...سل؟

دیاموند لبخندی تصنعی زد:

-سلام جنابِ پسر!

راسل نگاه گذرای بی‌دیاموند کرد و گفت:

-خواهرم رفتار بی‌ادبانه‌ی شما رو به جناب نیکولاس اطلاع میده.

دیاموند با یاغی‌گری گفت:

-خب اطلاع بده! فکر کردی می‌ترسم؟

پوزخندی زدم و از خانه بیرون رفتم.

راسل در را محکم بست و کنارم ایستاد:

-جایی رو داری که بری؟

کمی فکر کردم:

-من یه نفر به اسم هیلده رو اینجا می‌شناسم، فکر کنم بتونم برم پیش اون.

سرش را تکان داد:

-خوبه.

بعد دستم را گرفت و شروع به راه رفتن کرد، بی این که بپرسم کجا می‌رویم دنبالش رفتم.

دست‌هایش گرم و محکم بود، درست مثل دست‌های یک برادر بزرگ که از خواهر کوچک‌ترش حمایت می‌کند؛ شاید اگر چند روز پیش بود خودم را به راسل



می چسباندم و آرزو می کردم که او همیشه کنارم بماند، اما در آن لحظات هیچ حس خاصی نداشتم.

راسل من را به طرف قسمتی از قبیله برد که هیچ کس نبود.

دو تنه ی درخت بریده شده روبه روی هم آن جا بود، انگار آن دو تنه ی درخت را برای من و راسل درست کرده بودند.

به صورت اتوماتیک روی یکی از تنه های درخت نشستم.

راسل هم روی تنه ی دیگر نشست و گفت:

-بچه ها، اینم سارا!

گاتل، مایکل و آرگون از پشت درختها بیرون آمدند.

گاتل گفت:

-سلام سارا، هنوز زنده ای؟

خندیدم:

-فکر کنم!

حس می کردم خنده هایم به طرز عجیبی مصنوعی شده اند.

مایکل چند تا از سنگ هایش را پشت سرش برد تا به طرفم پرت کند که گاتل فریاد زد:



-مایک!

مایک خندید:

-ببخشید، دست خودم نیست.

گاتل چشم غره‌ای به برادرش رفت.

آرگون به طرفم آمد و با لحن بی‌احساسی گفت:

-مراسم اعدام پس فردا ست.

با لحن بی‌احساسی گفتم:

-آره، ممنون که یادم انداختی!

«نگاهش را به جمعیت دوخته بود، اما می‌دانستم که به هیچ چیز نگاه نمی‌کند.»

با تردید دستم را به طرف در چوبی بردم و به آن ضربه زدم.

وقتی هیچ اتفاقی نیفتاد، دوباره این کار را تکرار کردم.

این بار در باز شد و پیکر هیلده جلوی در آشکار شد.

با تعجب گفتم:

-سلام.

لبخند زدم:

-سلام.



و به خانه اشاره کردم:

-می تونم بیام داخل؟

هیله سرش را تکان داد و در را بازتر کرد، وقتی هر دو وارد خانه شدیم، نگاهی به داخل کلبه اش انداختم و شروع به آنالیز کردم.

کلبه ی کوچکی بود، اما برای یک نفر بد نبود؛ روی زمین پر از ورق های کاغذ، دفتر، خودکار و چیزهای دیگر بود.

نیشخند زدم:

-این جا که شتر با بارش گم میشه!

هیله خندید:

-هوم، این جا خونه ی ایده آل منه!

-ایده آل های جالبی داری!

و سعی کردم جایی برای نشستن پیدا کنم.

-تنها زندگی می کنی؟

-آره، تا چند وقت پیش یه همخونه به اسم سلنا داشتم.

-داشتی؟!

-اوهوم، در اثر عفونت زخم هاش از دنیا رفت.

-و تو ناراحت نشدی؟

هیله شانهای بالا انداخت:



-از چی ناراحت بشم؟ اون خودش خواست که اون طوری بمیره، تمام کسایی که این جا زندگی می کنن چنین مرگی رو انتخاب کردن.

-حتی خودت؟

هیله آهی کشید:

-حتی خودم!

بعد پرسید:

-می خوای تا ابد همخونه ی من باشی؟

از این که به این زودی قصدم را از آمدن به خانه اش فهمیده بود، جا خوردم.

با این حال از این بابت خوشحال شدم، حوصله ی مقدمه چینی و این حرف ها را نداش

جوابش را دادم:

-تا وقتی جای دیگه ای واسه زندگی کردن پیدا کنم.

-پس بهتره از حالا سنگ هامون رو با هم وا بکنیم؛ شام درست کردنمون یه شب در

میونه، همین طور شستن ظرفا، در ضمن زمانی که من دارم مطالعه می کنم هم نباید

باهام حرف بزنی، دیگه... فعلا همین.

سرم را تکان دادم:

-به نظر همخونه ی سختگیری میای!

نگاهی به من کرد و گفت:



-شاید؟!

\*\*\*

داشتم ظرف‌های ناهار را می‌شستم که هیله‌ده گفت:

-امروز می‌خوان یه نفر رو اعدام کنن.

سرم را تکان دادم:

-خب؟

-سی دقیقه‌ی دیگه مراسم اعدام شروع میشه، تو نمیای؟

دل نمی‌خواست به مراسم اعدام بروم، اما از طرفی نمی‌توانستم در خانه بمانم و از اتفاقاتی که بیرون از خانه می‌افتاد بی‌خبر باشم.

گفتم:

-امم... منم میام.

-پس زودتر کار ظرفا رو تموم کن و حاضر شو که بریم.

در حالی که ظرف‌ها را خشک می‌کردم گفتم:

-حالا شماها چرا انقدر مشتاقید که مراسم اعدام رو ببینید؟

-خب، این جا خیلی کم پیش میاد که کسی رو اعدام کنن؛ اصولا همه‌ی کسانی که می‌خوان بکشن رو اونقدر شکنجه میدن تا خودشون بمیرن. اما بعضیا که جرم خیلی سنگینی دارن رو میارن وسط میدون شهر و اعدام می‌کنن و مردم از مراسم اعدام خوششون میاد. به این پدیده میگن کمبود تفریح!



آرام گفتم:

-امیدوارم هیچ وقت اون قدر کمبود تفریح پیدا نکنم که از مرگ مردم خوشحال شم.

-منم امیدوارم، سارا. اما می دونی که، خواهی نشوی رسوا، هم، رنگ جماعت شو!

وقتی دیدم انگلیسی زبان ها هم این ضرب المثل را دارند دهانم از تعجب باز ماند!

آخرین ظرف را خشک کردم و از آشپزخانه بیرون رفتم تا حاضر شوم.

شلوار جین و کاپشن آبی رنگم را پوشیدم و گفتم:

-بریم.

هیله گفتم:

-بریم.

لباس های هیله شامل شال گردن صورتی، کاپشن بنفش و شلوار کتان آبی آسمانی می شد.

سبک لباس پوشیدن هیله را خیلی دوست داشتم، نوع خاصی از آزادی و شادی را بیان می کرد. هیله بین آن آدم های افسرده که لباس های تیره به تن می کردند، مثل یک مروارید درخشان بود.

هر دو از کلبه بیرون رفتیم.

گفتم:





-در رو قفل نمی کنی؟

خندید:

-کلبه های اینجا قفل نداره.

-چرا؟

-چون ما این جا دزد نداریم؛ مردم دوست ندارن مجبور بشن شبها به خاطر دزدی کردن دست و پاهاشون رو بخراشونن.

خندیدم و سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم.

طولی نکشید که به میدان شهر رسیدیم، آن جا غلغله بود.

مردم دورتادور میدان ایستاده بودند و با هم حرف می زدند، می خندیدند و درباره ی مراسم اعدام حرف می زدند.

با دیدن سکوی بزرگی که تمیز و براق بود و انتظار مراسم را می کشید، احساس بدی به من دست داد.

چند روزی می شد که احساساتم مشکل پیدا کرده بود، دیگر نه خوش حال می شدم و نه ناراحت. حالا هم ناراحت نبودم، فقط احساس بدی داشتم. یک جورهایی هضم رفتارهای این مردم برایم سخت بود.

هیله دستم را کشید و من را به طرف سکو برد.

با خشونت گفتم:

-چی کار می کنی؟

-می خوام مراسم رو از نزدیک ببینم.



چیزی نگفتم و به سکو زل زدم.

چند لحظه بعد، یک نگهبان روی سکو آمد و گفت:

-خب، خب، خب... سکوت کنید و مراسم امروز رو از دست ندید.

همه سکوت کردند و به او خیره شدند؛ صورت نگهبان خونی خونی بود و لباس هایش هم همین طور. احتمالاً گناه بزرگی مرتکب شده بود که این بلا را سر خودش آورده بود! یا شاید هم او نماد آدم‌های گناهکار بود. کسی چه می‌داند؟!

نگهبان گناهکار گفت:

-خب، اول از همه دعا کنید.

بعد شروع به خواندن چیزی شبیه به سرود کرد و همه به دنبالش تکرار کردند.

سرود قشنگ و خوش آهنگی بود، اما هیچ کدام از کلماتش را نفهمیدم. این سرود به یک زبان دیگر بود، شاید زبان روسی!

وسط خواندن سرود بودند که رعد و برق پر سروصدایی آمد و باران تندی شروع به باریدن کرد. آن‌ها هم بدون این که هیچ واکنشی نسبت به باران نشان دهند، به سرودشان ادامه دادند.

بعد از خواندن سرود، نگهبان گفت:

-خب و اما محکوم امروزمون، اون یکی از بندگان گناهکار خداونده که به هیچ وجه راضی به پذیرش دین ما نشد و یک بار هم از زندان فرار کرد، بیارینش.



نگاهی به خون‌های روی صورت نگهبان انداختم که در اثر بارش باران کم‌کم از صورتش شسته می‌شد.

لحظه‌ای بعد، دو نگهبان روی سکو آمدند و آندرا را هم با خودشان آوردند.

آن‌ها او را روی سکو بردند و وحشیانه به ستونی که وسط سکو بود، کوبیدند.

بعد دست‌هایش را بالا بردند و مچ دست‌هایش را با طناب به سکو بستند.

آندرا هیچ مقاومتی نمی‌کرد، انگار خسته‌تر از آن بود که برای نجات جان‌ش تلاش کند.

نگاهش را به جمعیت دوخته بود، اما می‌دانستم که به هیچ چیز نگاه نمی‌کند.

رنگ سفید صورتش زرد شده بود و اگر دقیق نگاهش می‌کردی متوجه لرزش خفیف پاهایش می‌شدی.

آرام گفتم:

-هیله، هیله.

هیله صدایم را نشنید، داشت با دختری که کنارش ایستاده بود حرف می‌زد و می‌خندید.

بلندتر گفتم:

-هیله!

این بار به من نگاه کرد:

-هوم؟

-یه نگاه به دختری که می‌خوان اعدامش کنن بنداز، انگار حالش خوب نیست!



-چه اهمیتی داره؟ اون تا چند دقیقه ی دیگه می میره!

پافشاری کردم:

-نگاش کن، انگار مریضه!

-نمی دونم، فقط می دونم که این دختر این چند روز رو لای پرِ قو نگذرونده!

چیزی نگفتم و به آندرا نگاه کردم که خیسی باران چتری هایش را به صورتش چسبانده بود و چهره اش از همیشه دوست داشتنی تر شده بود.

نگهبان زخمی جلو آمد و گفت:

-خب، بیاید شرط بندی کنیم که این دختر با چند تا ضربه می میره؛ هر کی تعداد خاصی مد نظرشه بگه.

شخصی از وسط جمعیت اعتراض کرد:

-این بنده خدا که همین جوریشم داره می میره!

و مردم شروع به خندیدن کردند.

چه مردم وقیحی!

کسی از وسط جمعیت گفت:

-سه تا!

-سه تا خیلی کمه، ده تا!

-سیزده تا.

-نوزده تا.



-نه، هیجده تا.

آندرا با حالت بی‌احساسی پلک زد، انگار فقط می‌خواست همه چیز زودتر تمام شود.

بعد از شرط‌بندی، یک نگهبان دیگر با یک چاقو که دسته‌ی طلایی رنگ و قشنگی داشت، روی سکو آمد.

در میان صدای سوت و تشویق مردم، چاقو را بلند کرد و محکم در ران پای آندرا فرو کرد.

تازه داشتم معنی حرف نیکولاس را می‌فهمیدم، "زجرکش کردن با چاقو". به خاطر همین رقم‌هایی که مردم می‌گفتند بالاتر از ده ضربه بود، چون آن‌ها از روش اعدام خبر داشتند.

باید وقتی چاقو در پای ظریف و خوش فرم آندرا فرو می‌رفت چشم‌هایم را می‌بستم و یا گریه می‌کردم. اما هیچ حسی به من دست نداد، هیچ حسی به جز خشم.

نگهبان چاقو را بالا برد و برای ضربه‌ی دوم آماده شد.

این بار، به طرزی ناگهانی چاقو را در پهلوئی راست آندرا فرو کرد.

مردم با خوش‌حالی جیخ و داد کردند و من... من خشمگین‌تر شدم. با دیدن خون آندرا به اندازه‌ی یک شیر زخمی خشمگین شدم و فریاد زدم:

-بسه!

جوشش خون را در رگ‌هایم به خوبی احساس می‌کردم. همان‌طور که فریاد می‌زدم، به طرف سکوی اعدام رفتم؛ مردم را با قدرتی که نمی‌دانستم از کجا آورده بودم اما از



داشتنتش اصلا تعجب نمی کردم، به این طرف و آن طرف پرت کردم و خودم را به آندرا رساندم.

وقتی به او رسیدم، متوجهی گاتل شدم که داشت دستهایش را باز می کرد و آرگون و راسل که با نگهبان ها مبارزه می کردند و آن ها را دور نگه می داشتند تا مزاحم کارِ گاتل نشوند!

مایکل هم روی سکو ایستاده بود و به طرف مردم سنگ پرت می کرد و مردم فرار می کردند تا زیر سنگ های مایکل له نشوند!

گاتل آخرین تکه ی طناب را برید و گفت:

-آندرا می، تونی راه بری؟

آندرا گفت:

-البته.

گاتل فریاد زد:

-پس دنبالم بیا.

و دوان دوان به طرف جنگل رفت.

من هم دست آندرا را گرفتم و با سرعت به دنبال گاتل دویدم.

دست آندرا به شدت گرم بود، چیزی که از آندرا بعید بود! یادتان است قبلا دستهایش چه قدر سرد بودند؟

در حالی که می دویدم گفتم:

-حالت خوبه آندرا؟



-آره، خوبم.

و خندید:

-عملیات نجات آندرا، برنامه ی امشب تمامی سینماهای کشور.

گاتل گفت:

-عملیاتمون خیلی یهویی بود، خودمونم غافلگیر شدیم.

دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشد، تا این که گاتل به طرزی ناگهانی ترمز کرد و گفت:

-خب، فکر کنم دیگه جامون امنه.

هر سه نگاهی به هم انداختیم و لبخند زدیم.

باران به شدت می بارید و سرتاپای هر سه مان خیس بود، اما زنده بودیم و به نظر

می رسید همین کافی باشد!

آندرا با صدای ضعیفی گفت:

-ممنون که نگذاشتید بمیرم.

بعد روی زمین افتاد.

من و گاتل به طور هم زمان فریاد کشیدیم:

-آندرا!؟!

و روی جسم نیمه جاننش خم شدیم.

گاتل دستش را روی پیشانی آندرا گذاشت:

-داره تو تب می سوزه.



بعد نگاهی به زخم پهلوی آندرا کرد:

-وضع زخمش خیلی بده، چه طور با همچین زخمی این همه راه رو دویده؟

-حالا باید چی کار کنیم؟

-باید آرگون رو خبر کنم، آرگون خیلی عقل کله، حتما می دونه باید چی کار کرد!

بعد کاپشنش را به دستم داد:

-سرش رو بذار رو پات و این رو بنداز روش تا من برگردم.

و با سرعت نور از ما دور شد.

«مگه الان به جز اعتماد کردن به من، چاره ی دیگه ای هم دارید!»

بیست دقیقه ای می شد که سر آندرا روی زانویم بود و خبری از آرگون و گاتل نبود.

باران قطع شده بود، اما هوا هم چنان سرد بود و سوز سردی پشتم را می لرزاند.

در حالی که منتظر گاتل و آرگون بودم، آرام آرام موهای آندرا را نوازش می کردم و ته دلم

برایش دعا می کردم که ناگهان چشم هایش را باز کرد و گفت:

-بتی...

با تعجب به او نگاه کردم و چیزی نگفتم. به سختی گفت:

-بازم از کلاس جا موندم، میشه جزوه هات رو بدی از روشون بنویسم؟





-بتی کیه؟ من سارام.

لبخند زد:

-من می خوابم، واسه کلاس بعدی بیدارم کن، بتی.

بعد سرفه‌ای کرد و چشم‌هایش را دوباره بست.

با ملایمت گفتم:

-آندرا... نخواب، یه کم دیگه مقاومت کن. یه کم، فقط یه کم.

اما او هیچ واکنشی نشان نداد.

چشمم به آرگون و گاتل افتاد که دوان دوان به سمتان می آمدند.

فریاد زدم:

-بجنین! حالش بده!

آرگون گفت:

-شرمنده، توی راه تامسین رو کشتم، یه مقدار دیر شد.

جیغ زدم:

-کی رو کشتی؟

گاتل با حرص به آرگون گفت:

-مرض داری الان بهش میگی؟

و رو به من گفتم:

-بعدا همه چی رو برات توضیح میدم، فعلا آندرا مهم تره.



آرگون جلو آمد و نگاهی اجمالی به آندرا انداخت:

-نه، کاریش نمیشه کرد.

بر سرش فریاد زدم:

-تو حتی معاینه اش هم نکردی!

آرگون پوزخند زد:

-من دکتر نیستم که معاینه کنم، من فقط یه سری درمان های گیاهی رو از کتاب هام

یاد گرفتم که می تونن زخم های عمیق رو خوب کنن؛ اما متاسفانه این خانوم خون

زیادی رو از دست داده و فقط یه معجزه می تونه نجاتش بده. در ضمن، حتی اگه به

خاطر زخماش نمیره به خاطر بیماری عجیبی که منجر به چنین تب شدیدی شده

می میره!

فریاد زدم:

-من دلیل و منطق حالیم نیست! من سلامتی دوستم رو از تو می خوام، همین الان!

آرگون با لحن بی احساسی گفت:

-متاسفم، کاری نمیشه کرد.

نگاهم به چشم های پر از اشک گاتل افتاد.

گاتل گفت:



-من، تاحالا تو زندگیم گریه نکرده بودم؛ خیلی حس بدیه، انگار یه نفر زیر چشمم رو قلقلک میده.

حالتش جووری بود که ناخودآگاه خندیدم.

بعد، گفتم:

-اشکات رو رها کن، بذار بریزن. نگاه کن، این طوری!

چشم‌هایم را بستم و به دختری فکر کردم که داشت در آغوشم جان می‌داد. بعد اشکی از چشمم پایین چکید.

آرگون قهقهه زد:

-باورم نمیشه، تو داری بهش گریه کردن رو یاد میدی!

گاتل لگدی به آرگون زد که او را نقش زمین کرد؛ بعد به اشک‌هایش اجازه‌ی باریدن داد.

-کسی این جا به من احتیاج نداره؟

هر سه به طرف صاحب صدا برگشتیم.

مرد قدبلندی که صورتش را با پارچه‌ای پوشانده بود و فقط چشم‌های سبز رنگش دیده می‌شد. لباس‌هایش سراسر مشکی بود و شنل سیاهش در باد، به طرز باشکوهی تکان می‌خورد.

گاتل چاقوی جیبی‌اش را در آورد و آرگون به مرد چشم غره رفت.

مرد خنده‌ی دوستانه‌ای کرد:



-نترسید، من دشمن نیستم؛ من درمان گر قبیله هستم و انگار اون دوستتون به کمک من احتیاج داره!

با تعجب به درمان گر قبیله نگاه کردم، از کجا می دانست که باید این جا بیاید؟ آن هم درست همین الان که اندرا داشت نفس های آخرش را می کشید؟  
گاتل گفت:

-اوهوم، اگه بتونی کمکش کنی خیلی خوبه، ولی فکر نکنم کاری ازت بر بیاد.  
درمان، گر خندید:

-از دست من همه کاری بر میاد!

به طرف اندرا خیز برداشت و بدون این که معاینه اش کند گفت:  
-وضعش خیلی وخیمه، ولی میشه زنده نگهش داشت.

بعد اندرا را جوری که انگار یک تکه کاغذ است، از روی پایم بلند کرد و گفت:  
-یه نفر باهام بیاد.

گاتل گفت:

-من میرم.

من گفتم:

-نه، من.



درمان گر با مهربانی گفت:

-یه نفر، فقط یه نفر برای این که کمک کنه.

گاتل به من گفت:

-خیلی خب، خودت برو.

آرگون گفت:

-فقط یه سوال، ما چه طور باید به شما اعتماد کنیم جناب درمان، گر؟

درمان گر با ملایمت گفت:

-مگه الان به جز اعتماد کردن به من، چاره‌ی دیگه‌ای هم دارین؟

آرگون با لحن بی‌احساسی گفت:

-خب، نه!

درمان گر به من نگاه کرد:

-پس بریم.

بعد به راه افتاد و من هم دنبالش رفتم.

گاتل با نگاهش به من گفت؛ مواظب باش و من هم با نگاه جوابش را دادم: هستم.

بعد رویم را برگرداندم و دنبال مرد به راه افتادم.

با بدخلقی گفتم:

-میشه بپرسم کجا داریم میریم؟

درمان گر آرام گفت:



-امن ترین جایی که این جا پیدا میشه.

-یعنی کجا؟

-خواهی دید فقط صبر کن.

طولی نکشید که روبه رویم خانه ی راسپوتین را دیدم.

با تعجب گفتم:

-خونه ی راسپوتین!؟

درمان گر گفت:

-من می دونم دارم چی کار می کنم.

بعد در خانه را باز کرد و وارد شد؛ من هم دنبالش رفتم، هر چند زیاد به این کار علاقه ای نداشتم.

درمان گر بشکنی زد و ناگهان نور سبز رنگی گوشه ی اتاق ظاهر شد.

با تعجب گفتم:

-تو درمان گری یا جادوگر؟

خندید:

-در حقیقت، من همه چی هستم!

بعد آنرا را روی تخت گذاشت و گفت:

-اول باید یه چیزی بدم بخوره که تبش بیاد پایین، بعد هم به داد زخماش برسم.



به طرف آشپزخانه رفت و یک لیوان برداشت، لیوان را پر از آب کرد و از آشپزخانه بیرون آمد.

بعد زیر لب چیزی گفت و به آب فوت کرد، کم کم رنگ آب عوض شد و به رنگ نقره در آمد.

با تعجب گفتم:

-داری چی کار می کنی؟

خندید:

-این یه داروی دست سازه.

بعد کنار تخت آندرا ایستاد و انگشتش را به آرامی روی لب پایین آندرا کشید؛ آندرا دهانش را باز کرد و او توانست معجون نقره‌ای رنگ را در دهانش بریزد.

برایم عجیب بود که بتواند یک آدم بی هوش را به وسیله‌ی کشیدن انگشت روی لبش مجبور کند که دهانش را باز کند.

درمان گر لیوان خالی را در ظرف شویی انداخت و گفت:

-حالا کمک کن لباساش رو در بیاریم.

با تردید نگاهش کردم. با لحن ملامت کننده‌ای گفت:

-الان وقت شرم و حیا نیست، پای جون این دختر وسطه!

چیزی نگفتم و موافقتم را با سر تکان دادن اعلام کردم.

بعد به درمان گر کمک کردم که لباس‌های آندرا را از تنش بیرون بیاورد.



حال آندرا بهتر شده بود و دمای بدنش طبیعی بود، اما هنوز هم چشم‌هایش را باز نکرده بود و هیچ واکنشی به اتفاقات اطرافش نداشت.

درمان‌گر آندرا را به پهلو برگرداند و نگاه دقیقی به زخم خونین پهلویش انداخت.

بعد زیر لب دعای عجیبی خواند؛ بعد از تمام شدن دعا، دستش را بلند کرد و به آن فوت کرد، سپس دستش را پایین برد و به آرامی روی زخم آندرا کشید.

یک بار، دوبار، سه بار...

درمان‌گر با وسواس خاصی پهلو آندرا را نوازش می‌کرد و بالاخره بعد از مدتی، دستش را از روی پهلو او برداشت.

با صدای ضعیفی گفتم:

-خدای من!

زخم به طور کامل بهبود یافته بود و حتی رد کم‌رنگی هم از آن دیده نمی‌شد.

درمان‌گر لبخندی زد و گفت:

-بریم سراغ زخم بعدی.

و همین کار را با زخم روی ران پایش هم انجام داد.

بعد گفت:

-خب، اینم از این.

گفتم:

-میشه برای جای ناخون‌ها و کبودی‌های روی تنش هم یه فکری بکنی؟





-به نظر میاد اون یه مریدِ افراطی و با اخلاص باشه که انقدر به خودش آسیب رسونده، فکر نکنم خوشش بیاد که زخم‌هاش رو از بین ببریم، این زخم‌ها مایه‌ی افتخار اون هستن!

-اون به خودش آسیب نرسونده، اونا بهش آسیب رسوندن.

-پس، اون یه مرید جدیده که هنوز این دین رو نپذیرفته؟

نمی‌دانستم چه بگویم، اگر او واقعا درمان‌گر قبیله بود یعنی برای راسپوتین و برادرهایش کار می‌کرد و این یعنی از مُریدهای جدیدی که این دین را نمی‌پذیرفتند و در برابرش مقاومت می‌کردند خوشش نمی‌آمد.

برای همین با لحنی صلح‌طلبانه گفتم:

-اگه دوست نداری زخم‌های دیگش رو درمان کنی مشکلی نیست.

درمان‌گر با لحن دوستانه‌ای گفت:

-هی، نگران نباش! من اونقدرها هم بی‌رحم نیستم! الان بقیه‌ی زخماشم درست می‌کنم.

دعای دیگری خواند و به دست‌هایش فوت کرد، باز هم شروع به نوازش آندرا کرد، اما این بار با وسواس کمتر.

به درِ ورودی نگاه کردم:

-مطمئنی این جا امنه؟

درمان‌گر همان‌طور که سرگرم رسیدگی به زخم‌های آندرا بود گفت:

-البته.



-اگه اونا بیان داخل چی کار کنیم؟ هر سه ی ما رو می برن و می کشن!

-اونا احترام زیادی برای من قائلن و صددرصد بلایی سرم نمیارن، در مورد شما دو تا

هم... هوم، من می تونم کاری کنم که نامرئی بشید!

-تو این قدرت ها رو از کجا آوردی؟

-مسلمما به شما نخواهم گفت، خانم جوان.

بعد گفت:

-خیلی خب، اینم از این، رفیقت الان در سلامت کامل به سر می بره!

بعد در کمد را باز کرد و دو پتو بیرون آورد.

پتوی نازک تر را به جای لباس دور آندرا پیچید و پتوی کلفت تر را هم رویش انداخت.

آرام گفتم:

-خیلی ممنونم، جناب درمان گر!

خنده ی دوستانه ای کرد:

-خواهش می کنم، من که کاری نکردم! در ضمن، می تونه هر کدوم از لباس هایی که

توی اون کمده (به کمد الیزابت اشاره کرد) بپوشه.

و گفت:

-تا دوستت از خواب بیدار بشه بیا بریم توی هال خونه و با هم حرف بزنیم.

-حرف؟ ما چه حرفی با هم داریم؟

درمان گر نگاهی به من کرد و گفت:



-خیلی حرفا!

و یک قدم به سمتم برداشت و خیلی بی مقدمه، من را به سمت خودش کشید.

تعالدم را از دست دادم و در آغوش او فرود آمدم.

با مهربانی گفت:

-دقت کردی که تازگیا چه قدر دوست داشتنی شدی؟

بعد دستش را به آرامی روی صورتم کشید.

فریاد زدم:

-ولم کن مرتیکه!

و تقلا کردم که خودم را از آغوشش بیرون بکشم، اما موفق نشدم. او خیلی قوی تر از

من بود و البته خیلی آرام تر.

جوری صورتم را نوازش می کرد که انگار کاری مهم تر از آن در دنیا وجود ندارد.

بعد از چند دقیقه بالاخره من را آزاد کرد و گفت:

-جای سیلی و ناخن های دیاموند رو هم از بین بردم. هر چند اون زخما چهره ات رو

شبیه زنای جنگجو می کرد، به نظرم با اون زخما دوست داشتنی تر بودی!

با ناراحتی گفتم:

-تو حق نداشتی اون کار رو بکنی!

خندید:

-چرا فکر می کردی نداشتیم؟ من تنها کسی هستم که حق دارم تو رو بغل کنم، چون...



پارچه‌ی جلوی صورتش را کنار زد:

-چون من پدرت هستم!

«تنها گناه تو زنده بودن! و برای خلاصی از شرش، هیچ چاره‌ای به جز مرگ نداری.»

با تعجب گفتم:

-پدرم؟

درمان‌گر لبخند جذابی زد:

-بله، پدرت!

نگاهی به صورت زیبا و خوش فرمش انداختم و با تردید گفتم:

-راسپوتین؟

سرش را به علامت تایید تکان داد:

-از دیدنم خوش حال نشدی؟

نمی‌دانستم خوشحال شده بودم یا نه!

آرام گفتم:

-درست نمی‌دونم، فکر کنم خوشحال شدم، شایدم نه.

خندید:

-می‌فهمم.



و ادامه داد:

-فعلا همین جا بمون، من باید برم یه سروسامونی به وضع قبیله بدم.

گفتم:

-هی، وایسا! باهات حرف دارم!

نیشخند زد:

-تو که گفتم ما هیچ حرفی با هم نداریم؟

-چون اون موقع نمی دونستم کی هستی!

سرش را تکان داد و به مبل های چوبی خانه اشاره کرد. بعد خودش روی یکی از مبل ها نشست و من هم روبه رویش نشستم.

راسپوتین گفت:

-خب؟

-چرا مادرم رو به زور مال خودت کردی؟ چرا مجبورش کردی باهات ازدواج کنه؟

-هوم، اون فقط یه فکر احمقانه بود، فکر می کردم می تونم کاری کنم که از این جا خوشش بیاد.

- و چرا بعد از یه مدت، دیگه کاری باهات نداشتی و ولش کردی؟

شانه هایش را بالا انداخت و بی احساس گفت:

-چون ازش ناامید شدم.



دست‌هایش را به هم مالید و یک سینی که دو لیوان چای در آن بود، روی میز ظاهر شد.

با مهربانی به سینی اشاره کرد:

-تشنه‌ات نیست؟

بی توجه به تعارفش گفتم:

-راسل چی؟ چرا برایش اسم گذاشتی؟

-راسل؟!!

-همون پسری که برادر منه!

-آهان، اون... خب، چون اعتقادی به این که انسان‌ها باید حتما اسم داشته باشن ندارم.

فریاد زدم:

-اما تو برای ساسوری اسم گذاشتی! و درضمن، تو هیچ محبتی نسبت به من و راسل نداشتی!

-کی گفته که نداشتم؟ من تمام این مدت دورادور مواظب تو بودم.

-چرند نگو تو اصلا وجود من رو فراموش کرده بودی!

راسپوتین خندید:

-پس معلومه هنوز خیلی چیزا رو نمی‌دونی!

یک پایم را روی پای دیگرم انداختم:



-مثلا چی رو؟

-مثلا داستان به دنیا اومدنت رو و داستان زنده موندنت رو!

فقط گفتم:

-هان؟

-الیزابت توی دفترچه خاطراتش همه ی داستان رو ننوشته.

-تو از کجا می دونی که من دفترچه خاطرات اون رو خوندم؟

لبخند زد:

-من آدم خیلی باهوشیم سارا!

با لحن بی حالی گفتم:

-مبارکت باشه!

-دوست داری بشنوی چرا مادرت مُرد؟ و احتمالاً دوست داشته باشی بدونی قضیه ی

اون توهم های دیداری و شنیداری که می دیدی و اون گربه ی سیاه چی بود!

سرم را تکان دادم.

-پس صبر کن تا من برگردم؛ باید یه سروسامونی به اوضاع قبیله بدم، تا نیم ساعت

دیگه بر می گردم.

بعد دستش را بلند کرد و به طرف اتاق اشاره کرد، بشکن زد و گفت:

-تا وقتی توی اون اتاق باشید هیچ کس نمی تونه ببینتون، حتی من!

و خندید:



-خب دیگه، من میرم.

بعد به طرف در رفت و از خانه اش خارج شد.

نور سبز رنگ گوشه ی هال هم کم کم محو شد.

به اتاق رفتم و کورمال کورمال دنبال شمع گشتم. بالاخره یک شمع قدبلند روی میز

پیدا کردم و خوش بختانه، یک فندک هم کنارش بود.

شمع را روشن کردم و کنار تخت آندرا، روی زمین نشستم.

در حالی که زانوهایم را بغل کرده بودم به گذشته ی عجیب و ابهام آلودم فکر می کردم.

یعنی چه اتفاقاتی در گذشته افتاده بود که من از آن ها بی خبر بودم؟ چرا راسپوتین

می گفت من از خیلی چیزها بی خبرم!؟

در همین فکرها بودم که تخت، قیژ قیژ خفیفی کرد.

از جا پریدم و گفتم:

-آندرا؟

به چشم های نیمه بازش نگاه کردم و منتظر جواب ماندم.

لبخند بی حس و حالی زد:

-دیدنی چی شد؟ اون همه اشکی که برام ریخته بودی حروم شد!

نیشخند زدم:

-عیب نداره، می ارزید.





با چشم‌هایش اطراف را بررسی کرد و با تعجب گفت:

-خونه‌ی... راسپوتین؟

سر تکان دادم:

-آره، سر فرصت برات توضیح میدم که این جا چی کار می‌کنی.

-آخرین چیزی که یادم میاد اینه که وقتی داشتیم فرار می‌کردیم بی‌هوش شدم.

-پس این که دوباره بیدار شدی و من رو بتی صدا کردی رو یادت نیست؟

با تعجب گفت:

-بتی؟

-آره، ولش کن، داشتی هذیون می‌گفتی!

از جایش بلند شد و روی تخت نشست.

نگاهی به پتویی که دورش را گرفته بود انداخت و گفت:

-لعنتی!

خندیدم:

-می‌تونم برات لباس پیدا کنم، یه کم صبر کن.

بعد به طرف کمد مادرم رفتم و درش را باز کردم؛ داخل کمد پر از لباس‌های مختلف بود.

این فکر که آن لباس‌ها متعلق به مادری هستند که سال‌ها پیش از دستش داده‌ام، باعث شد حس عجیبی پیدا کنم.



پیراهن سرخابی خوش‌رنگی را از کمد بیرون آوردم و با لبخند براندازش کردم، در عین این که لباس قشنگ و گرانبه‌ای بود، خیلی هم راحت بود.

آن را بالا گرفتم و گفتم:

-این رو می‌خوای؟

-کی دیدی من همچین چیزی بپوشم؟

نیشخند زدم و دامن بلند طلایی رنگی را بیرون آوردم:

-این چی؟

خندیدم و سرش را به طرف چپ و راست تکان دادم.

-راستی من آخر نفهمیدم تو چرا همش لباسای سیاه می‌پوشی! عزاداری؟

-نه، تیپم این‌طوره، مَث کسایی که همش لباسای رنگی رنگی می‌پوشن.

-جالبه!

بعد پیراهن دیگری از داخل کمد بیرون آوردم و با تحسین به آن نگاه کردم:

-این عالیه!

پیراهنی که در دستم گرفته بودم، پیراهن بلندی بود که ابهت زیادی داشت، مثل

لباس ملکه‌ی خون‌آشام‌ها یا یک چنین چیزی!

دامن تنگ و بلندی داشت و بالاتنه‌ای که با نگین‌های سیاه رنگ درخشانی تزیین

شده بود و آستین‌های بلندی از جنس تور مشکی داشت؛ کمر بند سیاه رنگی هم دور

کمر لباس بسته می‌شد که سگک آن را به شکل یک گل رز سیاه ساخته بودند.



گفتم:

-این دیگه خوراک خودته!

آندرا زیر لب غرید:

-یعنی تو این خراب شده یه ساپورت و تی شرت گیر نمیاد؟

خندیدم:

-نه دیگه، این جا فقط پیراهن هست. البته اگه نمی خوای این رو بیوشی ایرادی نداره، همون، طور لخت بمون؛ فکر کنم نیکولاس هم از این موضوع استقبال کنه!

-جهنم! همون رو بده می پوشم!

خندیدم و پیراهن سیاه رنگ را به دستش دادم.

بعد دوباره کنار تخت نشستم.

پرسید:

-چرا از اتاق نمیری بیرون تا من لباسم رو بیوشم؟

-چون فقط این اتاقه که امنه، ما الان برای هر کی که بیاد تو اتاق نامرئی هستیم!

-چه جالب!

بعد ظرف چند ثانیه پیراهن مشکی رنگ را پوشید.

نگاهش کردم و گفتم:

-اگه دوربین داشتیم حتما ازت عکس می گرفتیم! خیلی باحال شدی، الان فقط یه لبخند سرد و یه گیلایس پر از خون لازم داری که شبیه خون آشامای تو فیلما بشی!



لبخندی زد و ژست گرفت:

-این جووری خوبه؟

-عالی!

بعد گفت:

-خب، حالا وقتشه همه چی رو برام تعریف کنی!

سرم را تکان دادم:

-باشه

و خلاصه ی خیلی کوتاهی از اتفاقاتی که افتاده بود را برایش تعریف کردم.

-هوم، جالبه...

در همان موقع در باز شد و دو نفر وارد خانه شدند.

با بیشترین سرعتی که می توانستم خودم را به شمع رساندم و آن را فوت کردم.

کسانی که وارد خانه شده بودند، دو نگهبان بودند که با دقت به همه جا نگاه می کردند.

آن ها به اتاقی که ما در آن بودیم هم آمدند و با دقت اتاق را از نظر گذراندند.

بی آن که بترسم به آن دو زل زدم، امیدار بودم طلسم راسپوتین اثر کرده باشد و ما واقعا نامرئی شده باشیم.



-نه، این، جا هم نیستن.

یکی از نگهبان‌ها این را گفت و بعد هر دو نگهبان از خانه ی راسپوتین بیرون رفتند.

من و آندرا نگاهی به هم کردیم و نیشخند زدیم.

آندرا از جایش بلند شد:

-این یارو راسپوتین واقعا پدر به درد بخوریه!

لبخند زدم و در حالی که براندازش می‌کردم، سرم را تکان دادم.

آن لباس مشکی خیلی به او می‌آمد، جدی می‌گویم!

من هم از جایم بلند شدم و گفتم:

-پس این راسپوتین کی میاد؟ خیلی دوست دارم حرفاش رو بشنوم.

-برای این که تا وقتی بیاد حوصله‌مون سر نره، بیا یه بازی کنیم.

چشم‌هایم را تا ته باز کردم:

-بازی؟

-اوهوم، بیست سوالی.

روی تخت نشستم و گفتم:

-موافقم.

او هم کنارم نشست:

-اول تو بگو.

-باشه.



و بی‌درنگ گفتم:

- انتخاب کردم.

-زنده هست؟

-اوهوم.

-آدمه؟

-اوهوم.

-راسپوتین؟

-نه!

-همم... مرده؟

-نه.

-گاتل؟

-نچ!

-من؟

-نه!

-تامسین؟

-نه.

-آمم... مادرت؟

-نه احمق! مگه نگفتم زنده ست؟



-چرا چرا، یادم نبود، هوم... من می شناسمش؟

-آره!

-آماندا؟

-نه!

-هیله؟

-نه!

-هوف، خودت؟

در همان موقع درِ خانه باز شد.

خندیدم:

-آره، خودم!

صدای راسپوتین آمد:

-شما دوتا دارید چی کار می کنید؟

با لحن بی احساسی گفتم:

-وقت گذرونی.

راسپوتین به اتاق آمد و دست هایش را به هم کوبید.

بلافاصله نور سرخ رنگی گوشه ی اتاق ظاهر شد.



در نور سرخ رنگ، همه چیز به طرز عجیبی ترسناک و خطرناک به نظر می‌رسید، حتی صورت راسپوتین.

راسپوتین نگاه خصمانه‌ای به آندرا انداخت و بی مقدمه گفت:

-می‌دونی چرا درمانت کردم؟

آندرا متفکرانه گفت:

-به خاطر سارا؟

-نه، به خاطر این که بتونم خودم شکنجه‌ات کنم و دوباره همون بلاها رو سرت بیارم.

-عجب گیری افتادم من از دست شما سه تا برادر! مثل این که قرار نیست دست از

سر من بردارید نه؟

-نه، چون الان تنها گناه تو زنده بودن و برای خلاصی از شرش، هیچ چاره‌ای به جز

مرگ نداری.

-نمی‌فهمم.

-تو بدون این که خودت بخوای باعث شدی همه چی به هم بریزه؛ باعث شدی

برادرزاده‌هام با هم‌دیگه متحد بشن و به خاطر نجات تو، قید قوانین قبیله رو بزنن.

حتی یکی‌شون، اون یکی رو بکشه؛ تو باعث شدی آرگون تامسین رو که یکی از

بهترین و مفیدترین اعضای قبیله بود بکشه؛ تو باعث شدی قلب نیکولاس دوباره

بشکنه، چون اون حس می‌کنه الیزابت رو یه بار دیگه از دست داده. تو...

آندرا وسط حرفش پرید:

-بس کن دیگه! این چیزا به من ربطی نداره، من هیچ تاثیری توی این اتفاقا نداشتم!





- برای همین میگم گناه تو زنده بودنه! اگه همون اول مُرده بودی الان این جوری نمی شد!

پرسیدم:

- حالا مگه چی شده؟

- همه چی به هم ریخته؛ نگهبانا دارن دنبال آلوین (آرگون)، گاتل، مایکل و راسل می گردن. تامسین هم مُرده و تو هم تحت تعقیبی؛ قراره همه تون رو یه جا اعدام کنیم. تازه، اون وسط یه عده به خاطر سنگ های مایکل زخمی شدن و دو نفر زیر بارون سنگای اون، جونشون رو از دست دادن!

لحن راسپوتین آرام بود و شمرده شمرده حرف می زد، اما من می توانستم خشمش را حس کنم.

آرام گفتم:

- خب، بیا از این بحث صرف نظر کنیم، قرار بود برام از گذشته بگی.

راسپوتین سرش را تکان داد:

- اوهوم، یه لحظه چشمم به اون دوستت افتاد، عصبانی شدم.

نفس عمیقی کشید:

- خب، از کجا شروع کنم؟

- از همون جایی که مادرم خاطره نوشتنش رو قطع کرد، یعنی از وقتی رفت ایران.



-الیز راه فرار از این قبیله رو پیدا کرد و رفت؛ قصدش این بود که به یه کشور مسلمون بره تا بتونه مسلمون بشه و گناهایش رو جبران کنه. برای همین ایران رو انتخاب کرد چون شنیده بود از نظر فرهنگی خیلی غنی تر و بهتر از بقیه ی کشورهای مسلمونه.  
-خب؟

-وقتی اومد ایران، با یه زن به اسم ماهرخ آشنا شد. با انگلیسی دست و پا شکسته ای که ماهرخ بلد بود با هم حرف می زد؛ البته کم کم وقتی شروع به بحث راجع به مسائل مذهبی کردن و الیز از ماهرخ خواست بهش احکام اسلام رو یاد بده، توی این مراحل دیگه از ماهرخ کاری بر نمی اومد و اونا با کمک لیلا که دوست ماهرخ و یه معلم زبان انگلیسی بود، با هم حرف می زدند.  
-خب؟

-توی اون مدت، الیز و لیلا که مجرد بود، پیش ماهرخ که تازه از شوهرش جدا شده بود زندگی می کردن. چند روز بعد، یه دفعه الیز دل درد وحشتناکی گرفت و بردنش بیمارستان و تو به دنیا اومدی.  
مکشی کرد و ادامه داد:

-وقتی الیزابت تو رو دید، به سمت حمله کرد و خواست خفه ات کنه که من با ایجاد یه توهم دیداری وحشتناک، حواس اون رو از تو پرت کردم و نجاتت دادم.  
آندرا خنده ی تمسخرآمیزی کرد:

-وای چه پدر رمانتیکی!

راسپوتین لبخند زد:



-خفه شو آندرا... خب، داشتم می گفتم؛ مادرت یه بار دیگه هم سعی کرد تو رو بکشه  
 اما ماهرخ به موقع رسید و با الیز دعوا کرد و بهش گفت که حق نداره به تو آسیبی  
 برسونه، کلی هم باهاش دعوا کرد که تو چرا انقدر بی عاطفه ای و این حرفا. بعد از اون،  
 الیز تو رو به ماهرخ داد و گفت که تو رو ببره و به خاله ات، النور تحویل بده یا به النور  
 زنگ بزنه و بگه که بیاد تو رو ببره، اما ماهرخ تو رو پیش خودش نگه داشت و تصمیم  
 گرفت بزرگت کنه.

-خب!؟

-چند روز بعد، من رفتم سراغ الیز، بهش گفتم مثل بچه ی آدم برگرده سر خونه  
 زندگیش و بچهاش هم از ماهرخ پس بگیره، اما اون زیر بار نرفت. بعد، من...

خندید:

-کشتمش!

«و می دانستم که دیگر هرگز واکنشی نشان نخواهد داد.»

با تردید گفتم:

-کشتیش!؟

خندید:



-اوهوم، با قدرت‌های منحصر به فردم خفه‌اش کردم؛ می‌خوای همون بلا رو سر آندرا بیارم که ببینی چه طوری با قدرتم آدم می‌کشم؟

با ناراحتی گفتم:

-نه، ممنون، نیازی نیست.

خندید:

-خلاصه، بعد از اون ماهرخ تو رو مثل دختر خودش بزرگ کرد.

-اسمم رو هم ماهرخ گذاشت؟

-اوهوم، وقتی الیز سرگذشتش رو برای ماهرخ تعریف کرد، اون تصمیم گرفت اسمت رو بذاره سارا.

-و بعدش؟

-بعدش همه چی به خوبی و خوشی تموم شد البته تا مدتی، من تا چند ماه مواظبت بودم و دورادور حواسم بهت بود، اما وقتی دیدم ماهرخ چه قدر دوستت داره، خیالم راحت شد و دیگه کاری به کارت نداشتم؛ اما انگار نیکولاس هنوز کارت داشت! اون خیلی سعی می‌کرد با ایجاد توهم‌های دیداری و شنیداری عذابت بده، اما ماهرخ قدرت عجیبی داشت، یه جور سپر دفاعی که انگار نمی‌گذاشت اون آسیب‌ها به تو برسند. فکر می‌کنم به خاطر مؤمن بودنش بود. ایمان ماهرخ قدرتمندش کرده بود، خیلی قدرتمند!

لب‌هایش را با زبان تر کرد:



- تا وقتی ماهرخ زنده بود هیچ نیروی شیطانی نمی‌تونست بهت آسیب برسونه، اما بعد از رفتنش توهم‌های دیداری و شنیداری لحظه‌ای رهاش نمی‌کردن. اوایل منم نمی‌دونستم، تامسین بهم خبر داد که ماهرخ مُرده. تو اون گیر و ویر، من یه نامه از طرف مادرت برات نوشتم و تو رو کِشوندم کانادا.

چشم‌هایم را گرد کردم، پس آن نامه کارِ راسپوتین بود؛ چه طور نفهمیده بودم؟ آرام گفتم:

-دست‌خطت خیلی شبیه مامان ماهرخ بود.

خندید:

-من جعل‌کننده‌ی فوق‌العاده‌ای هستم دخترم، از اولش هم بودم! من قبل از این که رئیس قبیله بشم یه شعبده‌باز دوره‌گرد بودم، برای همین مهارت‌های من از اولش خیلی بیشتر از برادرام بود.

-چی شد که با شیطان ملاقات کردی؟

-بی‌خیال، اون داستان ربطی به تو نداره، ربطی به هیچکس نداره، حتی خودم! و ادامه داد:

-در هر صورت، تو الان این جایی.

-سوال منم اینه که چرا اینجام! چرا من رو کشوندی این‌جا؟

خندید:



-این سوالی بود که توقع داشتم خیلی زودتر ازم بپرسی، تو این جایی چون من بهت احتیاج دارم.

-به من؟

-البته! ما این جا به تو احتیاج داریم، برای جذب مُریدهای جدید!

-یه چیزی تو مایه‌های تامسین؟

-دقیقا!

-مجبور نبودی انقدر زحمت بکشی، من که در هر صورت آدمی مثل تامسین نمیشم.

-معلومه که نمیشی! تو باید از تامسین خیلی بهتر بشی!

-اما من می‌خوام برگردم خونه!

راسپوتین لبخند قشنگی زد و با مهربانی گفت:

-برگردی خونه که چی بشه دختر عزیزم؟ تو که آینده‌ای نداری! می‌خوای تنها بشینی تو خونه و رمانای عاشقانه بنویسی؟ رمان‌هایی راجع به عشق‌هایی که هیچ‌وقت واقعی نمیشن، هیچ‌کس عاشق تو نمیشه سارا! مردم دخترای افسرده رو دوست ندارن؛ تو تا آخر عمرت مجبوری تو دنیای رمانات زندگی کنی.

با خشونت گفتم:

-من نیازی به این که کسی عاشقم باشه ندارم!

-معلومه که نداری! اما بالاخره چی؟ می‌خوای تا آخر عمرت تک و تنها بشینی و کتاب بخونی و بنویسی؟ بعد هم بیفتی و بمیری، بدون این که کار هیجان‌انگیزی توی



زندگیت انجام داده باشی! اگه این جا زندگی کنی دست کم چند تا نگهبان و دوست و آشنا هستن که باهاشون حرف بزنی!

چیزی نگفتم و به زمین خیره شدم، دلم نمی خواست حرفش را گوش کنم اما راست می گفت.

آرام گفتم:

-شاید... حق با تو باشه!

و با تردید گفتم:

-من... فکر کنم که... این جا... بمونم.

آندرا فریاد زد:

-این اشتباه رو نکن! تو خودت آینده ی خودت رو می سازی، خودت باید برای خودت آینده درست کنی. یه زندگی جدید تو...

راسپوتین فریاد زد:

-تو یکی خفه شو!

و دستش را بلند کرد.

آندرا با حرکت سریعی خودش را کنار کشید و بعد، دست چپش را محکم با دست راستش گرفت.

راسپوتین با تعجب گفت:

-چه طور فهمیدی که باید جا خالی بدی؟



آندرا در حالی که دست دردناکش را می مالید گفت:

-دیگه یاد گرفتم هر وقت شما سه تا برادر دستتون رو می برید بالا، می خواید یه

نیرویی، انرژی چیزی پرت کنید سمتم!

راسپوتین خندید:

-اگه جا خالی نداده بودی الان به جای دستت، قلبت از کار افتاده بود.

و بعد با حالت جدی به من نگاه کرد:

-می مونی یا نه؟

-نمی دونم، بذار فکر کنم.

-می دونی دختر عزیزم، تو هم مثل مادرت خیال می کنی که حق انتخاب داری، ولی

باور کن نداری. مثلاً اگه من همین الان اون دوست مو سیاهت رو بکشم و بعد هم

تهدید کنم که رامین رو هم می کشم، می تونی قبول نکنی که این جا بمونی؟

چیزی نگفتم و با غیض نگاهش کردم.

-خب، امتحانش مجانبه.

و ناگهان ناپدید شد.

من و آندرا با تردید به هم نگاه کردیم.

بعد هر دو با سرعت به طرف در خانه دویدیم و خودمان را به آن رساندیم.





دستم را به طرف در بردم و آن را به طرف خودم کشیدم، اما در باز نشد.

فریاد زدم:

-لعنتی، قفله!

آندرا گفت:

-این یه درِ چوبیه، خیلی راحت میشه شکستش!

و اتاق را از نظر گذراند:

-مثلا با اون!

قبل از آن که ببینم به چه چیزی نگاه می کند، آندرا به طرف عقب کشیده شد و بعد

راسپوتین در حالی که او را در آغوش گرفته بود ظاهر شد.

آرام گفت:

-بابت غیبتم عذر می خوام، رفته بودم یه خنجر تیز پیدا کنم.

بعد خنجر بزرگی را از داخل کمرش، دقیقا از داخل کمرش بیرون کشید.

به خون های روی خنجر نگاه کرد:

-خون خوش رنگی دارم، نه؟

من هم به خون روی خنجر نگاه کردم، یک خون سیاه و غلیظ.

آندرا داشت راسپوتین را گاز می گرفت، لگد می پراند، مشت می زد و به شدت تکان

می خورد، اما راسپوتین هیچ واکنشی نشان نمی داد، انگار هیچ چیز را احساس

نمی کرد.



-خب، از کدوم عضو بدنش شروع کنیم؟

و نیشخند زد:

-نظرت راجع به دست راستش چیه؟ من واقعا خالکوبیای روی دستش رو دوست دارم!

یا شایدم یکی از پاهاش؟!

-اون رو بذار زمین مرتیکه!

-آ آ، شرمنده.

و چاقو را روی گلوی آندرا گذاشت:

-خب، نظرت؟

-خ... خیلی خب. اگه اون رو... ولش کنی... می مونم...

درست همان موقع صدای ضربه‌هایی که به در می خورد، در اطرافمان طنین انداخت.

آندرا فریاد زد:

-نشیدی چی گفت؟ گفت، اگه ولم کنی! نمی‌خوای ولم کنی؟

صدای در زدن مجددا در حال پیچید.

راسپوتین نیشخند زد:

-چرا، الان ولت می‌کنم. ولی قبلش...

و چاقو را تا دسته در سینه‌ی آندرا فرو کرد:

-می‌خواستم چاقوم رو بهت یادگاری بدم!

بعد، آندرا را رها کرد و او روی زمین افتاد.



چشم‌هایم گرد شده بود.

فقط توانستم یک کلمه بگویم:

-نه!

راسپوتین لبخند زد.

جیغ زدم:

-نه! نه! نه! نه!

و کنار آندرا زانو زدم:

-نه تو نباید بمیری، تو نباید بمیری.

لبخند بی‌رمقی زد:

-من از هفته‌ی پیش تا حالا چهار پنج بار از دست مرگ فرار کردم! ولی بالاخره گیر افتادم.

گریه کردم:

-نه، نباید بمیری.

و به سمت راسپوتین برگشتم:

-نجاتش بده! تو رو خدا نجاتش بده!

راسپوتین فقط لبخند زد.



جیغ زدم:

-دختر خوبی میشم، مثل تامسین، بهتر از تامسین! اصلا هر چی تو بگی! دیگه فرار نمی‌کنم، قول میدم... دختر خوبی میشم، فقط نجاتش بده، نذار آندرا بمیره.

راسپوتین باز هم خندید:

-هوم.

گلویم از شدت فریادهایم گرفته بود، اما من بلندتر از قبل فریاد زدم:

-نجاتش بده راسپوتین!

صدای فریادم تمام خانه را لرزاند.

راسپوتین با ناراحتی گفت:

-دیگه دیر شد، دخترم.

سرم را برگرداندم، آندرا به روبه‌رو خیره شده بود و پلک نمی‌زد.

با تردید گفتم:

-آ...آندرا؟

هیچ واکنشی نشان نداد.

جیغ زدم:

-آندرا!

ولی باز هم واکنشی نشان نداد و می‌دانستم که دیگر هرگز واکنشی نشان نخواهد داد.



وقتی ردّ نگاهش را گرفتم، متوجه شدم که به درِ خروجی نگاه می‌کند؛ به کسی که جلوی در ایستاده بود، به مامان ماهرخ!

« من تو تمام زندگیم فقط یه دوست واقعی داشتم و اونم پنج دقیقه است که دیگه نفس نمی‌کشه!»

از جایم بلند شدم و با تعجب گفتم:

-مامان ماهرخ؟

مامان ماهرخ لبخند زد و سر تکان داد.

بعد گفت:

-خب راسپوتین من اومدم که ندارم بیشتر از این به دخترم آسیب برسونی!

نگاهم به لباس، هایش افتاد، لباس‌هایش بیشتر شبیه زره جنگی بود تا لباس!

پوتین‌های ساق بلند چرمی، پیراهن بلندی که تیخ‌های ریز و زیادی روی آن چسبیده بود و البته روسری سرمه‌ای رنگی که تمام موهایش را پوشانده بود.

مامان ماهرخ به طرز عجیبی خوش‌هیكل و جوان شده بود، انگار به ده سال پیش برگشته بود!



دلم می خواست بدوم و محکم بغلش کنم، اما به دو دلیل این کار را نمی کردم؛ اول این که دلم نمی خواست تیغ های لباسش سوراخ سوراخ کند و دوم این که بیش از اندازه متعجب و متحیر بودم!

راسپوتین با تعجب گفت:

-تو مگه نمرده بودی؟

-خب نه! مجبور بودم یه مدت دخترم رو تنها بذارم تا زمانش برسه.

-زمان چی برسه؟

-زمان نابودی تو و قبیله ات!

راسپوتین با خشم آشکاری گفت:

-تو... چی هستی ماهرخ؟

مامان ماهرخ نیشخند زد:

-یه جور پلیس! پلیسی که دنیا رو از شر آدمایی مثل تو خلاص می کنه!

و خندید:

-من تمام قدرت هایی که تو داری رو دارم؛ تو اونا رو از راه شیطانی به دست آوردی و من از راه درست! بنابراین ما باید یه نبرد کوچولو بین خیر و شر داشته باشیم.

درست همان موقع تصمیم گرفتم حرف بزنم. اولین چیزی که بعد از دو سال به مادرم گفتم این بود:

-مامان، می تونی آندرا رو زنده کنی؟



-متاسفم دخترم! اون دیگه زنده نمیشه! روحش از جسمش جدا شده و دیگه نمیشه روح و جسمش رو به هم برگردوند.

آهی کشیدم و سرم را تکان دادم.

راسپوتین به مامان ماهرخ گفت:

-چه جوری پیدام کردی؟

-از اول گمت نکرده بودم که پیدات کنم! از همون موقعی که الیزابت رو دیدم و تصمیم گرفتم یه جوری خدمتت برسم و تو الیزابت رو کشتی تا نتونه آدرس اینجا رو بهم بده! و به من نگاه کرد:

-مادر واقعی تو در حالی مُرد که داشت سعی می کرد بگه چه جوری می تونم پیام این جا، ولی وسط حرفش، یهو یه نیروی عجیب از ناکجا آباد پیدا شد و اون رو کشت. پس راسپوتین دروغ گفته بود که مادرم را به خاطر این که حاضر نشده بود به قبيله برگردد کشته بود!

مامان ماهرخ دوباره به راسپوتین نگاه کرد:

-بعد از اون، من بی صبرانه منتظر بودم که تو به علایم حیاتی نشونه بدی، منتظر بودم که بفهمم کجایی، اما نشد! برای همین مجبور شدم نقش یه مُرده رو بازی کنم تا بتونم پیدات کنم!

راسپوتین خندید:

-تو خیلی زرنگی ماهرخ! تو زرنگ ترین زنی هستی که تا حالا دیدم!

-اوه، ممنون!



بعد به من نگاه کرد و گفت:

-تو برو بیرون تا ما به صحبت کوچیک با هم داشته باشیم.

بی هیچ حرفی به مامان ماهرخ نگاه کردم.

ناگهان صدایی در ذهنم گفت:

-دلم برات تنگ شده بود دختر گلم!

از جا پریدم و با تعجب به مامان ماهرخ نگاه کردم. صدا گفت:

-ضایعش نکن دیگه! راسپوتین می تونه افکار رو بخونه، ولی مال من رو نمی خونه چون

من افکارم رو در برابرش ایمن کردم.

با تردید گفتم:

-چ... چه باحال.

-آره باحاله، الان نمی تونم چیزی رو برات توضیح بدم چون ممکنه اون بشنوه. فعلا برو

سراغ گاتل و بقیه، پیداشون کن و نذار به سرنوشت این دوستت دچار بشن!

-چه جوری؟

-ببین سارا، تو دختر راسپوتینی. تو قدرتای منحصر به فردی داری که هیچ کدوم از

عموزاده‌ها ندارن؛ چون راسپوتین زن قدرت رو به تو منتقل کرده؛ پس برو و مطمئن

باش که از پس همه‌ی مشکلات بر میای!

-امیدوارم.

این را گفتم و به طرف در خروجی رفتم.





راسپوتین گفت:

-خب، تماس های ذهنی تون تموم شد؟

مامان ماهرخ لبخند دندان نمایی زد:

-البته!

در را باز کردم و از خانه بیرون رفتم.

بعد چشم هایم را بستم و روی هم فشار دادم. می خواستم از قدرت هایی که داشتم و خودم خبر نداشتم استفاده کنم.

نمی دونم چه طور، اما حسی به من گفت که اگر می خواهم آن ها را پیدا کنم، باید بروم وسط جنگل و یکراست بیچم سمت چپ.

خوب می دانستم حسی که این حرف را به من زد یک حس قدرت مند و عجیب است، حسی که تا آن موقع در وجودم نبود!

خواستم به حرفش گوش بدهم که چشمم به چند نفر افتاد، آن ها همه لباس هایی شبیه به لباس های مامان ماهرخ به تن داشتند و با دقت به اطراف نگاه می کردند.

چشمم را بین جمعیت گرداندم و با دیدن تنها دوستی که در دنیای بیرون از قبیله داشتم گفتم:

-شهرزاد؟

شهرزاد خندید و به سمتم آمد.

در حالی که لبخند پررنگ و عمیقی روی لب هایش بود گفت:



-حالت چه طوره دختر جناب راسپوتین؟

با تعجب گفتم:

-تو، این جا چی کار می کنی؟

-من و بقیه ی کسایی که این جا هستیم نیروهای پشتیبان مادرتیم، ما وظیفه داریم  
اگه کار به جاهای باریک کشید بریم کمکش و راسپوتین رو از بین ببریم.

-شماها، کی هستید؟

-ما یه گروهیم که مادرت، یعنی ماهرخ خانوم ما رو تاسیس کرد. راسپوتین از راه بد به  
قدرت های ماورایی رسید و ما از راه رسیدن به عرفان و یه جورایی از مسیری که به خدا  
منتهی می شد. مادرت به ما یاد داد که قدرت هاش رو چه جوری به دست آورده و ما  
بعد از این که قدرت هامون رو به دست آوردیم شروع به گشتن کردیم تا این قبیله رو  
پیدا کنیم.

درست همان موقع بی سیمی که در دست شهرزاد بود صدا داد:

-شهرزاد؟

-بله لیلا خانوم؟

-نیکولاس رو پیدا کردیم، با سه تا از نیروها بیاید این جا!

-بله، حتما.

و به طرف بقیه ی نیروها، که تقریبا همه شان مرد بودند، نگاه کرد:

-سه نفر با من بیان!

بعد نگاهی به من کرد و لبخند زد.



آرام گفتم:

-پس، یعنی تو واقعا دوست من نبودی؟ یعنی فقط به خاطر این که نگذاری وقتایی که پیش مامان ماهرخ نبودم اعضای این قبیله بهم آسیب برسونن دوستم بودی؟ یعنی...

-نه، این جووری نیست، من واقعا دوستت بودم.

-اما دوست بودن با من یه وظیفه بود که تو باید انجام می دادی!

-سارا.

فریاد زدم:

-وظیفه بود مگه نه؟

شهرزاد آهی کشید و بعد از یک مکث کوتاه، سرش را به علامت تایید تکان داد.

آرام گفتم:

-پس با این حساب من تو تمام زندگیم فقط یه دوست واقعی داشتم و اونم پنج دقیقه است که دیگه نفس نمی کشه!

در حالی که اشک می ریختم از شهرزاد و بقیه دور شدم و به جایی رفتم که عموزاده هایم بودند.

خیلی زود به آن جا رسیدم، شاید به خاطر این که حواسم به هیچ چیز نبود و فقط گریه می کردم، شاید هم به خاطر قدرت های جدیدم بود. در هر صورت، اهمیت چندانی ندارد!

بالاخره خودم را به آن ها رساندم و آرام گفتم:

-بچه ها...



گاتل روی زمین نشسته بود و زانوهایش را بغل کرده بود، مایکل مثل یک خفاش از درخت آویزان بود، راسل مشغول خوردن یک ساندویچ فلافل بود و آرگون زیر لب آواز می خواند.

دوباره گفتم:

-هی.

راسل اولین کسی بود که متوجه آمدنم شد.

آرام گفتم:

-پس تو هنوز زنده ای؟

گاتل با دیدنم پرسید:

-سارا، همه چی خوبه؟

سرم را پایین انداختم.

-آندرا کجاست؟

یک قطره اشک از چشمم پایین چکید.

آرگون گفتم:

-دیدی گفتم همیشه کاری برایش کرد؟ اون زخمای عمیق کار دستش داد!

هق هق کنان گفتم:



-اگه به خاطر زخماش می مرد جیگر من این جووری آتیش نمی گرفت! آندرا خوب شده بود، نه تب داشت نه زخمی بود...ولی راسپوتین کشتش!

گاتل با تعجب گفت:

-راسپوتین؟

اشک، هایم را پاک کردم:

-آره، با خنجر!

توقع داشتم درباره ی جزئیات ماجرا سوال پیچم کند، اما گاتل چیزی نگفت و فقط آه کشید.

مایکل از بالای درخت گفت:

-هوم، خدا بیامرزه!

راسل پرسید:

-مامانت رو دیدی؟

-هان؟

-مادر خوندهات این جا بود، دیدیش؟

سرم را به علامت بله تکان دادم.

راسل گفت:

-به ما گفتن تا وقتی که بهمون نگفتن می تونیم از قبیله بریم بیرون، این، جا بمونیم.

-یعنی بعدش می تونیم بریم بیرون؟



آرگون گفت:

-البته.

نگاهم برای چند لحظه به آرگون خیره ماند. بعد گفتم:

-راستی آرگون، تو چرا تامسین رو کشتی؟

شانه‌هایش را بالا انداخت:

-چون اعصابم رو خورد می‌کرد.

-یعنی چی؟!

-هیچی، می‌خواستم پیام پیش تو و اون دوستت رو درمان کنم که زرتی پرید جلوم و گفت می‌خواد باهام بیاد؛ منم بهش گفتم یه خائن عوضیه و گورش رو گم کنه، اونم زد زیر گریه و گفت این‌طور نیست. منم با چاقوی جیبیم کارش رو یه سره کردم!

-تو چاقوی جیبی داری؟

ابروهایش را بالا داد:

-معلومه، همه دارن!

گاتل گفت:

-حالا تو بگو آندرا چه جوری مُرد.

سرم را تکان دادم و همه چیز را از اول برایش تعریف کردم.

اوایل صدایم فقط غمگین بود، اما اواخر تعریف کردنم، اشک می‌ریختم و هق‌هق می‌کردم.



گاتل هم با حالت غمزده‌ای به روبه‌رو خیره شده بود و آرگون فقط به من خیره شده بود.

وقتی حرف‌هایم تمام شد، آرگون گفت:

-توی یه کتاب خوندم آدما وقتی دوستاشون رو از دست میدن خیلی ناراحت و غمگین میشن.

بعد، گفت:

-تو یه کتاب دیگه هم خوندم که وقتی یه آدم خیلی غمگینه، دلش می‌خواد یه نفر بغلش کنه و بهش بگه همه چی درست میشه.

بعد با حرکات آرام و منظمی مثل یک ربات از جایش برخاست و به طرفم آمد؛ من را در آغوش گرفت و با لحن بی‌احساسی گفت:

-همه چی درست میشه سارا.

از حالتش خنده، ام گرفت و پقی زدم زیر خنده، راسل و گاتل هم نیشخند زدند. نمی‌دانم چه احساسی بود، اما به طرز عجیبی حس می‌کردم که آرگون را دوست دارم؛ آرگون با تمام عجیب و غریب بودن‌هایش، صاف و ساده بود و هیچ نقابی روی چهره‌اش نداشت.

قبل از آن که بتوانم خودم را از آغوش آرگون بیرون بکشم، صدای مردانه‌ای گفت:

-خب، همه چی تموم شد، وقتشه که بریم.

همه با هم از جایمان برخاستیم.

با تعجب گفتم:



-تموم شد؟ یعنی واقعا؟

مردی که روبه‌رویمان ایستاده بود و هیکل عضلانی داشت گفت:

-بله، دو تا از نیروهامون رو از دست دادیم و خانم ماهرخ هم به شدت زخمی شدن،  
اما به جز اون، همه چی خوبه.

گاتل گفت:

-همه چی خوبه یعنی چی؟

-خب، راسپوتین، کارلوس و نیکولاس به قتل رسیدن!

من و عموزاده‌هایم با تردید و تعجب به هم نگاه کردیم.

مرد گفت:

-نمی‌خواید با ما بیاید؟ یادتون باشه اگه مقاومت کنید ممکنه مجبور بشیم شما رو  
هم بکشیم.

راسل با لحن تحقیرکننده‌ای گفت:

-انگار شماها خیلی از آدم کشتن خوشتون اومده!

بعد همه با هم به دنبال مرد عضلانی به راه افتادیم.

«می‌دونم احمقانه هست ولی من هنوزم هر لحظه حس می‌کنم ممکنه چشمتا رو

باز کنی و بگی: هاها، من هنوز زنده‌ام!»





قبل از آن که سوار وَن شوم و برای همیشه آن قبیله را ترک کنم، به سراغ جسد خونین راسپوتین رفتم و نگاهش کردم.

منکر این که دلم برایش می سوخت نمی شدم، اما وقتی به بلایی که سر آندرا آورد فکر می کردم، با تمام وجود از مرگش خوش حال می شدم.

با این حال، می دانستم که دیگر هیچ چشمی به آن سبزی و آن قشنگی در این دنیا پیدا نخواهد شد.

مامان ماهرخ دستش را روی شانهام گذاشت:

-دلت براش تنگ میشه؟

بدون این که زحمت بلند کردن سرم را به خودم بدهم جواب دادم:

-نمی دونم، فکر نکنم!

خندید و گفت:

-کشتنش خیلی سخت بود، ما دو تا از نیروهامون رو از دست دادیم، منم یه دستم رو از دست دادم.

سرم را بلند کردم و به دست چپ غرق خون مامان ماهرخ نگاه کردم که از شاناه به پایین، قطع شده بود؛ با بغض دستم را بلند کردم و روی آستین خالیش کشیدم.

با صدای لرزانی گفتم:

-نمی تونی درستش کنی؟

آرام گفت:

-نه، ولی مهم نیست.



با ناراحتی گفتم:

-کاش موقع مبارزه تون منم بودم.

-اتفاقا بهتر که نبودى، فکر نکنم دیدن مبارزه ی خونین پدر واقعی و مادر خونده ی آدم با هم دیگه، حس خوبی به یه دخترِ جوون بده!

سرم را تکان دادم و به طرف جسد آندرا رفتم. چشم‌هایش هنوز باز بود و جوری به روبه‌رو خیره مانده بود که انگار هنوز جان داشت.

دستم را روی چشم‌هایش کشیدم و آنها را بستم.

بعد تن زخمیش را بلند کردم و در آغوشم فرو بردم.

آرام گفتم:

-کاش همین الان زنده می‌شدی؛ می‌دونم احمقانه هست ولی من هنوزم هر لحظه حس می‌کنم ممکنه چشمت رو باز کنی و بگی: هاها، من هنوز زنده‌ام!

اشک‌هایم را پاک کردم:

-دلم برات تنگ میشه آندرا، برای اون نگاه سرد و بی‌احساست، صدای قشنگت، دستای همیشه سردت، دلم برای همه ی چیزایی که با خودت بردی تنگ میشه.

بعد از جایم بلند شدم و به دنبال مامان ماهرخ به راه افتادم.

طولی نکشید که به مقصد رسیدیم، جایی که دو تا وَن نقره‌ای رنگ پارک شده بودند.

در یکی از و ن‌ها نیروهای مامان ماهرخ نشسته بودند و در و ن دیگر راسل، گاتل، آرگون و مایکل.



وارد ون بعدی شدم و در آن نشستم.

آرام گفتم:

-اینا راه خروج از قبیله رو پیدا کردن؟

آرگون شانهایش را بالا انداخت:

-وقتی راسپوتین مرده باشه اینجا هیچ فرقی با یه جنگل معمولی نداره!

سرم را تکان دادم و از شیشه به بیرون خیره شدم.

به درختانی نگاه کردم که با سرعت از کنارم رد می شدند و کم کم منظره ی شهر جلوی چشمانم آشکار شد.

گاتل و مایکل هیجان زده بودند و از ذوق، جیغ و داد می کردند.

آن ها به مغازه ها نگاه می کردند، مردم را به هم نشان می دادند و کنجکاوانه درباره ی چیزهایی که می دیدند، از راسل و آرگون سوال می کردند.

من سکوت کرده بودم و هیچ حرکتی نمی کردم؛ دوباره احساسی شبیه به بی حسی محض به سراغم آمده بود، جوری که نمی دانستم خوش حالم یا نه.

راننده ی ون بدون این که هیچ واکنشی به شوق و شادی گاتل و مایکل نشان بدهد، همچنان می راند.

بعد از مدتی نسبتاً طولانی، بالاخره جلوی خانه ی خاله النور پارک کرد و گفت:

-پیاده بشید.

چشمم به ون دیگری افتاد که کنار خانه ی النور پارک شده بود. از قرار معلوم، نیروهای مامان ماهرخ زودتر از ما به آن جا رسیده بودند.



وقتی راننده زنگ در را به صدا در آورد، در بلافاصله باز شد و همه با هم وارد خانه‌ی خاله النورِ مرحوم شدیم.

لی لی دست به سینه جلوی در ایستاده بود و به ما نگاه می‌کرد.

با دیدن من لبخند زد:

-آه، سلام سارا!

یاد ملاقات قبلی‌مان افتادم. سری تکان دادم و گفتم:

-تو از قضیه‌ی اون قبیله خبر داشتی؟

-اوهوم، خانم النور قبل از مرگش یه چیزایی بهم گفته بود؛ یکی دو روز قبل از این که

تو بیای و زنگ در رو بزنی هم کارلوس اومده بود این جا و تهدیدم کرده بود که اگه

چیزی راجع به اون قبیله بهت بگم، من رو می‌کشه؛ بعد هم گفت که هر وقت وقتش

برسه، پیدات می‌کنه و تو رو با خودش می‌بره.

-از اون روز که اومدم این، جا چه قدر می‌گذره؟

-حدود دو هفته.

-پس با این حساب، آماندا و مارتین تا الان خیلی نگران شدن.

این را گفتم و قبل از این که لی لی بپرسد آماندا و مارتین چه کسانی هستند، وارد

خانه شدم.

باید هر چه زودتر سراغ آماندا و مارتین می‌رفتم و به آن‌ها می‌گفتم که دیگر منتظر

آندرا نباشند. خبر تلخی بود، اما می‌دانستم که اگر این خبر را به آماندا ندهم، تا آخر

عمرش منتظر برگشتن خواهری می‌شود که دیگر هیچ‌وقت بر نمی‌گردد!



خودم را به اتاقی رساندم که مامان ماهرخ و بقیه ی نیروهایش نشستند و حرف می زدند.

مامان ماهرخ ایستاده بود و برایشان سخنرانی می کرد:

-راسپوتین فعلا جسمش رو از دست داده، اما به زودی یه جسم واسه خودش دست و پا می کنه و دوباره برمی گرده، این بار قوی تر و دقیق تر از قبل.

یکی از نیروها که پسر بیست و یکی دو ساله ای بود، خندید:

-مثل لُرد و لدمورت توی رمان هری پاتر؟

مامان ماهرخ نگاه بدی به او انداخت و گفت:

-من کاملا جدی می گم، راسپوتین تا یه هفته ی دیگه جسم جدیدی پیدا می کنه.

یکی از نیروها گفت:

-پس باید دوباره بکشیمش؟

-نه، یه راه حل دیگه هم هست، ولی اون راه حل می تونه همه چیز رو توی جهان به هم بریزه.

پسر جوانی که در ابتدا به هری پاتر اشاره کرده بود، گفت:

-مثل اتفاقی که تو قسمت آخر رمان نبرد با شیاطین افتاد؟

مامان ماهرخ اخم کرد:

-اگه جلوی زبونت رو نگیری ممکنه اتفاقی بدی برات بیفته.

یکی از نیروها گفت:



-حالا باید چی، کار کنیم رییس؟

مامان ماهرخ آه کشید:

-بعدا بهتون میگم بعدا!

و به من که جلوی در ایستاده بودم گفت:

-با من کاری داری سارا جان؟

سرم را تکان دادم:

-می خوام برم پیش خانواده ی آندرا، می خوام بهشون بگم که دیگه منتظرش نباشن.

مامان ماهرخ آرام گفت:

-زود برگرد.

و سرش را با غصه پایین انداخت، حس می کردم چیزی را از من پنهان می کند، چیزی

که دانستنش من را ناراحت می کند.

\*\*\*

يك داستان ترسناك تخیلی چند جلدی از «دارن شان»

از خانه بیرون رفتم و شروع به راه رفتن کردم.

خانه ی آماندا خیلی دور بود، اما می دانستم انرژی لازم برای رفتن تا آن، جا را دارم و به

طرز عجیبی کاملاً می دانستم که خانه، ی آماندا کجاست!

فکر کردم: نیروهای فراطبیعی و ارثیِ راسپوتینه،



و به راه افتادم.

چند دقیقه بعد، خودم را روبه روی خانه ی آماندا دیدم.

لبخند نصفه نیمه ای زدم و به این فکر افتادم که این نیروها چقدر جالب اند!

بعد دستم را جلو بردم و در زدم.

-کیه؟

صدای آماندا بود.

-منم، سارا.

آماندا با صدای ذوق زده ای گفت:

-بیا بالا!

و در را با آیفون باز کرد.

وارد خانه شدم و از پله ها بالا رفتم، بعد به واحد آماندا رفتم و گفتم:

-سلام.

-آندرا کجاست؟

هیچ واکنشی نشان ندادم، لعنتی! کاش خودم را برای چنین موقعیتی آماده کرده بودم!

آماندا یقه ی لباسم را گرفت و فریاد زد:

-آندرا کجاست سارا؟

چشم هایم پر از اشک شد، سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم.



در همان موقع، کس دیگری زنگ در را به صدا در آورد. آماندا به طرف آیفون رفت و گوشی را برداشت:

-کیه؟

طرف مقابل جوابی داد که آماندا در را باز کرد.

بعد دوباره به من نگاه کرد:

-چه بلایی سر خواهرم اومده سارا؟

بعد با بغض گفت:

-باهاش چی کار کردی؟

-من، کاریش نداشتم؛ الانم اومدم که همه چی رو...

صدای مردانه‌ای وسط حرفم پرید:

-سلام.

نگاهی به صاحب صدا انداختم؛ مرد سی و چند ساله‌ای با قد متوسط که کاپشن چرمی سیاه و شلوار کتان مشکی به تن داشت؛ کفش‌هایش هم سیاه و واکس خورده بود و اگر موهایش جوگندمی و چشم‌هایش عسلی نبود، به نظر می‌رسید ورژن مذکر آندرا باشد!

آماندا به آن مرد گفت:

-ایشون همون دختریه که، آخرین بار با آندرا دیده شد.

مرد با سوءظن نگاهم کرد:





-چه بلایی سرش آوردی؟

قبل از آن که چیزی بگویم به طرفم حمله کرد و من را روی زمین پرت کرد.

فریاد زد:

-دِ بنال دیگه لامصب!

و دستش را بالا برد تا من را بزند.

آماندا فریاد زد:

-اسپیس!

و او را از روی من بلند کرد:

-سارا همین الان همه چی رو توضیح میده، مگه نه؟

سرم را به علامت تایید تکان دادم.

آماندا گفت:

-پس بیاید بشینیم تو هال و سارا برامون همه چی رو تعریف کنه!

دقایقی بعد، هر سه روی مبل های هال نشسته بودیم. اسپیس هنوز هم با حالت

خصمانه ای نگاهم می کرد.

دهانم را باز کردم و شروع کردم.

همه چیز را گفتم، از مرگ مامان ماهرخ تا مرگ آندرا.

وقتی سکوت کردم، اسپیس فریاد زد:

-ما رو مسخره کردی؟ می کشمت عوضی! معلوم نیست چه بلایی سر آندرا آوردی!



آماندا وسط هق هقش گفت:

-اسپیس!

اما اسپیس بلندتر فریاد زد:

-آندرا تو رو تو خونه‌اش پناه داد، همه جوهره بهت کمک کرد، آوردت این‌جا، بعد تو...  
توی بی چشم و رو معلوم نیست چه بلایی سرش آوردی و حالا هم داری این داستان  
مسخره رو تحویل ما میدی؟

آماندا جیغ زد:

-اسپیس!

و گریه‌کنان گفت:

-اون راست میگه! قبیله‌ی گناهکاران واقعا وجود داره!

اسپیس پوزخند زد:

-توقع نداشتم انقدر احمق باشی آماندا!

-تو از هیچی خبر نداری!

و شروع به حرف زدن کرد. به خاطر گریه کردن، حرف‌هایش چندان واضح نبود، با این  
حال من می‌فهمیدم چه می‌گوید:

-وقتی آندرا... حدود یه سالش بود... مادرش... به قبیله‌ی گناهکاران پیوست... پدرش  
هم با مادر من ازدواج کرد... من اون موقع... شیش سالم بود... همه چی رو یاد  
مونده... ولی آندرا... اون هیچ‌وقت این قضیه رو نفهمید...  
از شدت گریه نفسش بند آمد.



اسپیس گفت:

-حالت خوبه آماندا؟

سرش را تکان داد:

-آندرا هیچ وقت نفهمید که... چرا مامانمون اون رو دوست نداشت... اون همیشه فکر می کرد... فکر می کرد دختر بدیه... همیشه فکر می کرد تقصیر اونه که... مادرم انقدر از اون و رفتارش بدش میاد... خواهر بی چاره ی من!  
باز هم گریه اجازه ی حرف زدن را از او گرفته بود.

با بغض گفتم:

-من دیگه کم کم برم.

بعد از جابم برخاستم و پیش از آن که اسپیس یا آماندا بتوانند واکنشی نشان بدهند، از آن جا رفتم.

وقتی به جلوی در رسیدم، به طرزی ناگهانی به طرف پشت سرم برگشتم و گفتم:

-اسپیس... آندرا گفت بهت بگم آهنگی که داشتین با هم می ساختین و نصفه موند رو کامل کنی و آماندا، آندرا گفت به تو هم بگم زندگی بدون یه خواهر نصفه نیمه که فقط سالی دو سه هفته می بینیش کار سختی نیست.

بعد، برای آخرین بار نگاهی به چهره های غمگین و ماتم زده شان انداختم و از خانه ی آماندا بیرون رفتم.

«من تمام اون مریدهای لعنتی مادرت رو کشتم. جالبه، نه؟»



وقتی به خانه رسیدم، متوجه شدم راسل و عموزاده‌هایم به سختی مشغول بحث و تبادل نظرند.

به طرفشان رفتم و پرسیدم:

-چی شده؟ دارید راجع به چی حرف می‌زنید؟

مایکل گفت:

-آرگون وقتی داشته از جلوی در اتاق مادرخوندهات و نیروهایش رد می‌شده، شنیده که داشتن راجع به برگردوندن زمان صحبت می‌کردن.

دهانم باز ماند:

-برگردوندن زمان؟

گاتل گفت:

-اوهوم! می‌خوان برگردن به زمان قدیم و کاری کنن که راسپوتین و برادرش از اولش به دنیا نیان!

با تعجب گفتم:

-مگه فیلم علمی تخیلیه؟ مگه همچین چیزی ممکنه؟

راسل گفت:

-گوشای آرگون هیچ‌وقت اشتباه نمی‌کنن، وقتی میگه اینا رو شنیده یعنی شنیده!



فکر کردم: "چه پسر بی نظیریه! یادم باشه به تمام حسن هاش، شنوایی فوق العاده رو هم اضافه کنم."

باورم نمی شد، اما انگار داشتم جدی جدی عاشق می شدم!  
گفتم:

-حالا شما خودتون رو کنترل کنید، من بعدا درباره اش از مامان ماهرخ می پرسم.  
راسل به آرامی گفت:

-فکر نکنم حقیقت رو بهت بگه.  
و دیگه هیچ چیز نگفت.

چند دقیقه بعد، لی لی به سراغم آمد و گفت:  
-مامانت کارت داره، روی پشت بوم منتظرته.  
با تعجب گفتم:

-پشت بوم؟!!

سرش را تکان داد:

-آره، کارش خیلی مهم بود، برای همین می خواست یه جای ساکت و امن ببینت.  
سرم را تکان دادم و چشم هایم را بستم. فقط کافی بود فکر کنم تا بفهمم پشت بام  
خانه دقیقا کجاست و چه طور می توانم پیدایش کنم.



از جایم بلند شدم و یکراست به طرف پشت بام رفتم. از پله‌ها بالا رفتم و خودم را به مامان ماهرخ رساندم که لب پرتگاه ایستاده بود و به پایین نگاه می‌کرد. آستین خالی دست راستش در باد تکان می‌خورد و قلب من را به درد می‌آورد.

-مامان.

سرش را به طرفم برگرداند و لبخند غمگینی زد:

-سلام دخترم.

وارد پشت بام شدم و در را پشت سرم بستم، پشت بام پر از برف بود و همچنان برف می‌بارید.

مامان ماهرخ لبخند زد:

-اولین برفِ امسالِ کانادا، خیلی وقت بود منتظر برف بودم؛ نمی‌دونم امسال چرا انقدر دیر برف اومد!

آرام گفتم:

-کاری که شما با من داشتید درباره‌ی برف نبود، نه؟

-خب، نمی‌دونم چه طور باید برات بگم...

-درباره‌ی برگشت زمان و این حرفاست؟

با وحشت گفت:

-تو از کجا می‌دونی؟



لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

-ببین سارا، تنها راهی که میشه جلوی برگشتن راسپوتین و تشکیل دوباره ی اون قبیله رو گرفت اینه که زمان رو به عقب برگردونیم و راسپوتین رو در زمانی که هنوز نامیرا نشده بود بکشیم؛ این کار غیرممکن نیست، چون یه قدرت مثبت و یه قدرت منفی با هم می تونن همه کاری بکنن.

-یعنی قدرت من و شما؟

-دقیقا، من و تو می تونیم زمان رو برگردونیم و از به دنیا اومدن راسپوتین و برادرش جلوگیری کنیم؛ مثلا پدر و مادرشون رو بکشیم یا نگذاریم با هم آشنا بشن و ازدواج کنن.

سری تکان دادم و گفتم:

-خب؟

-تنها مشکل اینه که در اون صورت، دیگه نه تو به وجود میای و نه هیچ کدوم از عموزاده هات.

-و اون وقت چه بلایی سر روح های ما میاد؟

-شما در زمان گم میشید، هیچ کس نمی دونه چه بلایی سرتون میاد. ممکنه توی همون دوران وارد جسم های جدیدی بشید، یا توی زمان کنونی وارد جسم های جدید بشید و یا ممکنه نابود بشید. هیچ چیز مشخص نیست!

با حالت بی احساسی نگاهش کردم.

ادامه داد:



-نقشهی بی نقص و خوبیه، ولی تنها مشککش اینه که اگه اجرا بشه تو دیگه به وجود  
نمیای! من نمی تونم این کار رو بکنم. تو دختر منی.

و دوباره گفت:

- من نمی تونم این کار رو بکنم.

فقط گفتم:

-اوم.

آه کشید:

-صدات کردم که ببینم چی کار کنیم.

شانه هایم را بالا انداختم:

-نمی دونم.

-نمی دونی؟ این یه جور معامله با جونِ توئه! چه طور می تونی انقدر بی احساس  
باشی؟!

گفتم:

-برای من فرقی نمی کنه، ولی برای راسل و بقیه ی عموزاده هام.

-اگه اونا هم قبول کنن، تو این کار رو می کنی؟

سرم را به علامت تایید تکان دادم و از جایم بلند شدم.

فریاد زد:

-کجا میری سارا؟





چیزی نگفتم و از پله‌ها پایین رفتم.

باید یک روز با بقیه حرف می‌زدم و راضیشان می‌کردم.

راستش را بخواهید، خودم هیچ احساسی نداشتم، فقط دلم می‌خواست همه چیز تمام شود، هرچه زودتر بهتر!

\*\*\*

تا شب با هیچ‌کس درباره‌ی برگشت زمان صحبت نکردم و شب هم که دیگر موقع خواب بود و وقتی برای چنین صحبت‌هایی نبود.

لی لی برایمان تشک بزرگی پهن کرد و همه با هم در یکی از اتاق‌های خانه خوابیدیم. من در گوشه‌ی سمت چپ خوابیدم، راسل کنار من دراز کشید، آرگون بعد از راسل، مایکل بعد از آرگون و گاتل بعد از مایکل.

بعد مایکل چراغ را خاموش کرد.

راسل که چشم‌هایش در تاریکی مثل دو تکه الماس می‌درخشید، نگاهی به من کرد و گفت:

-خوب به نظر نمی‌رسی!

با تعجب گفتم:

-یعنی چی که خوب به نظر نمی‌رسم؟

-انگار از چیزی ناراحتی!

آرام گفتم:



-بعدا دلیل ناراحتیم رو براتون میگم.

بعد پشتم را به راسل کردم و خوابیدم.

البته این خواب مدت زیادی طول نکشید. ساعت یک و نیم شب بود که تمام شیشه‌های خانه به طرزی ناگهانی شکست و ریخت.

صدای فریاد بلندی در اطرافمان پیچید:

-همه‌تون رو می‌کشم! تک تکتون رو!

و صدای لگدهایی که به در آهنی خانه می‌خورد، گوشمان را پر کرد.

همه با وحشت از جایمان برخاستیم و با گیجی نگاهی به شیشه‌های شکسته انداختیم.

یکی از مُریدهای مامان ماهرخ فریاد زد:

-راسپوتینه! خودشه! برگشته!

همه از اتاق بیرون دویدیم. وسط هال، راسپوتین ایستاده بود؛ لباس‌هایش همان‌ها بودند و چشم‌هایش همان چشم‌های سبزِ دوست داشتنی بود، اما بقیه‌ی چهره‌اش فرق داشت و همین، طور اندامش. خیلی زود فهمیدم که این جسم مال راسپوتین نیست و او تسخیرش کرده است.

راسپوتین لبخند زیبا و کم‌رنگی بر لب داشت:

-چرا هیچ کاری نمی‌کنید؟ نکنه منتظرید من شروع کنم؟ خب، پس من شروع می‌کنم.

و فریاد زد:



-بیاید بچه‌ها!

لحظه‌ای بعد، تعداد زیادی از مریدهای راسپوتین از پنجره‌ها به داخل خانه ریختند. آن‌ها به جان نیروهای مامان ماهرخ می‌افتادند و با بیل و کلنگ و چنگ و دندان به آنها حمله می‌کردند؛ گرچه خیلی از آنها دست‌های خالی داشتند، اما خیلی قوی و سریع بودند. البته من طلسمی را که در تمام اطرافم موج می‌زد حس می‌کردم، طلسمی که آنها را قدرت‌مند و تا حدی گیج و ویج کرده بود، هم‌چنین طلسم قوی‌تری که مانند یک عایق عمل می‌کرد و از انتقال سر و صداها و اتفاقات داخل خانه به بیرون جلوگیری می‌کرد. مطمئن نبودم اما حدس می‌زدم مردمی که از بیرون خانه را نگاه می‌کردند، متوجه شکسته شدن شیشه‌ها هم نمی‌شدند!

جنگ سختی در گرفته بود، مریدهای مامان ماهرخ با قدرت‌های ماوراییشان مردم معمولی را از پا در می‌آوردند اما تعداد آن‌ها آن قدر زیاد بود که نمی‌شد با هیچ قدرتی جلوییشان را گرفت.

می‌دانستم که هیله و ساسوری هم وسط این جمعیت هستند، دلم می‌خواست برای آخرین بار پیدایشان کنم و قبل از این که بمیرند یا شاید هم قبل از این که خودم بمیرم، ببینمشان!

نیروی فراطبیعیم به دادم رسید و به طرزی ناگهانی متوجه شدم که به یک جسد نگاه می‌کنم، جسد دختر مو بنفشی به نام هیله که حفره‌ی بزرگ و دایره‌شکلی روی سینه‌اش دیده می‌شد.

نگاه دیگری به جمعیت انداختم و متوجه پسری شدم که وحشیانه شهرزاد را گاز می‌گرفت، این هم از ساسوری!



دیگر نگاهی به کسی نکردم و فقط به جنگیدنم پرداختم. با قدرت‌های عجیبی که من داشتم، کار سختی نبود.

خیلی زود فهمیدم که قدرت من خیلی بیشتر از قدرت مریدهای مامان ماهرخ است و خیلی زود تمام مریدهای افراطی راسپوتین را از پا در آوردم. آن وقت نگاهی به اطرافم انداختم.

آرگون اولین کسی بود که واکنش نشان داد. لبخند زد و گفت:

-آخیش، خیلی وقت بود هیجان رو تجربه نکرده بودم!

صورتش از خون کسانی که کشته بود قرمز بود، اما هیچ آسیبی ندیده بودم.

از ته دل به او لبخند زدم، دیگر مطمئن بودم که عاشق شده‌ام!

نفر بعدی گاتل بود که نیشخند زد:

-وای! خیلی باحال بود!

نگاهی به دست چپش انداختم:

-تو چهار تا از انگشتات رو از دست دادی!

گاتل نگاهی به دستش انداخت:

-خب، اون قدرها هم درد نمی‌کنه.

من واقعا به این دختر افتخار می‌کنم، این را با تمام وجودم می‌گویم!

نفر بعدی مایکل بود که آه کشید:

-منم خوبم، ولی راسل...



دوان دوان به طرفش رفتم:

-ولی راسل چی؟! -

-از دست دادیمش

و به راسل اشاره کرد که روی زمین افتاده بود و تبر بزرگی جمجمه‌اش را شکافته بود.

تنها واکنشی که توانستم نشان بدهم، هق هق کردن بود. راسل، برادر سرد و

بی‌احساسم!

زدم زیر گریه، اما نگذاشتم صدای گریه‌ام بالا برود.

با این حال، راسپوتین صدای گریه‌ام را شنید و به سراغم آمد. با لحن شیطانی گفت:

-چرا داری برای اون گریه می‌کنی؟ فعلا باید برای اون مامان قلابیت گریه کنی!

و خندید:

-من تمام اون مریدهای لعنتی مادرت رو کشتم. جالبه، نیست؟

از جایم بلند شدم و نگاهی به اطراف کردم. راست می‌گفت، او همه را کشته بود!

با ملایمت گفت:

-حالا باید کمکم کنی از اول برای قبیله‌ام مریدهای جدید جمع کنم، این بار کارلوس و

نیکولاس هم نیستن که کمکم کنن!

فریاد زدم:

-عوضی!



و از جایم بلند شدم، قدرت در وجودم شعله می کشید، اما نمی دانستم چه طور از آن استفاده کنم.

راسپوتین لبخند زد:

-من دیگه رفع زحمت می کنم، سارا!

و به طرف پنجره رفت، به قدرتم دستور دادم که یک شوک الکتریکی خیلی خیلی شدید به طرف راسپوتین بفرستد.

همین اتفاق هم افتاد، اما او ماهرانه جا خالی داد و گفت:

-این حرکت رو از اون دوست مو سیاهت یاد گرفتم. وقتی از قدرت فراطبیعی یه نفر جا خالی میدی، طرف خیلی خیط میشه نه؟

بعد از پنجره ی بدون شیشه پایین پرید و ما را با جسدهایی که کف خانه افتاده بودند، تنها گذاشت.

بالای سر مامان ماهرخ رفتم که حالا یکی از پاهایش هم قطع شده بود و تمام بدنش پر از خون بود.

آهی کشیدم و کنارش زانو زدم.

نمی خواستم باور کنم، اما مامان ماهرخ از دست رفته بود؛ من به طرزی تلخ، دوباره او را از دست داده بودم! آرام گفتم:

-چرا من انقدر بدبختم؟ چرا باید دو بار بخاطر مرگت گریه کنم؟ دوبار برای مرگت عزاداری کنم؟ چرا؟

و اشک های روی صورتم را پاک کردم:



-این چند روزه من همش گریه کردم، همش غصه خوردم، بسمه! اصلا من دیگه این زندگی رو نمی‌خوام!

صدای پسرانه‌ای گفت:

-راست میگی؟

سرم را بلند کردم، بالای سرم پسر جوانی ایستاده بود که به نظر بیست و پنج یا شش ساله می‌رسید.

بی‌هیچ حرفی نگاهش کردم. گفت:

-اگه راست میگی و واقعا این زندگی رو نمی‌خوای، می‌تونی کاری کنی که تمام این اتفاقا جبران بشه.

با گیجی نگاهش کردم.

-منظورم رو نفهمیدی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم. به آرامی گفت:

-منظورم برگردوندن زمانه، من یه مُریدم که قدرتش از نوع مثبته، شاید خیلی قوی نباشم، اما می‌تونم توی این پروژه کمک کنم.

-از کجا انقدر مطمئنی؟

شانه‌هایش را بالا انداخت:

-به هر حال، امتحانش مجانیه!



« بعضی وقت‌ها بهتر است به جای قهرمان بازی در آوردن، صورت مسئله را پاک کنیم. »

کنار جسدهایی که روی زمین افتاده بودند زانو زدم و فکر کردم. به کسانی فکر کردم که جسدهایشان وسط خانه افتاده بود. به مامان ماهرخ و مریدهایی که آن‌ها را جمع کرده بود تا در مقابل راسپوتین بایستد، اما شکست خورده بود.

به آندرا که هیچ‌وقت نتوانسته بود مادر واقعیش را ببیند و توسط آن قبیله بی‌رحمانه مورد آزار قرار گرفته بود و در آخر هم جانش را از دست داده بود.

به راسل، پسری که وقتی از او پرسیدم کودکیش را چه طور گذرانده فقط گفته بود؛ تنها، خیلی تنها و حالا هم با یک تبر در جمجمه‌اش روی زمین افتاده بود.

به تامسین که مجبور شده بود به خاطر دوست داشته شدن، صداقت و انسانیتش را بفروشد. به کودکی تباه شده و پر از حسرت تامسین، به وجود پر حرارت و قدرت‌مند گاتل که سال‌ها در جنگل محبوس مانده بود.

حتی به الیزابت و دوستش سارا هم فکر کردم. اگر قبیله‌ی گناهکارانی در کار نبود، سارا می‌توانست با مت ازدواج کند و الیزابت هم زندگی خوبی داشته باشد.

می‌بینید؟ این کار برای همه لازم بود!

نگاهی به مرید جوان انداختم و گفتم:





-ما این کار رو می کنیم، اما من چند هفته فرصت می خوام!

با تعجب گفت:

-چند هفته؟ مگه می خوای چی کار کنی؟

-می خوام خاطراتم رو بنویسم، روح من قراره پوچ بشه و هیچی ازش باقی نمونه، این

خاطرات تنها چیزایی هستن که از من باقی می مونن!

مرد جوان لبخندی زد و سرش را تکان داد. آرام گفت:

-پس باید چند هفته این جا بمونیم، قبل از همه چی بیا این جنازه ها رو سر به نیست

کنیم!

بعد هر دو از قدرت های جادویی مان برای نابود کردن جنازه ها استفاده کردیم.

\*\*\*

به این کاری که ما می خواهیم بکنیم می گویند پاک کردن صورت مسئله.

بعضی وقت ها بهتر است به جای قهرمان بازی در آوردن، صورت مسئله را پاک کنیم.

مثلا من الان می توانم ادای ابر قهرمان ها را در بیاورم و با توپ پر به سراغ راسپوتین

بروم؛ من جوان تر از راسپوتینم و به احتمال قوی می توانم او را شکست بدهم. با این

حال، بهتر است این صورت مسئله پاک شود تا تمام رنج هایی که راسپوتین به خاطر

قبیله اش به دیگران تحمیل کرده، جبران بشود.



من و آن مرید باقی مانده، که تازگی‌ها فهمیده‌ام اسمش محسن است، چندین سفر مختلف در زمان‌های مختلف انجام داده‌ایم و چیزهای مختلفی کشف کرده‌ایم، مثلاً این که تمام وسایلی که موقع سفر در زمان همراهمان باشد، در طول سفر همراهمان خواهد بود. با این حساب، دفترچه‌ی خاطرات من باید موقع سفر کردنمان به همراه محسن باشد تا موقع برگشت، بتوانیم آن را به دنیای واقعی برگردانیم.

این سه هفته، واقعا سه هفته‌ی خوبی بود، تازه داشتم معنای زندگی را می‌فهمیدم. این که بدانی فقط چند روز دیگر در این دنیا هستی باعث می‌شود تا می‌توانی از زندگی لذت ببری، تا می‌توانی ببینی و بخوانی و دوست بداری. از من می‌شنوید، همیشه جوری زندگی کنید که انگار روز آخر است!

دلم می‌خواست مثل آن‌درا رفتار کنم و بگویم نمی‌ترسم. بگویم نگران نیستم و همه‌مان یک روز می‌میریم، اما من می‌ترسم.

من از این که تبدیل به هیچ شوم، می‌ترسم.

از شب‌هایی که مامان ماهرخ می‌خوابد و به من فکر نمی‌کند می‌ترسم. از روزهایی که رامین از خواب بیدار می‌شود و به یاد من نمی‌افتد می‌ترسم، از وقت‌هایی که شهرزاد کتاب می‌خواند و به من فکر نمی‌کند می‌ترسم. من از این که بعد از مرگم هیچ‌کس من را به خاطر نیاورد خیلی می‌ترسم.

اشک‌هایم را پاک می‌کنم و خطاب به محسن که می‌گوید: تموم نشد؟ فریاد می‌کشم: چرا، الان دیگه تموم میشه.

طبق قرار مشترکمان می‌خواهیم به زمانی که راسپوتین و برادرهایش تازه به دنیا آمده بودند برویم و آنها را بکشیم. کار بی‌رحمانه، اما لازم و حیاتی است.



الان که دیگر به آخرین خط‌های دفتر رسیده‌ام، قصد دارم از روی صندلی برخیزم و عملیات کشتن راسپوتین و برادرانش را شروع کنم.

اما قبل از رفتن، قصد دارم با عموزاده‌هایم خداحافظی کنم. اول از همه می‌خواهم دستی روی موهای سیاه گاتل بکشم و بگویم:

-خدافظ خانومِ جنگجو! از آخرین ثانیه‌های زندگیت لذت ببر!

در این سه هفته گاتل برایم یک خواهر واقعی بود، یک خواهر دوست داشتنی و خشن!

می‌دانم که او به شانهام ضربه‌ی دوستانه‌ای می‌زند و می‌گوید:

-برو ببینم چی کار می‌کنی رفیق!

بعد، می‌خواهم با مایکل خداحافظی کنم؛ مایکل پسر شاد و سرزنده‌ای است، به خشونت خواهرش نیست، اما چیزی در وجودش هست که باعث می‌شود دلش بخواهد سر و کله‌ی مردم را با سنگ بشکند.

آخر از همه هم سراغ آرگون می‌روم؛ خودم را در آغوشش پرت می‌کنم و گریه می‌کنم.

آغوش گرم و امن آرگون من را برای دقایقی آرام خواهد کرد و دست‌های آرگون که ناشیانه سعی می‌کنند موهایم را نوازش کنند، تمام وجودم را به بی‌وزنی خواهد انداخت.

امیدوارم تبدیل به هیچ نشوم و به جایش مثل یک مُرده، به دنیای پس از مرگ بروم؛ در آن صورت می‌توانم پس از مرگم با آرگون ازدواج کنم.

محسن خواهد گفت: «بسه دیگه! بیا بریم!» و من این دفتر را به دستش خواهم داد.



بعد هر دو دست‌های یک‌دیگر را می‌گیریم و به سال‌ها پیش می‌رویم، زمانی که سه  
پسر چشم سبز در روسیه به دنیا آمده‌اند.

می‌رویم تا دنیا را نجات بدهیم.

هر دو با هم می‌رویم، اما فقط یک نفر برمی‌گردد.

مؤخره:

یک نامه‌ی الکترونیکی از طرف محسن یوسفی

خانم «اندریا واس» عزیز!

پیدا کردن شما خیلی سخت نبود، کافی بود گروه موسیقی‌تان را پیدا کنم تا بتوانم  
شما را هم پیدا کنم. و این کار خیلی راحت‌تر از چیزی بود که توقعش را داشتم.

وقتی به صفحه‌ی مجازیتان نگاه کردم و مطمئن شدم که شما همان کسی هستید که  
دنبالش می‌گردم، نفس راحتی کشیدم.



شما همان آندرای داستان بودید، همان دختر دوست داشتنی با همان چشم‌های سیاه رنگ و گیرا و همان خالکوبی‌های روی دست‌هایتان!

اما وقتی پست‌های شما را در فضای مجازی دیدم، متوجه شدم که شما خیلی خیلی سرزنده‌تر و شادتر از آندرای این داستان هستید، شاید چون به خاطر مرگ مادرتان احساس عذاب وجدان نمی‌کنید و شاید چون هیچ‌کس در کودکی به شما بی‌محبتی نکرده است.

می‌دانم حرف‌هایم خیلی گنگ و مبهم است، اما خواهش می‌کنم فکر نکنید که من دیوانه‌ام و نوشته‌هایم را تا آخر بخوانید.

فایلی که برایتان ایمیل کردم به تمام سوال‌های شما جواب می‌دهد. لطفا آن فایل را بخوانید، من و دوستانم زحمت زیادی برای ترجمه‌اش کشیدیم. آن فایل خاطرات دختری به نام سارا است، دختری که دیگر نیست.

شاید برایتان عجیب باشد که چرا آن را برای شما فرستادم؛ چون شما تنها کسی هستید که باید این داستان را بخواند، خودم هم این را زمانی فهمیدم که داستان را تا آخر خواندم.

شما در بخش زیادی از این داستان حضور داشته‌اید، شکنجه شده‌اید، چاقو خورده‌اید و حتی به قتل رسیده‌اید.

در ضمن، شما تنها دوست واقعی سارا بودید و دلیل دیگری که باید خاطرات او را بخوانید این است که سارا در واقع شما را نجات داده است.

شما الان هم در آمریکا زندگی می‌کنید و خانواده‌تان را در کانادا تنها گذاشته‌اید، اما شما در کانادا مادری دارید که واقعا دوستتان دارد و از همه مهمتر، مادر خودتان



است. شاید خواهر و برادرهای دیگری هم داشته باشید، اما مسلماً خواهری به نام  
آماندا ندارید!

خلاصه این که هزار تا دلیل وجود دارد که آن فایل را بخوانید و با دقت هم بخوانید.

پیشنهاد می‌کنم یک شعر هم درباره‌ی آن اتفاق‌ها بگویید و برایش یک ملودی  
سوزناک هم بسازید، آهنگ قشنگی می‌شود!

یک خواهش هم دارم...

یادتان است وقتی داشتند می‌بردند اعدامتان کنند به سارا چه گفتید؟ مطمئنم که  
یادتان نمی‌آید! گفتید تا وقتی یک نفر، فقط یک نفر در این دنیا هست که شما را  
فراموش نکرده باشد و گاهی به شما فکر باشد، زنده‌اید.

حالا از شما خواهش می‌کنم که سارا را فراموش نکنید.

به سارا فکر کنید، خانمِ اندریا.

وقتی که نمی‌دانید به چه چیزی فکر کنید، به سارا فکر کنید. وقتی گربه‌تان روی  
دست‌هایتان پنجه کشید و دست‌هایتان را زخمی کرد، وقتی به کانادا رفتید تا  
خانواده‌تان را ببینید و هر وقت که خواستید آلبوم‌های موسیقی‌تان را امضا کنید و  
برای کسی بفرستید، به سارا فکر کنید.

برایتان آرزوی آرامش و شادی دارم.

زندگی خوبی داشته باشید و هر جا احساس تنهایی کردید، به این فکر کنید که سارا  
چه قدر دوستتان داشت.



با کمال احترام... محسن یوسفی

پایان.

کورو(مهندس میرزاییان)/ زمستان 96

برای مطالعه ی سایر آثار نویسنده و ارسال انتقادات و پیشنهاداتتان به این آدرس

مراجعه نمایید: Telegram.me/KuroT

منبع تایپ: <http://forum.1roman.ir/threads/15097/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.